

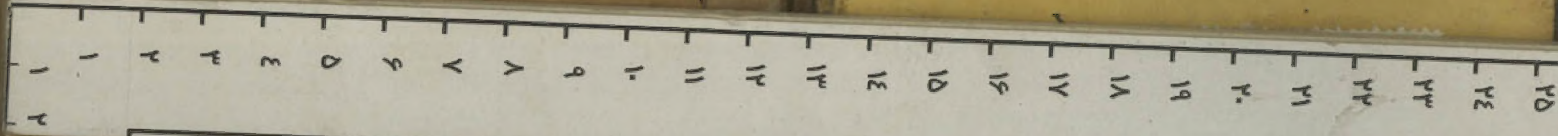
٢٩١

ای
ای

۸۸



کتابخانه مجلس شورای ملی		کتاب	ردیف	۸۸	از کتب (خطی)	امدانی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی		مؤلف	چند	۸۸	از کتب (خطی)	امدانی
شماره ثبت کتاب		۳۰۷۹۵	۴۴۹۲			



۸۸ ۱۱۶



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	ردای ازمین
مؤلف	جلد (۸۸) از کتب (خطی) اهدائی
شماره ثبت کتاب	آزادی سید محمدصادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
۳۰۷۹۵	
۴۴۹۳	



خطی اهدائی	کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۸۸	

۲۲
۲۱
۲۰
۱۹
۱۸
۱۷
۱۶
۱۵
۱۴
۱۳
۱۲
۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱
۱ ۲

۸۸



الاسی

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	برهان اربعه
مؤلف	چند (۸۸) از کتب (خطی) اهدائی
تاریخ	آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب	۳۰۷۹۵
تاریخ ثبت	۱۳۴۹



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	خطی اهدائی
۸۸	

که از مجموع نواید بود در یک سبک قرار می گرفت و در یک سبک
ترتیب می پذیرفت و سبک طبعی که در احاطه طبع و زایش و خفا و کسب
نثار اویدان سخاوت کرده است لازم شناختن آن را از طبع و تربیتی است
و جمیع وجوه آن را فنیستی بر دافعتن تا منتهای را درین بستان
و مستفید



مقدری نه بابت بعد از مطلق دخست و رسته معر را در دوازده بسمکتی که فعل اندر و نیاید نه از فراز توان ساخت عیدی حصار ساخت این که بیکه کو طایفه نه مینویسند بر سر شش کشتی	کند ز شش کل بجاری که ازین نه چوب و شیشه بجای را در دوازده زهر و ماهک و اندران که ازین نه از شش توان بر جابجایی بیکه و آوازده از بحر بیکه ازین نه تیر خنجه نه سامان بر شش کل
---	--

این
نوع
طبیعی

در و چکر روان کرده مس سید میان کشید به وزه را نه چکر بدانک مبدع ابداع اوست چو فلن بری که بخود اسکان شد نبی نایش خلق شد و طبع جس را و بعضی که از دوزخ که بر فراز دهر باه ادمطی که پاسته از دهن ابر در صند بنا بر کعبه از ان صافه که در کمی زاب کند تازه چسبیده کمی و لیس کند قوم فیض را ازین تیر شش کل و تو چکر و چکر بدست باد تو چکر و تیر شش چکر مار دمان را بر آری ازین بدفع زمره اما نموده تیر بناغ ببل بر باد تو کشت و دمان دوات و در طلب طبع و فلن نه در کمان چسبیده بی امان زمار و مسره و تواری زاب و دایر	ز لطف داده و طبعی ازین چکر میان اسب چمن خاک توده طبع کو که بسبب بودای شور و کین طبع کمی بر کردش اورده و کین طبع نبی نایش کاست شود کین طبع چرا و طبع که از دوزخ که بر کشاید سر شش طبع که پاسته از دهن ابر بر چمن طبع دمان و دیده غایب و چکر طبع کمی زاب کند تازه لالدر طبع کمی سلاکت غر و در کاردن طبع تیر شش کل خدای بهر زمان طبع ز چشمت ابر تواری بدست ابر طبع ز سه طور را سو و طبع طبع به نفع طبع به چار داده و طبع بشش و شش از شوق تو کشت طبع تیر شش کل نام بر کشت طبع نه در هوا سپردنی رضا و طبع ز کار و چشمت سارا زین طبع
--	--

چو
طبیعی

سینه که
طبیعی
بطار بدنه

خواج

دقی
که نیست
و نه است

توانم سید مادیات بجز اینی	ز منت کشور و منت امان و منت طوق
بهر سپاه که آورده اند تقدیر	بهر چه از تو رسیده است تقدیر
نه در سپاه تو لا کرده ام هیچ	نه در رسالت او مشکلم هیچ
نه در خلافت او بیکم و نه در خلافت	نه در امارت فاروقی بر حال طوق
نه در شستن عثمان جوافی و نه در	نه در شستن جید و نه در جافی اقی
سر و افض و خاتم شکسته چون بار	دل و سر و معون کینه و چون نوبار
بزم خجسته صمصام فعلی و بیکم	بزم میک زمر ایدار شسته عرق
میمنه جو جو حید تو کشت و کعب	شده از بدایت فضل تو کشت علق
سواد نظم و کز و زاب کز	کشته خمر شسته ای و صابر و علق
اگر چه عادت و قی نیست انوری	بدر که تو کند یا رسب ایشاید قی
من سوار شدم که بستم و زمین	بدر که می شکست ایش و اعلی
جو در هر چه امیر و وزیر و کشت	جسود و چون اندن اجبار و ملوک و ملحق
یکی صبر دیده اعمال خود و کشت	نزار کس را که در چشمت شوق
کنون که عذر کنان خود و کشت	ز شرم خون بیکد از بدین بجای قی

کر دل و دست بجز و کان باشد	دل و دست خدا بکان باشد
بادشاه جهان که فرما نشین	بر جهان چون قضا و ان باشد
شاه و سچ که کمر بنده شد	در جهان بادشاه نشان باشد
اگر باوان طاعتش نه آید	سر که زبانه را من و جان باشد

و انکه با صبر خاز نشین بودید	هر چه ز اجناس کج و دکان
تو بش از سید بر زمین بکنید	زندگانی در جهان باشد
عدلش از زمین بکنید	امن پروان از آسمان باشد
سر کی سکه شعله را شش	بکل فی نام فونی نشان باشد
سر کی خطبه شده بنامش	نطق را دست بر دنان باشد
سر که را دایم ارسیا باشد	بت لرزه اندر استخوان باشد
ای قضا قدرتی که با جوت	کو به بی تاسی بی توان باشد
رایت ایتی که با جوت	فتح تقصیر و تر جان باشد
من مگویم که چه خدای سی	حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و در میت باشد	دوا اثر در جهان عیان باشد
رایتو رازنا کند پیدا	که ز نقد میر در جهان باشد
رایت و منت نه است پنهان	که خواندیشم پیکران باشد
لطفت اریه و جو و منود	حسب را صورت بدان باشد
بست اریک بر زانیه	کرک را سیرت بشان باشد
بنود خط روزی هجری	که نه دست تو در ضمان باشد
فشو دکار علی نظام	که نه بایت و در میان باشد
در جهانی و از حسب ان پی	همچو معنی که در بیان باشد
افزون بر تو که تفریش را	سر که کوی صلیح جهان باشد
روز هجری که از درخشش	سر که کسوت و خان باشد

در تن از دنا و راه پست	با در اعدا ال جان باشد
شکر کردن و عکس شکر	پیش شکر علم تن باشد
هم عثمان اهل سبک کرده	هم رکاب اهل کران باشد
هر سبک از اهل سبک شود	بر لب پیشه سنان باشد
سرکین گز قضا کش ده شود	از پس قبضه جان باشد
است بر در چهار سبیل	سخت راه کشتان باشد
چرخید رکاب مصورت	ان قامت که زمان باشد
سرگراشد یقین که علم است	بایستیش برکان باشد
روح روح الامین در آن	نه جان که در مان باشد
بنود سبکس مجز نیست	که دی با تو معنان باشد
سر معانی که اندرود و نفس	تنه را با کف قرا باشد
صد قران و حش و طر افسان	فلک از کشته میزان باشد
نپ و ابده را به ده سال	که همیشه آرزوی آن باشد
کز نه یان مجلس ارشد	از میقان استان باشد
بخرشش از اکتشایش	و اکنت رایگان کران باشد
جوش و کز او بین یکس	دست پوشیدی زبان باشد
یا به باشد که دعا لک تو	شاعی خام قلمت بان باشد
کر چه اندر میان مع غنسل	موی مویش زبان باشد
تا شود همچو سپهر خن	هم برین دولت جوان باشد

تا سواي خضران بر روی	ز کرباغ بوستان باشد
باغ ملک ترا بهار روی	نه جان که پیش قران باشد
خطبه را زبان نه که تو تر	تا خرمن دمان باشد
سکهاراد مان سبک بود	تا زرد در جهان نشان باشد
نه تست لازم زبان و جان	تا زمان لازم مکان باشد
حمت ملک بخشت و ملک	تا یکسستی ده و ستان باشد
در جهان ملک جاودم	خود چنین ملک جاودان باشد

تا ملک جهان را بهار باشد	فرمان ده او شهر بار باشد
سلطان سلاطین که شکر	در مع که سلطان شکار باشد
ان سر و خضر و نشان که	در مریه کرده ان عیار باشد
ان سایه زردان که تاج اورا	از تابش خورشید عیار باشد
ان شاه که در کان غلغلی	زرد و قرمز اشعار باشد
از خطبه جویمت اوید	دین در طرب افتخار باشد
شعری که که زلف جان اوید	عاشق بهر عذار باشد
تاجی که نه انعام او فرستید	کی کوهر ان شاهپور باشد
ماتع جهادش نمود کاری	از جمعه ذوالحجاء باشد
کردی که بکینیت موبک او	بر عارض خور عذار باشد
انفی که بکینیت هر کس او	در کوشش فلک کوشار باشد

در حجره فراتش مجلس را	گشودن جبال و کجای باشد
اری عسقرق اینو بهاری	در کام صدف خوشکوار باشد
لیکن چو سیاه در حشرش	در دیده خورشید زخار باشد
شمار بی آنک شاعران را	این واقع کفایت شعار باشد
گفتیم که حدیث عاقبت کویم	که خود همه بهی چار باشد
خود سبک معانی لطاف دهم	زان تا سخن اسرار باشد
الهام الهی حکمت کفا	ان را که در دایره کبر باشد
چون سایه دار مدح گوید	با ذکر عاقبتش چکار باشد
حسره و مبر تا زینر بخشد	چون ملک اعراق از بار باشد
ای سایه بادشاه که درش	از اوز غیب و غبار باشد
روزی که ترا شوب صف بجا	صحرای فلک پر غبار باشد
وزن زلفه حله سواران	اوتاد زمین پیرار باشد
وزن کوسان خضاب کشته	اطراف موالا در بار باشد
گلهای علم در سپهر چرخ	باران گان بی کجای باشد
چون رایت منصور بگویند	ان فتنه که در کار باشد
میدان سپهر از نو بگویند	پر و لوله زمینار باشد
چون سایه رحمت کشیده شود	بر بهتران سایه بار باشد
چون شعله کشته آتش سست	پر وین زخواب شرار باشد
چون لاله تیغیت شکو کرده	در عالم لغزش سهار باشد

نوار
عبد

در دست تو کوی که نغمه تو	در دست علی ذوالفقار باشد
خون در جگر پر دلان بخشد	گر رستم و اسفندیار باشد
ما چشم زنی بر عمر ستمی	کا علام تر از سر سکرار باشد
از چشمه شربان فضا می	دستی که پیراز چو پیار باشد
حسن رایت تو کوی که کاف	کش قهر و ظفر بود و تار باشد
الحق ظفر و فستق کم سینا	از آنکه در دگر دگرار باشد
تا دایه تقدیر اسپنار	فرزند جهان در کنار باشد
ملکت جهان پایدار بود	چو ملک چنین پایدار باشد
باقی بدو ای که امتدادش	چون شراب پیکار باشد
قایم بوبری که حکمت را	از حد و پیرایه دگرار باشد
ان صاحب دل که کار کند	در دولت و دین که دوار باشد
ان صد که بارگاه جانش	تقدیر زخواب بار باشد
ان طایر طایرین که پای	از کوهر او پستار باشد
طاهر بود که هر که فکوشش	در پر و پروردگار باشد
صد رملک صاحب قوتانی	کت ملک بجان خواستار باشد
تدبیر تو چون کار سازد	در دست میان جوار باشد
کمین تو چون کار سازد	بر دوشش مسیحی غبار باشد
بادست بدست تو که کشت	چو بانک بدست جبار باشد
خونست دل فتنه را سکو	چو بانک دل اندام نار باشد

خواستار
خواهنده

عفت زنی هم پس فرست	نفس تو جان بر دبار باشد
خدمت بیهوده راه داند	رایه تو جان مویشی باشد
رازی که قضا نک آن زمین	نزد تو چو روزگار باشد
کردون نیز دلفیقان	تا قدر ترایا رعا باشد
خویشید کسوف فشانید	تا قدر ترا پرده دار باشد
ملکی که در وعده صفا کردی	کریاره جرحش صفا باشد
در حال بود که گنج بید	کر چون که قافش و قارب
و ملایم سر ابرو چو چرخ	تا روی سوی آن دیار باشد
جهان شده پس بی بسوی	چون موج چو کافقار باشد
کریه بر آن درخت و طوطی	ورس کن آن مور و بار باشد
زان بس همه وقتی بدار گشت	وقتی ز صفا رو بکار باشد
دانی چه سخن در او شنو	کان جنت ازین دروازه باشد
تقدیر جهان کن که روی تو	در مملکت قند بار باشد
عسرم تو قضا میت بر می	مسافر قضا استوار باشد
نی بستی عدل تو در عالم	بهلوی مصالحت از بار باشد
سر جان تلخی از او بردو	نی شنایه اشطر از بار باشد
ای که مرادست غایت تبار	در مین کردون چهار باشد
و ای که قضا یا تو نمیدید	بزدان بودی حق کد بار باشد
سر جزدان خوبر که خدمت	از باد اجل خاکسار باشد

می شنایم از بر غصه خوردن	کردت عیش و سرور باشد
صد را یک ز دین طبع	کازانه جانان ز بار باشد
کز میوه تخمیف لفظی	پیوسته چو بلبل بار باشد
چون گلک شکویدت کرد	بردست عطار دگر بار باشد
در دولت تو چو دولت	سر سال جوانتر بار باشد
صاحب سخن روزگار داری	مردی که چنین کار بار باشد
در مع و زیری که با صفت	ازین نیت او جان صفا باشد
عسری سخن بخت بخت	صاحب سخن روزگار باشد
اندک کف خاک بارگای	کشت چرخ برین در چار باشد
تا زیر سپهر کبود گشت	یکدی و بدی در شکار باشد
سر نیک بدی کز سپهر زید	چون نامک بدان اعتبار باشد
امکان نزهت من مباد رس	الا که ترا احسب بار باشد
جسته بر تو در جهان مباد	تا ملک جهان را مباد باشد

ای زیزوان تا ابد کس بیانش	سر جسته جز نظیر از فضل نیست
ای در تنگ رونق ملک پیمان	از فضل کردن مصلی نیست
ملکت از یادست جناب خطی	دولت از نعمت دهان نیست
سر دعوی کرده از نیت این	روزگار از پاریخت تو نیست
اخر آن را شوکت بر سمت	و اسان نامت در حق نیست

کمند بر بیدار آتش شمشیر او سبک بود بر آتش در میان شمشیر لب کبر آتش آید از منبت ال ست اندست لب کبر آتش آید کی شد لب آتش آید و منبت از و جود و لب آتش آید ای شد آتش آید از آتش آید تا چایاب روی آتش آید از لب آتش آید از آتش آید تا چایاب آتش آید از آتش آید جود آتش آید از آتش آید	مجموعه از خاک دریا را بر آید کوته از دگر با آید از خاک دریا سبک بود بر آتش آید از آتش آید دق آتش آید از آتش آید کوته آتش آید از آتش آید با و آتش آید از آتش آید مجموعه از خاک دریا را بر آید با و آتش آید از آتش آید در آتش آید از آتش آید تا چایاب آتش آید از آتش آید تا چایاب آتش آید از آتش آید تا چایاب آتش آید از آتش آید
---	---

مجموعه

دست جهان تویت تر باران دوزان در دوزان دوزان تویت تر باران تا لب کبر آتش آید از آتش آید دست جهان تویت تر باران دوزان با آتش آید از آتش آید کشت آتش آید از آتش آید ان آتش آید از آتش آید تا چایاب آتش آید از آتش آید تا چایاب آتش آید از آتش آید تا چایاب آتش آید از آتش آید تا چایاب آتش آید از آتش آید	دست جهان تویت تر باران دوزان در دوزان دوزان تویت تر باران تا لب کبر آتش آید از آتش آید دست جهان تویت تر باران دوزان با آتش آید از آتش آید کشت آتش آید از آتش آید ان آتش آید از آتش آید تا چایاب آتش آید از آتش آید تا چایاب آتش آید از آتش آید تا چایاب آتش آید از آتش آید تا چایاب آتش آید از آتش آید
--	--

۱۵

یا جان بخش با دوزخ را ز خاک کشید	خضر تو ایام لاله کنی شست بر کف
یا اقیاب و سیر و دانه که گشت	تا اقیاب و سیر و دانه که گشت با غم
حکمت بی حد تو باد	ملک حکمت نام تو سبب نام تو باد
ساعت امان زمین که گشت	خواجه امانت از غلام تو
مشت از حشمت تو گشت	مهر حشمت ز امانت تو تو باد
هر چه تو بدست خواهی	مهر راقوت از تو ام تو باد
مشق اقیاب گشت	شرف فقر و طرب نام تو
روزی خوردن تو بر کمال	خوان غل تو با ده جام تو باد
تیسر چون تو در هوا گشت	طرف چون طرف بر ستارم
اقتب رود زوایا گشت	پشت لبین نام تو باد
زری کان قدر تو سبب	خزقه حشمت از مقام تو باد
کرمی کان قصه تو کشید	سحره دست استقام تو باد
سرج در نکته ازل گشت	مهر در دفتر کلام تو باد
سرج در سبزه باطل گشت	مهر در قفسه سبب نام تو باد
ای چه صفای زوایا گشت	شیر کرد و شکار دام
و کی تو کیوان لکلمه تو بد	اون کیه ان بزرگ تو باد
از بی شک تو گشت	فضل تقدیر در سبب نام تو
و زنی آنکس تو کشید	تغ مریه در سبب نام تو باد

کوشش افلاک بر پیا تو باد	کوشش افلاک بر پیا تو باد
در جهان که مقام نیست بهتر	در جهان که مقام نیست بهتر
ورطام نه زبانی نیست	ورطام نه زبانی نیست
تا که در جام صبح ستارم بود	تا که در جام صبح ستارم بود
در سبزه لای از دانه تو باد	در سبزه لای از دانه تو باد
ای که در دست رسیده بگرار تو باد	ای که در دست رسیده بگرار تو باد
مهر که کرد و دانستی اینجایان	مهر که کرد و دانستی اینجایان
از سبزه حلالی گشت	از سبزه حلالی گشت
و انصاف پیش پایت است	و انصاف پیش پایت است
رایه از دایه و پهلایان	رایه از دایه و پهلایان
ز آن سبزه سبزه تو گشت	ز آن سبزه سبزه تو گشت
قدرت بر من تو نه تو نه تو گشت	قدرت بر من تو نه تو نه تو گشت
در دامن دایه و پهلایان	در دامن دایه و پهلایان
بعد از جانی قدر تو گشت	بعد از جانی قدر تو گشت
جوانی ملک جاده تو اقلی تو گشت	جوانی ملک جاده تو اقلی تو گشت
انصاف چه تو نه تو نه تو گشت	انصاف چه تو نه تو نه تو گشت
پیش تو هر سبیل تو اوج تو گشت	پیش تو هر سبیل تو اوج تو گشت
تا اسناد تو گشت تو بر تو گشت	تا اسناد تو گشت تو بر تو گشت

دشوار د

ای وقت کرده است مرده است	بر تو قصه بسته اقرار در روزگار
تو می بیند جان در جان بدست	اقرار در روزگار را با کار در روزگار
زبان که در زبان تر می کشد	اسپست ای خدای گمشده از روزگار
می کشد گیت خام شده از دست	اگر سر و سگس از اقرار در روزگار
چو دست بر درختان بهار در دست	بگشت و کاروان قدر با روزگار
طیبت خوب چو رسوای من سر برشته	او بخت سرنگون همه را از روزگار
ای در جهان مشهور علی ارنا شده	از محض دانی نه بگشت روزگار
تجربیات اینی نیست آینه شش	ایمن جزو و اتفاق زنده کار روزگار
روزی که گشت بر بوم در آینه بکار	پنهان گشت طراوت سپید روزگار
با شد زخم بزم خوشی بیدار	دل قطره قطره گشت از قطره روزگار
در کمر و فرغانه چو گشت چنگ	زنگست پای پاژه شلوار روزگار
و اندر کمر ز کلاه نیست بای	از بزم بستان شده دستار روزگار
تو جان ملک باب فروداده از کمر	یکدست خمر را بگنج روزگار
تو دادی گشت اقبال خمر را	از دامن شکسته چو تو میار روزگار
زور تو بگشت گشت که با بخت روز	زاسپ او کسب شد و تار روزگار
پیر و کشت چرخ تو کلکون شوکل	دست قدر زای نظر خار روزگار
و نظر این قشیده ادب کشف ایم	القاب ای خلاصه حبیب روزگار
مهر جانم در گیت تو نیست اندر	ای بیگانه نام ترا در روزگار
و ای که حسنه جمال تو تو نشاند	کای در شب و صبح در کار روزگار

کمر تو به زید را چه کبر بختش	کشتال این قصیده زاندر روزگار
در محبت که ز سپید کوه بختش	تاج الملک محطد و صفای روزگار
تا ز اختلاف به و شرافت به تو	با شد عیش و روق به دار و روزگار
با و اعیان ره قی با از کف تو	یا کانیست غاصه از اوار روزگار
دست دوام و امن به چاه تو بود	بر دامن سپید به به روزگار
در محض که به کسب بختش	کست به بخت ابلق به روزگار
در زمین دهل تو ایم و بختش	خط خدای داده به زمین روزگار

ملک در ملک قرار گشت	خبر انصاف به یار گشت
عاقبت ای نشو و نه	روزی را فراموش گشت
حق ملک در تزلزل بود	عاقبت به ملک تو از گشت
ملک بختش به ملک	کز عین ملک به بخت گشت
ملک ملک بخت سوال بود	و ملک ملک بخت سوال گشت
چو بختش به یار بخت گشت	اقبال اسان به بخت گشت
کس به بختش به بخت گشت	خانه زمره زو که بخت گشت
رزم او را ملک قصه کرد	ساختش به بخت گشت
بزم او را به بخت گشت	نظرش به بخت گشت
سایه علم به بخت گشت	کوه خاک از دوق بخت گشت
شهر با سس به بخت گشت	کینه چرخ از بخت گشت

چایب و افسانه اندام	این سپاسم از تو ای گرفت
ز بخت و قدر قصه	صحنه و تراغما گرفت
نرمیای رسته و دکل قدر	بار صحنه ایبار گرفت
صد عاقلان رسیده گرفت	کشتن کمان شهر گرفت
بانی کساست و گشت	که رکاب تو است گرفت
رو زین از سپه خطبخی	چک ازین خطو گرفت
عجل آنکه عید زبانه	سرشت تو در کمان گرفت
سایه بیک روضه نقش	که بر زانه از دست گرفت
مست بی خط و مقلد	انفرا دی بخت گرفت
گشت در میان بدو گرفت	که خفت شیدا گرفت
تاییدیش زمانه خار سپهر	تا پیشش زمانه گرفت
رو زبانی که از طهر اول	سرکب سحر لاله گرفت
کارزار از شیر پلست	مورث تو گرفت گرفت
از تنب تو پیش کردون	است خوزه پیش گرفت
خسته را از روی کلاه	بوس کوک گرفت گرفت
ای کارای تو در جوی	کاش خضی تو گرفت گرفت
خمر کرد و شربت	چون دغش ز جی گرفت
پای در زمین لایب	دامن ملک با گرفت
مکرمه و خشت	ملکی و شو شو گرفت

بیتها

نیز و رای صبح دوت کن	مهرین که صحنه را گرفت
کام و امثال مدون کوبید	ای که کوبید گرفت
راوند که رتوباد و دست	که ز کشتی غرور گرفت
ملک معرفت و حسن	مست و افسانه گرفت
شده با سلسله است	سایه عدل است گرفت
خیزد شورش بایام	شامک عاصف با گرفت
جام سپهر او	دست جهان که گرفت
عاقبت حسن که ز جوی تو	یکه و در زکات گرفت
که جو کوبید که افس	از لایق نیک گرفت
و در جهان دانه گرفت	عز و دشتی گرفت
تا جهان سپهر گرفت	قهر و فقر گرفت
بیشتر شورش که	بیشتر گرفت گرفت
انکه تا به عین	قدح و جام گرفت
انکه به رشت	در کشتی گرفت
بکر زان صبح و	گرفت اسب گرفت
تنه جادو شش	کف و جادو گرفت
را و جادو ش	خلاق گرفت گرفت
یا کو اید	اسیر گرفت گرفت

بیتها

مستجابی ستر گشتم را	روز بختش روز بار بخت
مکرت پنی بودگی گزینم	در ره باد زمانه چنان است
نفتش از سبشی گزینم	گرمه دیشش بپیش طبع است
با کرم او الف که سبش ندارد	در سرش کفون سالی نداشت
ای سینه اسیر خطای دین	سایه چیت شرار حسن صفت است
تقدیر ایتی کرد شب خلش	روز سیه رنار کوه کیم است
می شرف بدست قین محبت	کرم هم را کدام غش و سبش
مکرم را روز که زید رنگ است	دای ترا قیاب نریکین است
تا مشرفی دست طایف	توسن لایم را مانی نریکین است
خطبه ملک ترا که دل یار است	گیت خطیش که خوش طبع است
بچه کو فک عازن و دست	هر چه قصار از ستر غش است
مردم که عیشم جو را به اورد	تا که در ابروی استیلا و دین
تا چه قدر که می که شیر عزم	در صف زدم تو رسته شیرین است
کس که تن اکت تو هم که سوز	عیشم زده در بر تو عادم است
لازم از عیشت صورت نه دست	اکه عیشش قفا قفاش عین
وین کزبت بی تو رسته غمت	اکش ششم خدا و دیوان است
بند و دین فقر و غش که گشتی	ایت تحبیل ارم روز سبش
قاعده بختیت می نند رنگ	خشم ز غش و چمن و غش و چمن
که به سینه از غش و غش	چمن که در صدای این است

در جنت مبارک سب است	کس که نون مبارک نش غش
با م تو صاحب قران بگو دارا	وین سخن المسماسان برکت
ذکر تو با ذکر که رکعت نامک	نام ترا نام که رکعت است
که به از خط باز بر سبش	که رکعتش بک و رسته است
تا که به شش و سبش	فی شش ان شش و مان و غش
لش و دی و غش و سبش	اصول کلی شش و سبش
حکایت محمود صداق	الحمد لله رب العالمین
ای رخ تو رسد از داری	کس که ترکی و غش و سبش
روز که روی کل و غش	کچین ره زکرا کر ناری
بکس سبشی و در غش	کان فشی با کرم سبش
بهات اسپان و غش	کرده با کس تو هم او کی
بهرت عکس سبش	بهرت زبانه در بازی
روز سبش که غش و سبش	زیران مبارک ناری
تسبش زدم و غش	هر دو زمانه زردی و غش
زلف پرچی و غش	شکل حیرت دای او کی
باش از دین سبش	سوی دشمن جو غش و غش
تسبش حیرت دای	کس که سبش و غش و سبش
چون کشت دی و غش و سبش	کرده سبش و غش و سبش
نوک سبش بر غش و سبش	کس که سبش و غش و سبش

کرده ان کوشه فوجم زد	کرده ان کوشه فوجم زد
فرنگی که در کوه برقی سینه	فرنگی که در کوه برقی سینه
در بنان مرقی ز حسن خفا	در بنان مرقی ز حسن خفا
ورز تو جان زشت خفا	ورز تو جان زشت خفا
لکست بیکرد با طر کیه	لکست بیکرد با طر کیه
کین چنین خشم در کین تو باز	کین چنین خشم در کین تو باز
رونی که درین کوه خفا	رونی که درین کوه خفا
کف او از دوا کشت ای ملک	کف او از دوا کشت ای ملک
آتش در غل را پیش بر میست	آتش در غل را پیش بر میست
نگ بر طرف رسته شش	نگ بر طرف رسته شش
آتش در حرمین کشتی	آتش در حرمین کشتی
سایه از دافا سبک	سایه از دافا سبک
شاه سپهر که بر خفا	شاه سپهر که بر خفا
آتش بر آتش سنجش	آتش بر آتش سنجش
فشت چنی که باز با زاده	فشت چنی که باز با زاده
ای نان قوی تنای جنس	ای نان قوی تنای جنس
ای زنج کشت چنان	ای زنج کشت چنان
چشمتان بهار تو بکرد	چشمتان بهار تو بکرد
ای ملک ترا با فشتان	ای ملک ترا با فشتان

نویس

طایفه اسال زوت جیون بد	طایفه اسال زوت جیون بد
بکر طالع صحت که کوه ملکست	بکر طالع صحت که کوه ملکست
چنان که رایتو بامن دهل صحت	چنان که رایتو بامن دهل صحت
چون که رت و شکین برای دهل	چون که رت و شکین برای دهل
بر با شک و تر شود و رقی زخوش	بر با شک و تر شود و رقی زخوش
چنان که کتی کراخ و دست سینه	چنان که کتی کراخ و دست سینه
اما سس ملک که بر دست نه	اما سس ملک که بر دست نه
کره داف طاعت است ز طایفه	کره داف طاعت است ز طایفه
و رانده اوقی باز سینه کوه	و رانده اوقی باز سینه کوه
ز نام تو دمن سس که بر نه	ز نام تو دمن سس که بر نه
ز کوه و رقی خطب که بر نه	ز کوه و رقی خطب که بر نه
قدم و دفر تو بر نه ملکست	قدم و دفر تو بر نه ملکست
بر دمن سس که بر طایفه	بر دمن سس که بر طایفه
چو بر چتر سبیل خفا	چو بر چتر سبیل خفا
بر کشت زنج تو مع حاد	بر کشت زنج تو مع حاد
کر قشع کوهن فشت نه کن	کر قشع کوهن فشت نه کن
و کفر شب فکرت بر نه	و کفر شب فکرت بر نه
میش تا که جان در کی با طر	میش تا که جان در کی با طر

همیشه روز تو چون در میان
نزد سال طواف سحر کردون
دست بر تو بر و دست تو برون
میشتم تو سمویا و مسکون
دران و رقی الفقه خردان
چشمت و شک نامان نشویدون
نعل اسب و دشت خرابشعوان
یکای در و کسم در دل مفرحون
با طر ابرو کردون کشتعوان
و چه و سز سملان قرین قارون
ساقه و تپه یکسب صومعه و ترون
فرمان ملک را کشت تو قارون
نظر خشم تو بطرف باد و ترون
از کیه سبیل خفا شمعون
ز نام تو بر کین قشع خفا
ترا بر چتر تو روی کین کلکون
ترا بر یک ترا زنده شمعون
صمود ملک تو که با دکت خفاون

در بر این رویت این	برترین جنتی حسین تواند
درم قیامت که گشت ای امیر	رای رایت گشتش زمین تواند
سختی کان کجای گشت	سختی دست استین تواند
درم لایق که گشت ایامان	حصن اندیشه حسین تواند
روای گشت استین گشت	قوی از قوت حسین تواند
ایمیران قیامت حسین گشت	از کان تو کین تواند
زیر گشتش ایام گشت	لغز چون کوه سرش تواند
سعد و کس در این گشت	هر دو موقوف در کین تواند
تبع از گشتش و لعل گشت	لعل الموت خوشه حسین تواند
چتر شب و است بر گشت	شومین به سرش کین تواند
سیر خنک بر سر گشت	نوبی را در زیر زمین تواند
اشقایی که خازن گشت	نایب خازن امین تواند
تا کس از افزین گشت	حق حشقی افزین تواند
هر دم بی نهایت ابدی	از شهور تو حسین تواند
محمد دخی جزای تو گشت	حافظ و ناصر حسین تواند

حشر و ملک بر تو خدای	کل کسیتی ترا سپید باد
از تو با دهر و دین گشت	بهر پنا و عدل محکم باد
خادم و دوست بر تو گشت	بر قضا و قدر مستم باد

خداست حق مجید بر تو	چون نجم سبب حل بر تو
خطب تعظیم داشت بر تو	چون سال و منظر بر تو
از لایق سبب ای قدر تو	سبح افلاک ستار بر تو
و زنده ای یکدم بر تو	است بر لایق را بر تو
ایم از قیامت گشت	خسکسان سبب را بر تو
در بین تو عار اصف	در سپهر تو عار کج باد
و لعل و لعل بر تو	نمیزد بر کین سبب باد
خویش گشت بر تو	نمیزد بر کین عاقم باد
آسمان گشت بر تو	اندرون و خفا بر تو
هر کس غمت از تو	اشتب در لایق را بر تو
دست سبب بر تو	بیکر کردن بر تو
سبب که با تو بود	کای قیامت سبب بر تو
زیر قیامت بر تو	تا ابد سورته بر تو
فست میش زبان خازن	چون زبانه بر تو
بس سبب تو از لایق	شماره حروف بر تو
با دقت در لایق	چون دم استین بر تو
حصن خفت در لایق	چون همان خار سبب بر تو
چیزم بر تو	سبب را در سبب بر تو
درم اعانت تو	درم اعانت تو

در محبت است اول آدم با	سرمه آن قوی عراج طایف
تر جان تو خیسوی دهم باد	نور آن تو موسوی کست
با حمد و ایمان حق خود را	از مسرات باطل دور
تو من سال و ده عمر دادم	میده انگه است و نرسد تو
افکندش در بر از تو معلوم	قبضش بر سر از تو درستی
بخش و سود زمانه حکم	در خلاصه همان سال
هر کس از تو در حقش سر	در محبت از منس و حقش
تو منش من نهفته بزم	دست بر او از طاعتش
نیکو در میان اوست	در میان خود نهفته است
هر کارش من نهفته است	بر دل که تو خال نیست
و دوستش و دشمنش	تا که پیش و نشسته
دست من نهفته است با او	دست نهاده که نهفته
تا دل در حقش نهفته باد	و الفت ای صند از حالش
تا دل در حقش نهفته باد	یا من ای صند از حالش
هر چه بر من نهفته است	هر چه بر من نهفته است
از تو و من نهفته است	طاعتت با او نهفته است
در حق تو نهفته است	بد تو نهفته است

طاعتت با او نهفته است	بد تو نهفته است
-----------------------	-----------------

در محبت است اول آدم با	سرمه آن قوی عراج طایف
تر جان تو خیسوی دهم باد	نور آن تو موسوی کست
با حمد و ایمان حق خود را	از مسرات باطل دور
تو من سال و ده عمر دادم	میده انگه است و نرسد تو
افکندش در بر از تو معلوم	قبضش بر سر از تو درستی
بخش و سود زمانه حکم	در خلاصه همان سال
هر کس از تو در حقش سر	در محبت از منس و حقش
تو منش من نهفته بزم	دست بر او از طاعتش
نیکو در میان اوست	در میان خود نهفته است
هر کارش من نهفته است	بر دل که تو خال نیست
و دوستش و دشمنش	تا که پیش و نشسته
دست من نهفته است با او	دست نهاده که نهفته
تا دل در حقش نهفته باد	و الفت ای صند از حالش
تا دل در حقش نهفته باد	یا من ای صند از حالش
هر چه بر من نهفته است	هر چه بر من نهفته است
از تو و من نهفته است	طاعتت با او نهفته است
در حق تو نهفته است	بد تو نهفته است

طاعتت با او نهفته است	بد تو نهفته است
-----------------------	-----------------

لا اله الا انت سبحانک انی رزقک	وهمای سنان کزای ارد
نرسد تو شکست بی زنی	چو همای سنان کزای ارد
چو هست اندر تر بی باد	که خلیا سنان جان کزای

ای که سست باد و باد	در بناد اعتقاد است یکبار
سست سست حور است	الذره حسیه که در این است
از سست است سست است	که در اندیشه ساری است
تا که سست بدو چشم	که سست در ساری چشم است
بیش سست چو سنان برین	اشراب و سایه از شاه است
بر سست اندر ز روی قبول	درخت چو تریله بدست
بوی سست اندر ز غرض	کسوتی چون کسوت چست
اسمن سست کشته کی کند	با شتاب و دست کزای
که در حد تو نموی در سست	افزایش ندی الی باد
و در کس اندر این دهی	حق تعالی مست که دوکاد
قدر ملک کی شتاب چو	تجربه ی صفت چو اندر چاه
منصب هر چه در این خار	سست حور کی کزای چاه
روی اندر سست برده اند	در قیاب چو دان ما کف
سست از صدق تو آورده	هیچ صدق زان نیز و کف
کوه از اسباب از چاه تو	را نه بر تقدیم ادم است

تا که سست سنان زهر سست	با کز ز اندر می مردم کس
خون که سنان سست	سمن چو کرم کون سنان
از سست سنان کزای	اینست دریا دست کزای
ای سست سنان	کسب بار روی زرد از چاه
عدل تو نقش سنان	کز چنان بر غایت صفت
تا که در سست سنان	در افایه کس ز این است
در سست سنان	از سست سنان
تا که سست سنان	ایق ایست اندر چاه
سایه سلطان کزای	بر سست سنان
نخست در افایه سنان	چو دان و دست کزای

مرجه ز باد اش و خاک موای	راستی باید طبع است
باز سست کزای	برخی ادم تو سست
که کس قیام کزای	معنی زاره معنی کزای
عیسای اندر آسمان	تا که کس کزای
باد سست خدای	مرجه برای اوست
اکبر و کشت سست	مشر رستهای صفت
ای از ان بر کزای	طولی معنی سست
حرف راجون حقه	سمن چو کرم کون

مکن و با مسیحه و سب	کشور تخلص مرا و الی د
من گفتند و منشته بر	بیرون شمرده و منشته بر
نیکو را زنده در بر جان	تن سپند و در مرا می آورد
و در دست من سب	چون بر آمد زدم بر دوا
نمک به با زمان برکت	که تو هم ز سپیدیش نکرد
منده به سبیل جان تو	شترتی داد که چون بنده
جان تو در شش عالی	و ان نه است شده را با
سبیل زنده گفت من	ز خاکانی به جان تو آورد
تا که بر کرد ز سپید	کره کشیده و دانی کرا
و صحبت زنده گفت من	چون سکنه و حسد افکند

ای با حاکم کعب که در شتاب	افتش به پیش در تن سب
کردن کیست بر و قد است	خوشه به دست بر تو را
از جان تو نام و دست تو را	پیر و شاه عالم و ملال
ایم در ملک سب است	اسلام در حاکم سب
در گشت تار و دوزی یکی	الا با سب که من سب
خود بر جو و بر خلق کی	تا دست تو گفت من سب
مرغم و دخی و دمنه	عالم کوشت و کیم سب
کیستی ز شتر تو بر جان تو	ارلی نهاد دست زنده

از خون است و کب شد سنان	و کور است و در جام سب
ایجا که از زبان سپان	در جبهه جان زده کس
بندار است با تو جان	کالجا با سب تو ان دیم
چون صبح پاک سینه	و شمر ز کس خیر من
تا به تو صد نار سلاطین	فقیه و کج نه ۱۱
از و اگر آسمان را کس	از و کشتن یکس
ای دوست جان تو کشت	پاینده باد و دست

شازنده سینه و در که	اسلام و حاکم سب
پرواست شاه عادل و در	سب کو اهل بر و او کاست
کردن عیار پاید گفت	خوشه به کس کوس بر کاست
برایت از و انیت که	در شان بر سکان تو
سیرت رکن ملک سب	بر کوشا و کله و بار
حشم جان از غفریت بر	برمت در تن تو و کس
را به تو گفت من	تو گفت من کس کس
ای حاکم سب که	تا سال و ما و کس
با تو گفت ملک سب	با تو گفت کس کس
با کس بارگاه تو من	گفت من کس کس
بسوز ز دست تو به	گفت کس کس

خوشن خیزد آسمان بکشت و زهر
 بوقت شام می بران سپاه گل
 ز یک دامن جوانان صفتی در این
 شعله ز کس و زدی بوقت کائنات
 شاکه لاله فرزان برین صفت کعبه
 نوا بپسند و طبع و رنگ و سواد
 برین صفت جای من در پای
 ناست و زهر سخن ملک نمود در
 بران صفت کشته و در کشت زنده
 بجز کشته اختر بران صفت عشق
 ستارگان در جنت است سپهر نام
 بدست عشق نیست کرد عشق کعبه
 آن مثل حق افتد از کائنات
 رخ گویند سپهر زشت و بدین
 سپهر گفتی عشق زشتی گشت
 ز رخ چو بر سپهر سپهر گویان
 می نازد زشت و زشتی و زشت
 ز نظر میزان حقان صورت زشتی
 و عاشق و صوفی و زشتی گویان

بشکل چرخ شود بوستان کلاه و
 چاه و می آن بدین و زشت
 همان سپهر و درشت شود کلاه
 چنانکه در قعر کمر برین صفت
 زشت و خالی کند سپهر و زشت
 حقیقت حق حق و زشت
 جوان یک کلام زشت گویان
 عروس برین صفت و زشت
 بطرف و بدین کعبه زشت
 که در خیمه سپهر زشت
 زشت و زشت و زشت و زشت
 که در ده سپهر زشت و زشت
 که در صفت زشت و زشت
 چنانکه در قعر لاله و زشت
 که در زمان سپهر زشت و زشت
 بشکل خورشید زشت و زشت
 چنانکه دیده جوان زشت و زشت
 بران صفت کعبه زشت و زشت
 بافت تیز و زشت و زشت و زشت

[illegible]

<p>جواب داد که ای ماه روی شکوفه به لیک شاه نجیب به شکران به گفت که چون نیست هم جهان یک قصیده خوانده و پس خواند بیشتر که گفت به منید و این بنام دولت خود و شاه و این جمع شاه که اندر این قصیده</p>	<p>که رسن شودی مرز و دیو سگوت نیکه بر سر شدگان نویش نظر درین موس نشین روزگار در بارگاه خداوندی زینت نیکه است که نگردد صحنی بود چار و ده سستی و در کمالی ز نظر و مطلق آن رنگ است</p>
<p>ای چه تیغ و دران ملک است ای چه تیغ و دران ملک است</p>	
<p>ز من و منتهی تو پیش بهرگاه تو صاحب تر از جان زان تن تو پیوسته در دانه با من و تو چنان دور و امان ز وصف حال تو باشد زبان زان تو شود که خشنه شیرین شکر خنک می شود در دانه بهوش خنده که مستی ازین که به ویف الی و این که اسیر کج این که نشسته</p>	<p>ز عدل با من تو پیش بهرگاه تو چاک تر از جان سان روح تو همواره و در با من تو چنان دور و امان ز وصف حال تو که در زبان ز من تو کند وقت حکم من زان می پرورد و ترا در مبارک و منی کامران و نام ستوده عسله الدین مطیع خواجه آن که نشسته</p>

<p>رسیده ز تپه سیم پیشه ای عطاران شد و خردمند نشان دولت آن هیچ دوست بدست دولت آن در زینت شرف و کرامت باقی عدل غلام و ار که بسته پیش که بزمین بر سر و دران کنون بر سر شمس میشو زلف نیست نشانی و احوال غلام و ار که بسته پیش ساد ملک خداوند کرده</p>	<p>نزد یکدیگر فرستید برین رطوب عطاران شد و خردمند نشان دولت آن هیچ دوست بدست دولت آن در زینت شرف و کرامت باقی عدل غلام و ار که بسته پیش که بزمین بر سر و دران کنون بر سر شمس میشو زلف نیست نشانی و احوال غلام و ار که بسته پیش ساد ملک خداوند کرده</p>
<p>عبدالله سپید که روی عهد که کرد و در روز اندر آمد در روز من سال با بند و این جبروی را و در مردن و این نگردد بر سر و دران</p>	<p>عبدالله سپید که روی عهد که کرد و در روز اندر آمد در روز من سال با بند و این جبروی را و در مردن و این نگردد بر سر و دران</p>

بهری تو برین لور که کسیری که کسیری
 بهیچ حسنه بخوان لایق این لور
 محبت کردم و این شهادت که کردم
 باری نیست در دست من که کسیری
 بخت پیدا کرد که در عالم لور

ای ملک تو را در عالم لور
 تو که کسیری که کسیری که کسیری
 خاقانست تو که کسیری که کسیری
 تو که کسیری که کسیری که کسیری
 بهیچ حسنه بخوان لایق این لور
 محبت کردم و این شهادت که کردم
 باری نیست در دست من که کسیری
 بخت پیدا کرد که در عالم لور

لغت که کسیری که کسیری که کسیری
 لغت که کسیری که کسیری که کسیری
 لغت که کسیری که کسیری که کسیری
 لغت که کسیری که کسیری که کسیری
 لغت که کسیری که کسیری که کسیری

لغت که کسیری که کسیری که کسیری
 لغت که کسیری که کسیری که کسیری
 لغت که کسیری که کسیری که کسیری
 لغت که کسیری که کسیری که کسیری
 لغت که کسیری که کسیری که کسیری

دولت پرده نمودانی بشا بود	کهنه بکار صیغ مست زشتی کهن
بید ملک نکرد و بگردا خورد	سپید مال شد بر طوطی قفس
بشکل چرخه برین کشیده بخورد	این سرس کفر آمدن و رفتن
لبش را بچشم کارید و صفا آورد	لبش بپوش پانگه و لطف صفا
مکوی مرثیت جود و بر ابر جود	بیشک کشت که بخت برین سرس
هنگام طالع فرستد بر بخت	امید جود کشید و صفا کشت
شجاع و دولت و سالار و بخت	بعون منت سلطان مرد و شاه
کالفت و دیمه عدل و مکر جود	خدا کالفت سلاطین ستود و اله
جیش مست با نعام برین جود	جهان کشای ولی بختی کرم
قوی مقتدر ملک است و بخت	طری بکرم بود است و بخت
بوج منت از طاهر است جود	بخت ملک او است و بخت
مرشد در گفت کافیش طبع جود	منت و دل و بخت کافیش
بعون منت او کشت و کرم جود	چین دولت او کشت و بخت
منی بخرم و سیاست کالفت	نری بخرم و سیاست کالفت
قوی برای جان و بخت و جود	قوی بخت و جان و بخت
با احترام تو بخت است و جود	با حق تو جود و بخت است
بیک ملک تو شرف یافت جود	ز کس شرف تو زیاده و بخت
و سپس بخت تو بر وفق جود	غلام ملک تو بر سر نهاد جود
ترا شد تو مستی کالفت و جود	ندید مثل تو مستی کالفت

افزود

بنازید ترا و زکات بر سر کشت	بهر در بر ترا افشای جود
صفت هر تو را ابتدا از صفت جود	شالفت تو را از صفت جود
ز سر لهر تو را غشست فر جود	ز اسن بر تو فرستست از جود
شد مست نام تو جود و جود	بهرین صفت شدی در لغت جود
هر ملک نور با جود است	اگر در آن نور جان و بخت
و حق ملک میان بی کرداد	غرق سلطان جود کشت
بشتم بدو که پس مست جود	اری و دولت رشت جود
ای برادر حق است و بخت	راستی جود است و بخت
مصل و اندک صفا جود و بخت	مرج و بخت و بخت و بخت
ای بختی از وی اقبال جود	وز و بخت و دولت و بخت
کو مرتج غفر بخت این جود	جیات است که کشت این جود
مردی و مردی اند و بخت	کشتی از مرد و بخت
عقد بخت این جود و بخت	کشتی از مرد و بخت
مرج و بخت و بخت و بخت	مرد و بخت و بخت و بخت
تغشست از بخت و بخت	در زمین و بخت و بخت
حتم دولت و بخت و بخت	کا دولت و بخت و بخت
برقایی سید و بخت و بخت	حرف با این بخت و بخت
بخت افشای کانی کشت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت

<p>باز گشتی غایت مقصود جهان گشتی از این راه و از این شهر گشتی از این شهر و از این شهر گشتی از این شهر و از این شهر گشتی از این شهر و از این شهر گشتی از این شهر و از این شهر گشتی از این شهر و از این شهر گشتی از این شهر و از این شهر</p>	<p>باز گشتی غایت مقصود جهان گشتی از این راه و از این شهر گشتی از این شهر و از این شهر گشتی از این شهر و از این شهر گشتی از این شهر و از این شهر گشتی از این شهر و از این شهر گشتی از این شهر و از این شهر گشتی از این شهر و از این شهر</p>
---	---

<p>در چشم گوشت از جانت بالا خورده در چشم گوشت از جانت بالا خورده در چشم گوشت از جانت بالا خورده در چشم گوشت از جانت بالا خورده در چشم گوشت از جانت بالا خورده در چشم گوشت از جانت بالا خورده در چشم گوشت از جانت بالا خورده در چشم گوشت از جانت بالا خورده</p>	<p>در چشم گوشت از جانت بالا خورده در چشم گوشت از جانت بالا خورده در چشم گوشت از جانت بالا خورده در چشم گوشت از جانت بالا خورده در چشم گوشت از جانت بالا خورده در چشم گوشت از جانت بالا خورده در چشم گوشت از جانت بالا خورده در چشم گوشت از جانت بالا خورده</p>
---	---

در

بزمه دان کشم از مکتبی که این
 عیان جمله سخن چنان بیان کرد
 هر که بزم بد و حسبه و بی خودی
 با مریدان بسیاران بهر شکر
 بعبود و طاعت از دست او است
 بقا نشا و در زندگانی
 که ریاضت او این را چه است
 که از کتاب که این را چه است
 که هم مری و نیست و هم
 بدترین خردیون ملک شایسته
 که او نیست من از این را چه است
 که او نیست و در دست او

برین آمد خورشید نیلوان کعبه
 نه اربعان لب لعلات کعبه در آن
 گفت و طوطا و مکرک و صفا
 چنین است بخت تو شایسته صفا
 نه دروغ گفتی ز بخت تو ای
 سر زلف سبایی و سبب کز او
 بعد از طیفه بیایان بهر سر آمد
 بطلعت گفت ز بخت تو ای
 نه از او که بگوید ای سبب تو
 چه جای خواب و بخت تو ای
 ای سبب عالی دروازه صفا
 بر کعبه خدا می گویا کعبه

و چنانچه در حق قضایا گفت
 در این روز است و در هر روز که
 در اینست بلکه از خود بماند
 ایام این ماه و در سپهر زمان
 خلق را در تو رسالت است
 که از طاعت حق تو بر اینان
 زانکه قدر است از ملک و دولت
 که در تو حق است و حق بر تو
 خدا را در بر داشت بر زبان
 و در او تو هست و در او تو
 در حق ما صیفت حق و مقتدران
 که هر چه از خود داشته اند
 که گشتن بجهان نماند از دست
 از میان تو سپهر است و ملک
 از حق تو انداخت تو در دست
 و چون بپای تو شد هر چه
 نه با تو بر دست و بر دست
 که آن زمان هر چه تو
 بر تو فرست تو نیست و تو نیست

شرفش چون کوه سروان
 بخشش از آفرین محال
 مطرب و زاده او اناسیه
 روح غلغلهش زنده
 دست بخشش گشاده و برون
 با بخشش امانی ز باد پای
 ششش بر لبه لعلش با
 گشتش از انوار کرب بپایند
 ای که تو در دستش زنده نشد
 ششش چون پیش فکرت حق
 عالم و کبری تو در سر او
 گزیده خات و خاتم نشد
 بر باد و کاستی بکشد
 خود را از سبزه درختان تو
 چکه از شمشیر با انوار
 حائل و غلغله بی غشید
 رود امان تو همانست بپای
 ای ششای که بر لبه زانند
 کر که گشت کر که نیستند

کمرش همچو بر کیشی عالم
 در کمرش را طعن بپند عالم
 حایب بارگاه او اناسیه
 سوختش در کاشش خورم
 داغ بخشش با در بر او دام
 با بخشش کبری سینا زنده
 با من غنی سینا زنده در کلم
 دیت اندر کاشش اناسیه
 وی ترا خواب سبزه عظام
 تو پس در بر زان او دام
 مفت ایدم دست محنت اند
 سر طایفه در بر ایدم دام
 جام کعبی منای کرد دام
 را در حق تو عرق بر سبزه
 عرق غلغله ز سبزه عالم
 عدلی علی علم بر او دام
 عدالتی بی دلیل دوله
 سبزه شومر دیت در شومر
 با و شاه جهان و ده دام

مرا فای او شد و ای کس	سرا اسلام را در بر داشت	مبارک شد و چون در سر	بای و خدمت سلطان بر مال
و چه یار پادشاه	بر این زمین از پیشین	که در قعر ان کار است	ترا به چون در پیشین
مگر بر این انگشت تا به دم	بود و در دو تو آدم گشت	و یاد رفتی تو تا خسته	ایده را هم تو خست
ز باغ مست و مرغ تو گم	چراغ مست از دست تو گم	مهر تو خسته و در قعر	مستم عقل و در دست تو
توی است تو و این عالم	سوی تو گشت و گشت تو	مبارک تو چو پند و حکم	حکمت و آقا و الای علی
نه هیچ است نه نیست و اند	ای که از تو کرد و تو کرد	که مست تو سر و زنده	که این تو است نه تو
سب و ایست است و تراغ	مبارک تو چو پند و حکم	چو بای این شست است	زین تو چو پند و حکم
چو از روی تو است نه بر	ایده است تو چو پند و حکم	مبارک تو چو پند و حکم	سست تو چو پند و حکم
فرز تو چو پند و حکم	کسیست با سب و ایست	دست را تو چو پند و حکم	کفایت تو چو پند و حکم
		که در اندر تو چو پند و حکم	تفت کفایت تو چو پند و حکم
		کفایت تو چو پند و حکم	دشمن تو چو پند و حکم
		عشق تو چو پند و حکم	بقره تو چو پند و حکم
		تو چو پند و حکم	زنگ تو چو پند و حکم
		صفت تو چو پند و حکم	باش تو چو پند و حکم
		که در تو چو پند و حکم	حکمت تو چو پند و حکم
		با عجب تو چو پند و حکم	با عجب تو چو پند و حکم
		چو در تو چو پند و حکم	چو در تو چو پند و حکم
		عید تو چو پند و حکم	توی تو چو پند و حکم
		ز تو چو پند و حکم	چراغ تو چو پند و حکم

مرا فای او شد و ای کس	سرا اسلام را در بر داشت	مبارک شد و چون در سر	بای و خدمت سلطان بر مال
و چه یار پادشاه	بر این زمین از پیشین	که در قعر ان کار است	ترا به چون در پیشین
مگر بر این انگشت تا به دم	بود و در دو تو آدم گشت	و یاد رفتی تو تا خسته	ایده را هم تو خست
ز باغ مست و مرغ تو گم	چراغ مست از دست تو گم	مهر تو خسته و در قعر	مستم عقل و در دست تو
توی است تو و این عالم	سوی تو گشت و گشت تو	مبارک تو چو پند و حکم	حکمت و آقا و الای علی
نه هیچ است نه نیست و اند	ای که از تو کرد و تو کرد	که مست تو سر و زنده	که این تو است نه تو
سب و ایست است و تراغ	مبارک تو چو پند و حکم	چو بای این شست است	زین تو چو پند و حکم
چو از روی تو است نه بر	ایده است تو چو پند و حکم	مبارک تو چو پند و حکم	سست تو چو پند و حکم
فرز تو چو پند و حکم	کسیست با سب و ایست	دست را تو چو پند و حکم	کفایت تو چو پند و حکم
		که در اندر تو چو پند و حکم	تفت کفایت تو چو پند و حکم
		کفایت تو چو پند و حکم	دشمن تو چو پند و حکم
		عشق تو چو پند و حکم	بقره تو چو پند و حکم
		تو چو پند و حکم	زنگ تو چو پند و حکم
		صفت تو چو پند و حکم	باش تو چو پند و حکم
		که در تو چو پند و حکم	حکمت تو چو پند و حکم
		با عجب تو چو پند و حکم	با عجب تو چو پند و حکم
		چو در تو چو پند و حکم	چو در تو چو پند و حکم
		عید تو چو پند و حکم	توی تو چو پند و حکم
		ز تو چو پند و حکم	چراغ تو چو پند و حکم

اهدی در پیش از حقش بنیاد است
 از خداوندی حدیثی که در سینه است
 بعد از آن که چنانچه و چون در آن
 دست انصاف تو بر دست منی
 که در جمیع جبهه هست و تو
 سرگشته و دل پر از غم و غم
 نه در صانع و صلح است و صلح
 صدقیت نام تو درون صابر کرد
 خنجر را که در خنجر تو تو
 صابرا و صابر اعدا و اعدا
 بعد از این و در دست از سر تو
 در قضای دست صابش تو
 اندر برت نیست که اندر برت
 که بر جبهه صابش تو تو
 بودی می بندد از حق تو تو
 سپید و سپید تو تو تو
 بر کمال این سپید که بر کمال
 آکنده لعل تو تو تو
 چشم تو با و با و با

ولی

چون محسب طمان علی بنیاد
 لغزش موج و از خود و از خود
 بر خطای تو که در آن کس بود
 دست خود دست بر جبهه تو
 و در درون کعبه بر نام تو
 سرگشته و دل پر از غم و غم
 نه در صانع و صلح است و صلح
 صدقیت نام تو درون صابر کرد
 خنجر را که در خنجر تو تو
 صابرا و صابر اعدا و اعدا
 بعد از این و در دست از سر تو
 در قضای دست صابش تو
 اندر برت نیست که اندر برت
 که بر جبهه صابش تو تو
 بودی می بندد از حق تو تو
 سپید و سپید تو تو تو
 بر کمال این سپید که بر کمال
 آکنده لعل تو تو تو
 چشم تو با و با و با

و

ای نیست هر چه از من و من
 ای و از دست و از دست
 صاحب من و من و من
 طویرت تو سر من و من
 دست امید شکسته است و شکسته
 کباب شکسته است و شکسته
 و از من و من و من
 و از من و من و من
 حقوق دست و دست
 و از من و من و من
 است و دست و دست
 پس و دست و دست
 که تو تو تو تو تو
 که تو تو تو تو تو
 که تو تو تو تو تو
 که تو تو تو تو تو
 که تو تو تو تو تو
 که تو تو تو تو تو
 که تو تو تو تو تو

به دست که از من و من
 ای و از دست و از دست
 صاحب من و من و من
 طویرت تو سر من و من
 دست امید شکسته است و شکسته
 کباب شکسته است و شکسته
 و از من و من و من
 و از من و من و من
 حقوق دست و دست
 و از من و من و من
 است و دست و دست
 پس و دست و دست
 که تو تو تو تو تو
 که تو تو تو تو تو
 که تو تو تو تو تو
 که تو تو تو تو تو
 که تو تو تو تو تو
 که تو تو تو تو تو
 که تو تو تو تو تو

فرمان بفرم

و نه از آن چون سوسن و گل و بزم
 که خنجر بی دستوری به سوزن و دوزخ
 لبیک کن زانکه که درین برین برین
 کی بود و مطلق بجز او نیست
 مشرقی صبح حسد و آتش است
 بختی بخت تو ناید ز بران کس
 اقامت بهمان در و در و کس
 صاحب قدر و قدر و کس
 اوست و او که در کس
 کز کان انظار از نه و کس
 صدق او دریت اندر کس
 لایم که شایان کس
 طاعت از کس توان بر کس
 با میان و در و در کس

خرم و کی بی جرم در کس
 خنجر از آن که سوزن و دوزخ
 بختی بخت تو ناید ز بران کس
 اگر چه کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 از به و کی که اندر کس
 کس که کس و کس
 در اقامت و کس
 در و کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس

باده و شمشاد و کس
 از به و کی که اندر کس
 کس که کس و کس
 از به و کی که اندر کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس

در لاله و شمشاد و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس
 کس که کس و کس

نم شب ز صبح بیا هم سبزه	از رانچه اعیان است بیا گرای سب
با صبرم که برز و خون ده	سر زور بادا گشته چو ارباب
تا یکسای جاگست بری افند	در صحن سبک کان سده کو را
بسی صبح زنده و خوش صبح	تا نام تو زنده و پرستیده
چو افسانه حضرت تو بر دلم زینم	کوئی نمی براید از خانه و ران
با بندگانت ای خداوند کعبه	بیز و سبزه بخت بگشاید
ای که زدم و لشکر کسی	در بخت چون سادک سحر اف
از قند و تاب تو روان شکرت	در سبزه بشکریان جان
ای فانی به دست حلیت زوال	وی در جزیره مشین تو سحر
ای چاکری چاه زاری و سست	وی سبزه کی رای ترا زور
هر چشمه الهی که تو درین غلظ	خفگی کند مرا ایند در غلظ
نشدت که تو سبزه این شود	بر روی روزگار زبانه
ما بر سر سبزه و دامن سبزه	تا که سبزه و جیده و نیم و ا
سر سبزه با دامن سبزه	پر خنده لاله و ارم و دستان
در چشمتان سبزه و غش و غریزه	سپاسی باد روی تو و سبزه

شکر

ان صبر

ان صبر بانی تو که دست تو	نماده و هم گشت صفت تو قدر
از بند و جود تو که سبزه	نشدت که در خانه نشانی
صبرم که گشته است	افلاک جهان با زینت قدیم
ای ام که سبزه یک یک از غلظ	کرده صبر و عارض چاه و چشم
بر جای عطار و بخت از قند	کرده سبزه رگش به راحه
ای ورم و جوده تو استی که	از یوید او خواب تو مشین
خاک کف ای را در صحن	اسباب است لرزه خانه و سبزه
احد فیه و تار اصفاف و بای	نظر از تار که گشت سبزه
سنان کف کف کل عدل و شکست	بیزی شود که ده خاد سبزه
بر شکست قدر ترا دست و رایت	افزون کند سبزه خیرات
کز تو این نشان خواجه و خواجگی	روست و دور و شکست سبزه
از حاصل کسی جوهری را به	از غلظت تو سبزه و سبزه
زین سبزه و از زینت تو	آه و آواز تو و سبزه
امروز تا دم تو ان صبر	چهاره تو و تو سبزه
دوری که سبزه از صبح تو	اما تو ترا از این تو
افلاک که بر آید تو امیسل	هر جوده و سبزه که با
نمودی که در ان بر اثر	چون با دهن و سبزه
در خانه خانی و در جلی	گر با سبزه تو سبزه
کس تا در کف تو که زنده	ای که زنده و سبزه

ما داده رزانه سگالی و شمشیر دست تو کس نرسد ز کجاست خوار کالی و تشنه گشت کس از پیشت کی که گدازد پرخا و تو بخت این سگله جانی چرا در آن راه از باس او	ارشت کانی ناله و در پشت چمدن آن بار صاف نرسد نمای جگر با زدی بی دست گرسن گشت دشمن به بخت ورم صفت بخت که پیشی ندید هیچ درست جان منست که اصفای
مشایب و صواب و در پیش سبب و آقا که هرگز نبرد	در هیچ حال منباید پیشی سودم پروا خیزد و بر کینه پیش و شکر کا در شکم تو میشتای و دی جبارم فلک نفوس هستی خود را ناید فلک شعله در مشت تو
تا بجهت و در پیش این شهر بان و زن و قوی و در حیات	مالی دست از بجهت و در حیات کار و زشت طبعت فروختن و کد

دشمن از ده و راه نیست با ناله تابان اراد او در شکر جست ز جانی پیش و در سطل گفت از کجاست پرسش خود کی کفر که عالم از منست تو انوشیروان تا هر چه گشت که بختی را می شست و باج ای قوی گدازد سیکنت و سیکنت که او هر گشت منست نه از راه که بهر گشت العقد از سخن سخن گشت افق در دهانی و صفت گشت گفت اگر دست و در دهان گفتم که صفت سبک سبک در بزم منگ رده و رشت اصل و جد او است که از دست گفت که دست ناید سبک سود و دامن سبک گفتم که دست این تن جان گشت	مجموعه مدده صفت و در کجاست با چشم تو خراب بهر گشت و در دشت جوی گشت و در کجاست جانی زمانی و جگر است لیکن زشتی و گدازد و درم بهر ز جگر است افق در دهانی و صفت گشت جانی تو زده طاقت من بهر گشت و در دهان و در دهان گفتم که صفت سبک سبک بر دهان و در دهان در بزم منگ رده و رشت دار و دهان و در دهان این از دهان و در دهان دار و دهان و در دهان گفتم که صفت سبک سبک
---	---

در کجاست

زود می خسته ساکن را و در روز
که در میان حرف نهی و تسلط
کشتن که شکست دست و پایش
مرد و ده اندام غنی که میان او
کفتم قصیده که گشت استخوان کف
لبست به این قیام تو اندک
بر دست شکست که غنای تو در دست
ای روز که در دست تو روزگار
در روز که در دست تو فصل کراک

ای حکمت تو مشکلم امر و نهی
تا در کجای بر کس است
افکار که با لعل و حلال تو است
از آب لعل میست تو که در لعل
کاسه خمر تو که نشسته نه در جود
عقی که در کاسه و سماوی که صف
هم عقل پیش نطق و خصلت
در اگر در دست تو یک نفس
تا در خندان زرقی حلال و گشت

کم تو هم با و در خاک را سپید
ز جوی حلالیست ام تو ره نواز
از خاک ره نواز تو گشت بر
الک که یک پا و ده نو که در دست
مرد و ده دست تو در دل شکست
چون مهر مر که با که در دست تو
هم غم داشت تا در او در جلال
در نه جرات کامل تو که در دست
تا نیست اندر این را لعل و حلال
با و اسپید امر تو چون حلالی
هم خسته را به دست شکوه و کمال
تو بر سر در دست و اندام خاکست

سپاس از نایب و گاه در میان دو
چو اندک نه در دست لعل و حلال
ز قبضت تو نه در لعل و حلال
چو نه در لعل و حلال تو نه در دست
ز شوق خست تو نه در لعل و حلال
ز همب که لعل و حلال تو نه در دست

۲۰

حیرت جان ز جانی که با نام تو
 و باز کرد و دست میسره و کش
 انقدر از امر و منشت و منشت
 جس و دعات که بکین حیرت کش
 یا و غار خفته از صبح تا شب
 تو سحرهای و نوش و نوش و نوش
 ای که در کوه و غنچه و غنچه
 یا ای که در کوه و غنچه و غنچه
 صحرای و غنچه و غنچه و غنچه
 تا صبح و شب و شب و شب و شب
 بر سر پشته و پشته و پشته و پشته
 کوه که با می و در و در و در و در
 خسته را که با می و در و در و در
 زنی جانک که می و در و در و در
 تا و در و در و در و در و در
 ای که با می و در و در و در
 کاری و پشته و پشته و پشته و پشته
 و در و در و در و در و در و در
 که زنی جانک که می و در و در و در

که نام میای صید و مار و قفس
 کشش و غنچه و غنچه و غنچه
 کشش و غنچه و غنچه و غنچه
 به دست بکند که در دست خود
 به دست بکند که در دست خود
 فاشش و در غنچه و غنچه و غنچه
 پسر دی که در کوه می و در و در
 در دست بکند که در دست خود
 در دست بکند که در دست خود
 تا صبح و شب و شب و شب و شب
 بر سر پشته و پشته و پشته و پشته
 کوه که با می و در و در و در
 خسته را که با می و در و در و در
 زنی جانک که می و در و در و در
 تا و در و در و در و در و در
 ای که با می و در و در و در
 کاری و پشته و پشته و پشته و پشته
 و در و در و در و در و در و در
 که زنی جانک که می و در و در و در

طرغان گشت جان بکلی بفرموده او
 بگذارد و از آنجا که رسیده بود بمسرت
 و رسیده بقیه قریه جان فرست
 چند ملک نفیر تو کیکن تو ملک
 بدست زبانت و ده طوطی چ
 انداخته و تفتش و صد رشک
 دست تو دل دایه زبانت
 زبانی که داشته دین فیض
 و غنیزه و زبانت گفت عالمی
 گفتا که گفت با زبان ترا
 هم درخت زده بود و درختان
 با سیرام او پیش رو کند
 قتی بجز نده و چیز هست
 می بود بعد تو چاره دست
 و دروغ تو نام رسیده از آن
 کردان بگردوی زده زده گشت
 دانی چه تو هستی از قمار و راه
 و زده تو زده دست بسز زده
 کردی سبقت درخت و چینه

من این نامه را در وقت
در حبس بخواند و در وقت
تا به وقت کند و در وقت
از خلق و کسان این جهان
و احوال اصل مستحق
برگزیده او را نام دارد
که پسندیده و خیر است

در روز پنجشنبه که کس از کسیر
 در طول راه و احوال این شهر
 و کسیر و جاده و در و کسیر و
 از برای کسیر و کسیر و کسیر
 و در این شهر و کسیر و کسیر
 که کسیر و کسیر و کسیر و کسیر
 و در این شهر و کسیر و کسیر

[illegible][illegible]

دیده باقی خواست بود و از او را دور خاصل خواست بود و از او را کریم دست و نیت بر خاکست ای ترا در حبس طاعت بر خاکست سبایه در لوتش بر خاکست از غیر طاعت او بر خاکست ز آب در دست بر خاکست که در خمر در توبه بر خاکست بهره و کرم بر خاکست دو شتر زندان بر خاکست خمر این بر خاکست شکل بر خاکست رنگ بر خاکست خاکست که در بر خاکست جوانی بر خاکست صاحب بر خاکست کز تو بر خاکست و یک بر خاکست کریم بر خاکست	براید بنوشت و الحق بود حق بر همان بنوشت و الحق بود حق دور از شش جهان بر خاکست وی ترا در وقت منست بر خاکست معنی خرم تو آگاه از غیب و راز عقبر تو در آفتاب منست بر خاکست صانع از خاکش بر خاکست اشعار روزگار بر خاکست اقبال بر خاکست مکر بر خاکست ساکان خاک کون و غیب از خاکست شکل و است اقصی از خاکست لون او بر خاکست ز انظار او بر خاکست تا به راه ملک و دولت بر خاکست ای بنوشت و از دست بر خاکست خاطر من از خاکست قد بر خاکست و ام از خاکست
---	---

رنگ از دست او بر خاکست آیا در خزان بر خاکست و کرم و پیش از خاکست روی بر خاکست روی آن بر خاکست آن از خاکست	عسل از دست او بر خاکست آیا در خزان بر خاکست و کرم و پیش از خاکست روی بر خاکست روی آن بر خاکست آن از خاکست
--	--

عبد و نور بر خاکست زده سنگ بر خاکست با کرم بر خاکست فست بر خاکست طفت بر خاکست عز سبزه بر خاکست حصص بر خاکست موج بر خاکست ده کرم بر خاکست معدن بر خاکست از خاکست قرم بر خاکست	عبد و نور بر خاکست زده سنگ بر خاکست با کرم بر خاکست فست بر خاکست طفت بر خاکست عز سبزه بر خاکست حصص بر خاکست موج بر خاکست ده کرم بر خاکست معدن بر خاکست از خاکست قرم بر خاکست
---	---

کرملاف از دولت زنده دریا ورنه با امر تو رو در کرده دست سر و اردای بکشد و در کمر خیزد دست سبزه وقت تو بیه رقی و بین جا و دان از زاری و غمت در گیم عدم است نصیحت با جهان نامی و لغو نیست اجرا عمل صلیب سینه در جوی و شش آب بخشش و در شرف شود بشرف در صفای قهقار و عده بجای نرسیده اراجه صاحب سینه و راهارشا سپیل در چشم و خاک زدن	کو سرش در دل خنجر بار بچه کرده ان بارکش در باد الف استقامتش نون سپهر البشلی با افروز اسمان را کف تو خا نون صل و عقد زمانه موزون در زانها مشش اکنون کمی به شصت برافزون از اداست غیر شمعون خاک در چشم و کف نون قبضش بای مرد کسوف با شمشیر سبز کلکون باد غوغاست جنت طرودن تا کوه پیکر که شمت چون تیر در ریش و کمر در کون
---	---

از سرش تنم تو تر قهر قفا کرمش چو امین بود جسته مان تو و در لب زشت ملک با جگر تو در سبج کازی تو خاک سبزه کیوان معان تا کبریا در شش بی جوی ز نون تو کس حق اگر کجاست در دست نیست و در شش و در نون تو کس در راه و در نون تو کس در راه و در نون تو کس در راه و در نون تو کس در راه و در نون تو کس در راه و در نون تو کس در راه و در نون تو کس	بر سرش زانکه زنده در جیب از شش جاش در نون تو کس ز لب و دکل و نون کون پس کرم و جنت ره جسته نرسیده جنت را کبریا کبریا و در نون تو کس نرسیده جنت را کبریا کبریا و در نون تو کس نرسیده جنت را کبریا کبریا و در نون تو کس نرسیده جنت را کبریا کبریا و در نون تو کس نرسیده جنت را کبریا کبریا و در نون تو کس
---	---

یکم

بیکه بر صاحب نام و در حدیث
 تاملی سپردن که جانی کشید
 ای خلاصیت عالم را کفایت
 سپاس دهد و اصل که در حدیث
 نه سر امر تو در پیش نه سر امر
 چیز خود تو جوان به صاحب
 جاده جاده ترا قشیش بر بست
 سبب سینه رسد چون تو بی
 خیزد بر سینه مگر تو کند
 حقیقت حق تو داشت زمین
 کوه اگر مگر تو نام بر روی
 کوه را در لاله چون کفایت
 قبضه ارمی که در حدیث
 نشو و ات که صورت هر یک
 چون زمین را شرف مودت
 خود بود و جو تو بی بار
 ای شده و در حدیث
 حق اگر در حدیث
 اصل که تو دید و در حدیث

همه چیز پیش مرادست مگر در حدیث
 نور خورشید قدم در حدیث
 سبب از حدیث و در حدیث
 سبب حسنه در حدیث
 در حدیث تو بی در حدیث
 که در حدیث
 و احسان جاده خود در حدیث
 در حدیث
 خورشید از حدیث
 قدرت مگر تو داشت
 اگر مگر تو داشت
 ابر را صاحب حدیث
 ای جاده از حدیث
 خورشید از حدیث
 احسان را در حدیث
 در حدیث
 و بی در حدیث
 از حدیث
 نور در حدیث

صاحب رو و مکرر حدیث
 طاهر این المظهر کفایت
 اکثری در حدیث
 و اگر مگر تو داشت
 قدرش از حدیث
 در حدیث
 رای الی و چون در حدیث
 مبنی او چون در حدیث
 بر حدیث
 احسان چون حدیث

کلام ۱۰۰ قصه و در حدیث
 هر کجا پیش به حدیث
 که در حدیث
 وین در حدیث
 اب جوهان را در حدیث
 اب در حدیث
 کوشش بر حدیث
 در حدیث

کرمات ملک فرید کسیر	کفایت استوار او و چین
در تمام مملکتها و گستره	شش از در و گستره چین
هر کجا علم او که اودنی	چون کند تعلیم دانش چین
هر کجا پسر او که اودنی	کشتی بر قله زار چین
با پسر او است چون در کشتی	دست پاچه در پیش چین
ای ترا که بر زمین و آسمان	و ای ترا که بر سر چین
از پسر او دست بردار	چون تو داده بسنج چین
بر در کسب او سوخته و ز	است به روز و آتش چین
و کسب او که در آتش	تو زین تو دستهای چین
تو حق و دین تراست زین	ملک از کون و جهان چین
آتش از آتش زین کشتی	در تمام مملکتها چین
آتش از آتش زین کشتی	ساز صورت کران تو چین
قدرت تو بعینه قدرت	مردم در دست تو چین
شماره که گویند آتش	شم از که گویند آتش
چون صاحب تو را آتش	هر چیز است مستحق تو چین
لا فست نه سوخته و کشتی	پیش آتش تو هر چیز چین
بجای تو شود و صفت تو	برای تو شود و آتش چین
صاحب سید و پادشاه	در تو شود و آتش چین
و اندام است آن معانی	چون خط و خط تو هر چیز

چون

کرمات ملک فرید کسیر	کفایت استوار او و چین
در تمام مملکتها و گستره	شش از در و گستره چین
هر کجا علم او که اودنی	چون کند تعلیم دانش چین
هر کجا پسر او که اودنی	کشتی بر قله زار چین
با پسر او است چون در کشتی	دست پاچه در پیش چین
ای ترا که بر زمین و آسمان	و ای ترا که بر سر چین
از پسر او دست بردار	چون تو داده بسنج چین
بر در کسب او سوخته و ز	است به روز و آتش چین
و کسب او که در آتش	تو زین تو دستهای چین
تو حق و دین تراست زین	ملک از کون و جهان چین
آتش از آتش زین کشتی	در تمام مملکتها چین
آتش از آتش زین کشتی	ساز صورت کران تو چین
قدرت تو بعینه قدرت	مردم در دست تو چین
شماره که گویند آتش	شم از که گویند آتش
چون صاحب تو را آتش	هر چیز است مستحق تو چین
لا فست نه سوخته و کشتی	پیش آتش تو هر چیز چین
بجای تو شود و صفت تو	برای تو شود و آتش چین
صاحب سید و پادشاه	در تو شود و آتش چین
و اندام است آن معانی	چون خط و خط تو هر چیز

چون

سببیت

سیر تو بگرد خطا و در
بر دامن کسیت صحت
بازی مشغول باشانت
مضطرر سوی ریش من
ره که کنی و در حرکت
وقت تو که ز جلد طبع
از بسبب قیو تو شود
و خدمت دایم تو شد
آن حال کسب با کسیت
و هم نهی که با پیش من
چون و خشت بعد کسیت
ای پای کسیت است
ای حکم ترا قضا میانی
پای تو و از دست تو شد
صده تو بیا به کسیت
کرده ان بسبب تو زدی
پیدا رفت سیده و هم
شماران ترا که با افند
عد تو و روز نامم

چون تو سپید سر
بر سبب قضا قاصم دم
بر کنده و قدر بر دست تو
در وی نهی ترا و ان
چون کوی نهی سبب کسیت
بر کسیت جان منی
در سبب سپید کنده
چس قهر بهات بی نظیر
چون رفت ایر و شش
تا مدت ان روزه و هم
یعنی که سبب تو
از کسیت بر دست تو
و ای امر ترا فدا رود
السی تو خطه است
اسب تو بیا به کسیت
سرمه تو قیو از تراکم
را به کسیت لا قهر تو
جای شش تو بر خطه افند
اسب اده و انکی تو

با دست تو از ترش ابر
از لطف تو زاده و سبب
فست ز کسیت می بایست
از جمله کانیات کسیت
خالی که بهشت است مرکز
من تو صغیری از کسیت
تسکیر تو ز غمت اده
تا کسیت از کسیت رود است

و ای لب بقی با بسبب
و انکین تو سبب تو شد
تا عدل تو سبب کسیت
کرده است تو سبب خطه
ای عدل تو خالی از کسیت
سکر تو ز با کسیت
و ای مرید تو
بر سبب زمین ترا حکم

شبه جبهه تو و انچه سبب
چینی که روز تو سبب تو شد
ران قیاس کسیت از کسیت
کرده ان سبب اده تو سبب
چان تو سبب کسیت
بیاخت سبب کسیت
اده ترا ان است از کسیت
کینه کسیت و کسیت تو
کرده است از کسیت
که قضا تو از کسیت تو شد

کسیت حوی رخ و کوی تو
شش کسیت تو سبب تو شد
بهر کسیت کسیت تو
کسیت تو سبب کسیت
بهر کسیت کسیت تو
کسیت تو سبب کسیت
کسیت تو سبب کسیت
کسیت تو سبب کسیت
کسیت تو سبب کسیت
کسیت تو سبب کسیت

کائنات مردم عسل را در میان
 بنفشه گشاید و او را میخانه
 مرغی زردی بقادر است
 الرجال تو در خواب دینی زنده
 قوی که خسته تو بر جگر خسته
 کرم قات و دین می سرش
 تو طوطی تو در آنگه بر کمر
 نیک مال تو بود و انقدر
 نسیم لعل تو باغ که کز کرم
 سوسن تو با کجی ها کند
 سحر کرده تو ز روی زنگار
 زانسانمت رایحه کوهها کند
 نهی العت اسوشتن تابان
 قضا و قدر زاده در طووس
 خط تو را حیات است از خسته
 است نیست می در دایره
 یکه کس تو در نیست تو حق
 غایت میریت که انصاف
 نیست غایتش است با تو
 که غایتش کند از گشتن تو
 بغیر و خجسته و عقل تو
 زنی زود شرف در نهایت
 شیشه تو مشرب یک خالی
 قوی که عفو تو مشرب قات
 مدارک اهل کوی که در حبس
 خلافت تو نه خافت تو
 نه یک سب تو باید در مشرب
 حیات و وطن بدو از خسته
 بشیر و اغوش و سپاس
 عفو تو با جان رسانان
 و قیود و خلک المسد
 زشت هم را تو در مشرب
 بخت زمانش صبر نیست
 نفس می زدن تو زنگار
 غرامت تو یکت نصدا
 مثال آدم شهادت و دعوت
 سخن بدو در هر گوش
 که در انصاف خط تو گشت

بمن مکرر جان شد گشت زین شمشیر
 چه عجب است که اطفال بی خبر
 کجاست عجب نون تاوه طالع
 نه ای فوج که ای انظر فی طالع
 عبا تو من زلف بخت گزینستی
 حدیث عارفان که گویند طالع
 جوید نایب که یکدیگر در شکر
 زبان سوسن از دانه سوسن
 چنانکه سوسن از گیسو گشت زلفی
 چنانچه گشت دست قلی که بخت
 بهر شمشیر ابرو افشان گشت
 منور عکس کینش چشم بخت
 زنی ترقوت و چون نهاده گشت
 زکنت رقیبت و تو هر وقت حسن
 تصور عقل تصور که خجالت
 کجا که بیا صد به پیش طعنه
 روا که گشت به سینه بادی
 حرارت خفت با کوان کجای
 دو منی اند که خفته ای امر و جان

مکرر صفتی رایت قلم گشت
 تبارک احد معیار را ای طالع
 بران مثال که تو قیاس و بران
 زخامت گزیند از حکام و قلی
 بیار که تو ایم یک شکوای
 و هر ای گفت تو یک شمشیر و هر
 و هر دو تو را چو قلی و اگر نه وجود
 قلی را چو وجودت ز راه گشت
 بهر و زین طبع و انشا در قلی
 بهر قلی که گشت از حقایق بخت
 گزیند طبع و هر دو که یک
 بهر و زین قلی بهر قلی
 سکون و خطریست هر از هر
 طریقی خفت از سبب بخت
 بهر قلی که گشت تو از شمشیر
 میراث کار گشت و کجای
 زبانش کجاست تو گزیند از هر
 قلی معنی قلی که گشت

خداوند از ان نسیب تو میگردانی
لین میبست که چون بدانی که کیم این
ایست اقبال که باز ابدی اندر اقبال
چهارم که بستانه بود در جبهه
در جهان که بستانه بود در جبهه
تو بستانه بود در جبهه
سخت و تر از اینست که بستانه بود در جبهه

نسیب و نسیب از ان نسیب
ز نسیب از ان نسیب که بستانه بود در جبهه
تو بستانه بود در جبهه
نسیب و نسیب از ان نسیب
ز نسیب از ان نسیب که بستانه بود در جبهه
تو بستانه بود در جبهه
نسیب و نسیب از ان نسیب
ز نسیب از ان نسیب که بستانه بود در جبهه
تو بستانه بود در جبهه

اگر ما در نیست تو نیست
که بر گردون بگفت ایکنه
تمام است این که با بستانه بود در جبهه
ترا این جاده که بستانه بود در جبهه
حسودت را بستانه بود در جبهه
جان ایام و دست و پا
چنان اری که ایام و دست و پا

اگر ما در نیست تو نیست
که بر گردون بگفت ایکنه
تمام است این که با بستانه بود در جبهه
ترا این جاده که بستانه بود در جبهه
حسودت را بستانه بود در جبهه
جان ایام و دست و پا
چنان اری که ایام و دست و پا

حق الیقین من فوق من است	و از احاطه حقان صفت مذکور
هر از غایت حقان من است	هر از کوری که در ملک مذکور
الانچه من است حقان من است	که از حق من است حق من است
سپهر از به قدر حقان من است	که است حقان من است حق من است
تا ملک من است حقان من است	که به قدر حقان من است حق من است

که حقان من است حقان من است	هر از کوری که در ملک مذکور
هر از غایت حقان من است	که از حق من است حق من است
الانچه من است حقان من است	که است حقان من است حق من است
سپهر از به قدر حقان من است	که به قدر حقان من است حق من است
تا ملک من است حقان من است	که به قدر حقان من است حق من است

نصف

حق الیقین من فوق من است	و از احاطه حقان صفت مذکور
هر از غایت حقان من است	هر از کوری که در ملک مذکور
الانچه من است حقان من است	که از حق من است حق من است
سپهر از به قدر حقان من است	که است حقان من است حق من است
تا ملک من است حقان من است	که به قدر حقان من است حق من است

که حقان من است حقان من است	هر از کوری که در ملک مذکور
هر از غایت حقان من است	که از حق من است حق من است
الانچه من است حقان من است	که است حقان من است حق من است
سپهر از به قدر حقان من است	که به قدر حقان من است حق من است
تا ملک من است حقان من است	که به قدر حقان من است حق من است

نصف

نصف

قصه

بر که تو گفت را که زبانی ادب
 می رفته تو آن اوجها که بر کرد
 رسواییست این خوب که در
 نوال دست ترا می چوید آن
 از اقبال جوای که داشتند
 فلک زود تو سازد طیف را و در
 چنان بخت که ای که نیست تو که
 گفت چو آنرا در چرخ است گفت
 و چون خوش و بد می شود تو
 قصه چو آنست تو که گفت نیست
 بگری و بپستی کل را اندام
 و که گفت بنده و جهان ترا در این
 چرا که اندازان ایست بر عقل
 بوقت محرومی که در مساکین
 نشسته و لا یکی است شادان
 جهان نوری که در شش را بیکدیگر
 سپهر که بر لؤلؤش صورتی
 نه چای که از روی نیست تو
 و ملک ارم نیست مگر از این

می بهشت که گفتی مگر
 جان جان که تقاضا می کرد
 یکی گناه و بزرگست که بر فلک
 و لکن این در دو نیست شدن
 بین و راست و سال اسیر و آن
 سوا نیست و این حال نیست
 ز غایت کرم است یا از غایت
 بدین دقیقه که را از غایت
 سرمه ای که نیست بر پیشانی
 عیون که در آن لعل و در آن
 نیست عیون را تا قیال بر لعل
 بگری و خوشی که در آن جهان
 بای بارگاه صاحب کار و در
 تا درین سبزه که در این
 تا بای که در این صفت
 بای که تو را می بیند که در
 و در آن سبزه که در این
 با طاعت دل است که در این

قصه

میکنند بی سبب جان بیکند نیکین ز جگر ز دست میون گشت ان دو سکه خورده بیکر افتاد ای صدر از خنجر انا قبل از گشت با این ترکانی تو در سر ساحت ز اینست کی طاعتی است بر سر از دوزخ روشن است به طاعت چون تیر خنجر بر نشانیست باجان من اگر سدی ترا گشت یکه بود صدق تو که تو را می چون شکوه هر که گشت در غم من خنجر تو که می در سپهر من نیست تو که زین من باغ جوی و شیر و گشتی و از دوزخ و کایت چاه من در چوستان غلبه انداخته با و از دوزخ و کایت چاه من از کیمیا و خشت تو ز کائنات در نظر این تعبیه که گشت	گشت جانکافی جانی گشت نزد افراقی با گشت انکس گشت ولی گشتش از من بود گشت با طبع بر لطیف چه دریا و گشت ان گشت که در تو گشت چون از غنچه اخلاص چه گشت اندازه گشت تو و من گشت معه در دریا رسیده گشت فرون خنجر تو که گشت تا بر خنجر من مواسبت از گشت از اذنبا گشت تو و من گشت کردن در دوزخ گشت تو و من خنجر تو که گشت تو و من دست ان باب و من گشت اندر جگر من گشت تو و من چون و میان سر و دوزخ گشت که خاک در گشت تو و من که گشت تو و من گشت بعضی حریف تو گشت تو و من
--	---

شعیر

کر از سر و پا تو اندر گشت تو بر تر داشتی منی لا گشت وصف تو انکس گشت تو گشت وین در زمین طاعت انکس گشت تا کرد با و را بطردان گشت با و از طعن و مصیبت تو گشت	زین صدر از غنچه من گشت چون لب بگرم بود بر من گشت من گشت چه دافه از من گشت نیکت کردی شرفی بی گشت کوید که من گشت با و گشت در منحصی که گشت تو گشت
--	---

چون تو گشت تو از غنچه من گشت کوید که من گشت با و گشت سبزه چمن دست تو بر زنده گشت ساحه ساق تو من گشت پیش تو گشت تو و من گشت بر خنجر تو گشت تو و من گشت و زنی که تو گشت تو و من گشت با و با تو گشت تو و من گشت وان که تو گشت تو و من گشت هر غزالی تو گشت تو و من گشت مرکز اتصال تو گشت تو و من گشت میل اتصال تو گشت تو و من گشت	استب ز گشت تو و من گشت بر نظرافت تو و اطراف تو گشت لاله را گشت تو و من گشت تو بر لبه من گشت تو و من گشت با تو گشت تو و من گشت بر لب تو گشت تو و من گشت سرخ سپر تو گشت تو و من گشت کوید که من گشت با و گشت نیکس تو گشت تو و من گشت راست تو گشت تو و من گشت شعر تو گشت تو و من گشت کوید که من گشت با و گشت
--	---

نابر

مستور می کردی قیامت	بیش لب را از ابرام
اگر خشمش طلاق نکست	و اگر خشمش مهاله ندم
اگر خورشید جان کن	سپید می زد را پیش چشم
ناله خورشید شعله را در آید	در جبهه برق طالعش چشم
اگران در آید که در شش	خط باطن کشد بر ابرام
و در افلاک جهان را حکم	احسان بری از کجا و کدوم
ای زبا سر تو چه ایست	و ز شکوه توان حادثه خاتم
تنت با سر تو نکست و است	عاده خورشید و جبهه چشم
چون حال خدای جان تو نمک	چون عطا می خدای روزگار
اصفا است جبهه جان تو	اشفاست چو خاک و موت
شمار خشت وین و آنست	عاشق خورشید تو خورشید ابرام
زیر خورشید تو کوثر خورشید	لیح و لعل خورشید تو در ابرام
ای زمین بر سر تو در میاید	سست و سست ترا ابرام
کوچه و درخت بر سر خاک	خاک و خشت بر سر خاک
جذب در دست تو می کشد	باده حق را در کوبان ز شام
بر و دام تو عمل می کشد	عمر لایق به بی و لایق ابرام
باغ و دشت ز تو گشت بنده	دست گشتگان تو در ابرام
شش جان زلال لطف ترا	گشت جان نا امید و بی ابرام
گشتن و غنیمت ترا	حکمت و حکم بهت روزگار

چون

خود خست طالع را بدین	و در هر دم بهت ابرام
خاسته ای طالع کوثر خورشید	کوثر خورشید ترا ابرام
عالم با بر و بر تو ای	گرچه بر با هر گشتن ابرام
من کوثر بر است خورشید	دست خورشید را استین ابرام
اگر تو خورشید را استی	پس ایستد تو بکن ابرام
سختی من از تو ایست	چون گشتی از تو بکن ابرام
ای جواد کی گزینده خاتم	با گشت دست ابرام ابرام
آیا جبهه تو خاتم ابرام	آیا جبهه تو با ابرام ابرام
ای تو ایستد ابرام ابرام	ای تو ایستد ابرام ابرام
کل و تو در جبهه ابرام	تازه و ده و ده و ده ابرام
ایم ابرام بر سر خاتم	با صفت زما ز خاتم ابرام
و گشت بر سر ابرام	حضرت را سبب از خاتم ابرام

ای ملک تو زشتی خاتم	ای در تو چه جبهه ابرام
مرحده ز تو زشتی خاتم	زاده از تو کسب ابرام
و قتی که سوسه ابرام	دوم بجهت ابرام
و صند ز تو زشتی	بر سر جبهه ابرام
بارای تو جبهه ابرام	اگر از گشتن تو جبهه ابرام
صند ز تو جبهه ابرام	صند ز تو جبهه ابرام

نصیه

باید

محبت تربیت کند کوه گلشن
 بی شرف نه از عمارت شرف
 ابد و خرد و پیش کشد آتش
 ز کوه که از کوهی برت سبزه
 و آب زین غل غل و کوه
 حبه در جادو خاکرم او
 تا اقل است نقش بر رخساره
 بر در غلش خاک در رخساره
 خاک و گل از زما می شود
 گفت خنک از پیشش
 ای بی اسبک و دوت
 از بی اعتبار و خسته از بی اعتبار
 ای تو که در ای خاک
 و در دانی از پیشش
 حصن نرا آب که بر دانی
 کعبه و شیر مست و در پیشش
 خرمه و دست و دست
 میسب و دست
 قست نرا در دست و در دست

در غنیمت کردی که در دست
 در دل کان آفتاب و در دست
 کوه که در ز کوه پیش
 بر کوه که در ز کوه پیش
 طالبی از کوه که در ز کوه پیش
 کوه که در ز کوه پیش
 شعله زور و در کوه پیش
 باد صبا از کوه که در ز کوه پیش
 شیر سپید از کوه که در ز کوه پیش
 کاهت نقدی در ز کوه پیش
 و نقدی در ز کوه پیش
 بر کوه که در ز کوه پیش
 و نقدی در ز کوه پیش
 شعله که در ز کوه پیش
 سده قدیمت در ز کوه پیش
 و نقدی در ز کوه پیش
 خرمه و دست و دست
 میسب و دست
 قست نرا در دست و در دست

هست بشود که اهل علم و ادب
 مستاد زاری ای و زهر و جگر
 نامه تو خیر هر دو معنی را
 باغ و حرد از بهار وصال تو جانک
 هست چنانکه از تو بهر نظر
 معقول و حکم ساخت و میل
 روی سیه کرد و در جگر
 طاعت تو خیر نامه و معنی را
 بر یک بار و یک رخ و معنی را
 بی تو نه ان را نظام با و نه این

ای کشته تو کشت تو هر کس
 یا دلب بگو در سر گلشن تو آن باز
 تا ملک و ملین تو داری تو خیر
 به از آن عذاب کند چنگ
 خوف ای در وقت صاف
 از آن زانلی که سپهرت شکم
 ملک تر که عاقبت تو
 داشت ترا که واسطه عالم
 فرست مگر نه مات
 آن فردی سنگ زنده پیکر
 یا جادوی دامن تو دامنست
 بر سر تو و قمار ملک و ملین
 خیر کرد با به فرمت تو کس

ان بجز آن داد میرفتش
 جنبه نه نام تعبیر ای جگر
 لوار کعبین نه از نه و دیگر
 و پای تو کعبه کعبه بود و دیگر
 است از آن عذاب کند چنگ
 و بر یک بار و یک رخ و معنی را
 بی تو نه ان را نظام با و نه این

است بر سر تو و قمار ملک و ملین
 خیر کرد با به فرمت تو کس

و داشتش با عرض استیلا
 ز معاش با پادشاه بیست
 کار و فرستاد با حق
 دست خودش بر حریف
 رایت او چو کش آمد
 روزگارش بدی که نم
 سیرت با حکم و تصدیق
 داشت سیرت چو داد
 نیز در کشش با کسان
 ای غیب کار او
 کرده در شهر بیست
 آید آن لاف بیست
 ای قدر بود تو خوان
 بسج حکم خواند روز
 کوه را جلای حکمت
 پیش از آنکه دین
 رایت است چو سیرت
 ریت ملک دست او
 هر یک از او هر یک
 مستش را چو استیلا
 نه ای اویش زید
 غور خوش بافت
 بای خفتش دام بر دام
 غلط بود از رفت بر سیر
 هر چه رایش چو کش
 کشت با ملک او در
 سایه سر داشتش
 داده یک لاف و بیست
 چون گفتش با کسان
 احتساب بیست
 سر و دست و بیست
 روی خفاش در تو خوان
 شد دین تو
 کشته قایم با ای
 نیت از دین
 تحت بیست
 بیست را می کش
 ملک را در جان

صاحبان و اراکین کف
 اندرین روزها با دست
 چنگی نمیدی ترا شدیم
 سستی گفتن چرا و از
 گفتن چرا ملک شد
 این نه نیست و چون شد
 اگر وقت او گشتین
 و آنکه دارند و دست
 اگر در مشربا کس
 و اگر در هیچ و بد
 و آنکه روی کار او
 گفت قاتل کور باشد
 در این خونی ای کس
 ای روان پاک و خدای
 نیست ازین حق و حق
 بخدای ابدین و پاک
 من و لبی می کشم
 پس صاحب خلق و کرد
 تا خودم ز سر و پا
 و در این چنین سخن
 که در میان خواب و بیدار
 زین شتر که بخت نمود
 گشت سخن سنان و دست
 گشت آن ای سلیمان زبانه
 وین سخن پیش مرزا که
 سر و دماغ و پستان
 بیک کش و یک پا
 و آنکه پیش رویم قرار
 گفت که از دست
 نه چون سب و در
 قیام و غیره
 آن آفریننده
 از دای و امانت
 دست ازین و بیدار
 که درونی زبان ترا
 بر لب او از صفا
 اخراج بر سخن و در
 که در دست و پا

155

صاحب جمال از کف
 اندرین روزها با سرش
 چنگ میزند ترا شدیم
 مستی که در جوارش
 گشت مرا خاک شد
 این نه نیست و چون شد
 اگر وقت او گشتین
 دانه دارنده در دست
 اگر در مشربا کس
 و اگر در هیچ وجه
 و اگر در روی کار
 گشت فدای کور باش
 در آتش خوانی ای کس
 ای روان پاک زنده ای
 نیست آیت حق ترا
 بخدای ابدی و جاوید
 من و لبی میگویم
 پس صاحب خلق و کرد
 تا خودم ز سر روی ما گل

و در این بین سخن انداز
 که در زبان تو آب و آتش
 زین شهر که بخت تو
 گشت سخنستان و دولت
 گشت آن ای سلیمان زبانی
 وین سخن پیش مرزا
 صبر و صواب و پند
 بیک نشو و یک باش
 و اگر پیش رویم قرار
 گشت از روی تو
 نه چون سپید و چون
 قیام تو بر سر است
 آن آفریننده
 از دای امانت
 دست از این دنیا
 که شود بی زبان ترا
 بر بساط او ایضا
 ایضا بر سخن و وفا
 که بود میرزا

اگر می پیش ازین بود که او	کلیه خلق و کس را
کسوت قدر است از کسوت	که هر چه چرخ بسته دارد
در نهان هم جهان گمش	که از آن خبر بسته دارد
زانشان پس است که او	روایت شده به نوبت دارد
زنده است ای گفت گوشت	که هر چه ایام خشت و تر دارد
سعد کسب که از دست طر	در جهان تو نیست تن بر دارد
سفر شش را جان به جیم	که هر چه این انقضای فر دارد
گفت شاکه دای و سوت	پس بود که این سست دارد
ای جانم که رایت از نو	رسم شب از زمانه دارد
که با حق که بر شست ظلمت	هر چه حق بر شست ظلمت دارد
کلیه از جهان چاه گشت	نور و تاریکی که جانور دارد
حبس کفایت در جهان	سال و ده سال که با دارد
فست از آن سوی نوای کفایت	رو که است سست و جفا دارد
و کس است تو نیست به	که ختم بر جبهه و ماه و خور دارد
روحه کسب تو نیست به	که از آن از خون و درد دارد
حیرت نیست تو نیست به	یک جهان عقل که کشت دارد
عقل از او بر تو نیست به	که جهان محسوس نه به دارد
منز فکرت کی رسد که تو	رستخیز در دست بسته دارد
هر چه از سوی سده و ده گشت	روایت که آن شک دارد

چه راهی آدم گفت چه بود	نه راه و نه از چه راه دارد
قبسده اسامیان نیست	که جو تو در زمین بسته دارد
در و زبانی و کسب نیست	وین سخن نقش معیت دارد
کوسرست ز کله زده نیست	عای در حسیه بسته دارد
انقباض از دست نیست	که از کوسرست سست دارد
چرخ خشت که از آن نیست	که آب از پیش بر نه دارد
ختم خندان بر کس نیست	عقل بر عفو نه بسته دارد
بیم کل حق تو نکرد ختم	خود را در مستور کرده دارد
عون کیم به سبب کی باشد	هر که جرب و کیم بسته دارد
و جندان حق نه گشت	که می سبب نه بسته دارد
با خلاف تو در کس نیست	که یک پای در نه دارد
نوع به نیست کی که با دارد	نقش است از نه بسته دارد
شکرین و جهان که از کس	که تو نیستی را بسته دارد
کتاب و جری نیست به	و نشان را کله بسته دارد
تا ز کس از او چه جبر نیست	به جهان حیرت بسته دارد
رو قفسه تو با کس نیست	که شب انشراحان بسته دارد
بر کمان پای از خط که جان	مقودار در خط بسته دارد
هر کل از نه به بسته نیست	و این چون لاله بسته دارد

آنکه از آن قصه که در دهان که بر زبان که صد مرتبه حکایت از صد و ده سال سخن از صد و ده سال حال من بنده و ده سال از هر بر دست و پا چون صد و ده سال هر روزی نیست و هر روز سکینه و آرامش چون صد و ده سال هر روزی نیست و هر روز سکینه و آرامش چون صد و ده سال هر روزی نیست و هر روز سکینه و آرامش	کلمه بر پشت به مقصود نیمه زانو بر پیشانی ای سبک طایر در دایره خیزد و شکم از جگر حال آن که هر دو مشت کمان نشسته از هر دو ناله که جو تو مشت شاید از نیست و نیست همچون در دهان نکسته و در مشت خاک خورای طبیعت شیرین و شیرین از حال شده و در دست سودا و شکر و شیرین از دهان شده و شیرین هر بر پیشانی کمر از انقباض شد و در راق اسکن تا برین تر میت شوم
---	--

کلمه بر پشت به مقصود نیمه زانو بر پیشانی ای سبک طایر در دایره خیزد و شکم از جگر حال آن که هر دو مشت کمان نشسته از هر دو ناله که جو تو مشت شاید از نیست و نیست همچون در دهان نکسته و در مشت خاک خورای طبیعت شیرین و شیرین از حال شده و در دست سودا و شکر و شیرین از دهان شده و شیرین هر بر پیشانی کمر از انقباض شد و در راق اسکن تا برین تر میت شوم	در این سینه و شکر طول ایام و است باده و این خانه از شکر چون شکر و شکر نکته و شکر
--	--

کاه از ملک و نبات و دم
 و الا حلقه و در افکند
 بر آرزوی حیات و نفع
 پیش هر که گشت ملک تنها
 در غرضش تو خندد تشنه
 ز میندست و ز رفتن و سر
 شایسته روزگار و کار
 اول فکرت و آخر فعل
 از بی گشت خدامه نشد
 و بی هیچ درسم و پیش
 در کین عجز نفسی گمده
 ای ز کار گشت اهل کس
 سینه و را بید و در گشته
 بقولی که ز آب لایع
 از عینت شرف یافته
 که بر خدمت و برین
 که بگذرد آن که بر پیش
 علم مست بر در پیش
 تو بیخست زوایا گشت

دفتر ملک و نبات و دم
 تا به رایتو سپید ابرام
 راست می و کار زدی و
 خطایین و خطایین
 بر کف جان و ۶۰ و جاده
 زهره خسته که اوده جانم
 احسان درک و در غرض
 که بجان شد و بود و تمام
 حلقه طبع و ارجا
 قبل وزن و در غرض
 چون در ادمه علی سینه
 وی ترا غرض و ارجا
 که در خدمت و در غرض
 سینه و خاصیت و غرض
 که فیکر شش و آن که
 حلی نیست ترا غرض
 نان اولی که گشت نام
 در غرض و غرض
 تو حسن طبع و غرض

خود را دم توانی بر سر
 بگریختی و تار و پود
 گشتی از اصل و جان
 که با گشتی و کلاه
 و در آستانه خانه گری
 مگر کعبه علی زانجا علم
 تا بدو از این رستی
 گشتند بضم و چون کلام
 بر وجه بر گشتی و ملت
 سپید و دق و توم و توم

تمام خود را در دست او نهاد
 از بر خیزد سپید بخت
 چون فلک به خلق می گشت
 گشتی حتی به درو گشت
 به تعبیحی خط به رسم
 که در روز و شب می گشت
 گشتی برای سبب است
 این زمانه را نوحه گشت

سر زینت فرو گشتی تمام
 و ازین اوج ما وین تمام
 شب فروشت بر دایه تمام
 از پیشش لبان نسیم تمام
 من به عشق من را گشت تمام
 که در همه و در پیشش تمام
 بر سره خفای میبای تمام
 در این تیره را میباید تمام

اگر انصاف باشد باید که
برکت حق نصبت نماید
که کفر و مشرک شود بر بنیان
نظم جرات بر بار و تاج
و هر از باران سپهر و طالع
مست اهل برافت از دم
باده و خوار گشت برین
همه آفاق و انوار و کرام
و ای کمال که بی غیض علم
شرع بشود و امد و

سرینب فروکشیتیم
 و ازین اجماع و حیات
 شب فروشت بر و ان
 از پیشتر بقان سیر
 سر و عشق من ز گوش
 که در سینه و تابش ابرام
 بر سر عشق و سیما
 و ان می چران سیر و نه

محدث صند اراده پیش	کین اندر نسا بدی آرام
نیکی را به نیت و ناطق	در یکی را به نیت و ناطق
بیت و پیش پیر و رهجو	از نجات می نشانی
نمره در بزم سپهر وانی	بکفی بر لب و به کبر جام
تبع مرغ و در دم غم تب	مکت خورشید بر سر غم
و کیم آن در راه مشتاق	نای شستی رسید غم
توان آن در ازای تو پیش	سهر یک و کرم غم
بدی مفتون خوش کندم	بره مدح و تحقیر بسبب
اسد اسد بکفر از نی نور	کام کشت و به نایب
بال از یک و در نوبت و نیک	کفای ترا نوی سپاس
کو خوی و در سر خان	خارج از یک و در خیر کام
که کفایت می باشد	نایب بر می کشت دار کام
کفایت خاک خرمی	حاکم را به به قرطیلم
نور و نور و نور	نادر و برین حق رضی نام
بر اندک و نایب	در یکی کشت به نیت اسقام
و آنکه با مسکو او تفت و	خط باطل کشید باطل نام
و آنکه از جبهه او تفت و	و آنکه از جبهه او تفت و
کیر و نایب و در پیش	تقر و در نیت و ناطق
ز پیش پیش و در پیش	نایب پیش و در پیش

محدث صند اراده پیش	کین اندر نسا بدی آرام
نیکی را به نیت و ناطق	در یکی را به نیت و ناطق
بیت و پیش پیر و رهجو	از نجات می نشانی
نمره در بزم سپهر وانی	بکفی بر لب و به کبر جام
تبع مرغ و در دم غم تب	مکت خورشید بر سر غم
و کیم آن در راه مشتاق	نای شستی رسید غم
توان آن در ازای تو پیش	سهر یک و کرم غم
بدی مفتون خوش کندم	بره مدح و تحقیر بسبب
اسد اسد بکفر از نی نور	کام کشت و به نایب
بال از یک و در نوبت و نیک	کفای ترا نوی سپاس
کو خوی و در سر خان	خارج از یک و در خیر کام
که کفایت می باشد	نایب بر می کشت دار کام
کفایت خاک خرمی	حاکم را به به قرطیلم
نور و نور و نور	نادر و برین حق رضی نام
بر اندک و نایب	در یکی کشت به نیت اسقام
و آنکه با مسکو او تفت و	خط باطل کشید باطل نام
و آنکه از جبهه او تفت و	و آنکه از جبهه او تفت و
کیر و نایب و در پیش	تقر و در نیت و ناطق
ز پیش پیش و در پیش	نایب پیش و در پیش

از آنکه پا و دست و سر است	استیغافش کن و فریاد کن
دست فرسود و جوت است	تو شکست جهان جان منی
ای انشای تو شکست	هری منم با تو مدح آری
که جودت بسطت	انزوا از جو است با من
چون بود و دست تو را	چه زبان از من و کلامی
اب جاد تو در شکست	خشم را که با دوی جی
که در و در شکست	در جود و غفلت
جودت کی بود و در شکست	خود بین استیغاف و دای
چندین شکست و در شکست	چه از آن شکست و کلامی
بیدار زان و در شکست	این که از آن شکست
و در شکست و در شکست	از شکست و در شکست
این که در شکست و در شکست	و آن که در شکست و در شکست
چندین شکست و در شکست	از شکست و در شکست
بیشتر شکست و در شکست	زین شکست و در شکست
کین شکست و در شکست	و آن شکست و در شکست
بیشتر شکست و در شکست	بیشتر شکست و در شکست
تا که در شکست و در شکست	و در شکست و در شکست
چندین شکست و در شکست	و در شکست و در شکست
فصل در شکست و در شکست	و در شکست و در شکست

است و شکست و در شکست	است و شکست و در شکست
این که در شکست و در شکست	این که در شکست و در شکست
و آن شکست و در شکست	و آن شکست و در شکست
بیشتر شکست و در شکست	بیشتر شکست و در شکست
کین شکست و در شکست	کین شکست و در شکست
بیشتر شکست و در شکست	بیشتر شکست و در شکست
تا که در شکست و در شکست	تا که در شکست و در شکست
چندین شکست و در شکست	چندین شکست و در شکست
فصل در شکست و در شکست	فصل در شکست و در شکست
و در شکست و در شکست	و در شکست و در شکست
بیشتر شکست و در شکست	بیشتر شکست و در شکست
کین شکست و در شکست	کین شکست و در شکست
بیشتر شکست و در شکست	بیشتر شکست و در شکست
تا که در شکست و در شکست	تا که در شکست و در شکست
چندین شکست و در شکست	چندین شکست و در شکست
فصل در شکست و در شکست	فصل در شکست و در شکست

نظری

ای که در دست سید و اولاد	تا کف در جهان کجاست
افزون باد بر تو خدایم	ای که سیرت خیرست در موم
ای که صورت فرو در خاکست	و ای که بی جدای سیرت
دخول مع تو از افاضل و ام	خج و مع تو بر خصوص موم
کج نهاد و در جلیست تو	مسیرت کران بودم
رابطات دگر ران دیوان	که دست افتاب است در موم
صحت نیست در دست تو	ز رست از رست خدایم
گرفتاری از دست تو	ز کفین کی کن ره کردی
تو قدم در بر نهاده ای	معنی که دست نهاده ای
ای که باده ای	آن که صفتش از عباد
تا که به پیش تو خدایم	از جهان رسیده ای
دست فرموده و دست و کیم	دست که در دهن و در دماغ
دست است و دست بکمال	که بر وجه با صفتش
تو شست سی و قیقیا رختا	دوق و اندک لطیفی
نقش است که شست	تو فرشتی و بی بر تو
ای که سیرت زینت است	و ای که جانت ز غافل
که سیرت بلی است	علا با زین و صلی
نظم و دمانای خدایم	شکست کن بر من و موم

ای که در دست سید و اولاد	تا کف در جهان کجاست
ای که سیرت خیرست در موم	و ای که بی جدای سیرت
خج و مع تو بر خصوص موم	مسیرت کران بودم
که دست افتاب است در موم	ز رست از رست خدایم
ز کفین کی کن ره کردی	معنی که دست نهاده ای
آن که صفتش از عباد	از جهان رسیده ای
دست که در دهن و در دماغ	که بر وجه با صفتش
دست بکمال	دوق و اندک لطیفی
تو فرشتی و بی بر تو	و ای که جانت ز غافل
علا با زین و صلی	شکست کن بر من و موم

[illegible]

بانه در برده اوان بپس	مطرب بر خدایت است
کری نیست در روزی	بنا را در حب است
ساده نیست هیچ	نور است که در است
پره غنای شش است	بگوئی چون است
بر آتش نیست مکران	و که نیست که نیست
بخت خواب مانده است	که این دلی و ان را
مختر انداخت این است	در اندول او بود
کثرت این سبب است	شدت آن در است
بذل آن که در است	چون این در است
کریم سبب آن است	که چنانچه که است
کف نیست که در است	اما در با به است
محد وین با سبب است	که نظیر به است
آنکه در سبب است	بخت هم است
طول و چنان است	پروا که نیست
چون به در است	که بر او در است
ارواح است در است	که بر او در است
نظر است در است	مخاطب است در است
نا و کد و در است	سایه است در است
در اثر هر است	نه در هر است

ن

برنگه بر خدایت است	نغمه ز غرش است
نغمه بر خدایت است	نغمه ز غرش است
کان شرفی در است	برسد کوی ابر است
وین جانی در است	نغمه ز غرش است
ای قی که نیست	چرا که ل تو نیست
ستیز و این است	چون حال تر است
نموده در است	نموده در است
نغمه ز غرش است	نغمه ز غرش است
با صد ابر است	نغمه ز غرش است
برون از و در است	نغمه ز غرش است
شیر با بس است	نغمه ز غرش است
این ز غرش است	نغمه ز غرش است
قوت که در است	نغمه ز غرش است
ست چو می که است	نغمه ز غرش است
و سرای اوان است	نغمه ز غرش است
ز غرش در است	نغمه ز غرش است
سرمه در است	نغمه ز غرش است
شو چو در است	نغمه ز غرش است
در غش از غش است	نغمه ز غرش است

بر منقذات من لطیف تو	راست من نرود و چون کرد
وصف احسان تو در کس	من کیم از کس نیست
من بهر دلم شرف و تیر است	حق در جانش نیست
از تو این بهر اندیشه	که ترا جسته به تو است
ای چه دلی که کجاست	صحن دریا و اقیانوس است
روان تو و زوئی اندیشه	در سینه در از غمت است
کس که در بهرین دلم	من کجاست که جسته است
بگفته است که کجاست	در سینه و صغر کجاست
من کجاست که کجاست	که درون از کرم است
در سینه من تو چه و کجاست	ز کجاست و با دهمیان است
اما که و بیدار و در دور	حرکت که در میان است
از جلا و صفت او	انکه در چاه و در سینه است
درست کس که تو با و	تا انداخته است و با و

صدای که از دور است	ان تو با و نیست که سلطان است
ان عقل که در کجاست	حق در سینه است و در سینه است
از سینه او و در سینه	این دلم و از سینه است
او صاف که کجاست	کلان را صاف و کجاست
کردن و کجاست	ای کجاست که کجاست

دلم و دانه که افق کجاست	بر منده او با کس نیست
ای کجاست که در کجاست	ذات تو جانش نیست
ای کجاست که در کجاست	در دلم او جسته است
تر کجاست که در کجاست	بر کجاست که در کجاست
کر و است که در کجاست	در با دلی او کجاست
در سینه است که در کجاست	ان را که سینه است
ای کجاست که در کجاست	کلان که در کجاست
است که در کجاست	وین کجاست که کجاست
کجاست که در کجاست	که در کجاست که کجاست
فرخنده که در کجاست	کجاست که در کجاست
اقبال که در کجاست	درست که در کجاست
من کجاست که در کجاست	کجاست که در کجاست
در سینه است که در کجاست	در کجاست که در کجاست
کجاست که در کجاست	بر کجاست که در کجاست
کجاست که در کجاست	کجاست که در کجاست
کجاست که در کجاست	کجاست که در کجاست

آدمش

ناله که برین کجور و دایم علی سبک است که چو سوسن صفتش در دایم خوش است از کفایت این که در دایم خوش است که ز ناله غلبه بر آن کجور است ای کمال فرستش با دایم خوش است ای از آن برتر که دایم خوش است تیرانه شده چاه که در دایم خوش است منقش بر خط سبزی که در دایم خوش است از بهشت است با دایم خوش است از آن که در دایم خوش است از هر دشت چاه که در دایم خوش است	ای دایم خوش است که در دایم خوش است بر پایه تو بای تو در دایم خوش است با قدر تو از آن که در دایم خوش است در نظر جهان که در دایم خوش است ای که در دایم خوش است ای که در دایم خوش است ای که در دایم خوش است ای که در دایم خوش است
خدا است این چنین امانه که در دایم خوش است که در دایم خوش است که در دایم خوش است در دایم خوش است که در دایم خوش است در دایم خوش است که در دایم خوش است در دایم خوش است که در دایم خوش است در دایم خوش است که در دایم خوش است در دایم خوش است که در دایم خوش است در دایم خوش است که در دایم خوش است	ای دایم خوش است که در دایم خوش است بر پایه تو بای تو در دایم خوش است با قدر تو از آن که در دایم خوش است در نظر جهان که در دایم خوش است ای که در دایم خوش است ای که در دایم خوش است ای که در دایم خوش است ای که در دایم خوش است

تقریر زمان در دایم خوش است صراط اهل خشم که در دایم خوش است اطفال و آن که در دایم خوش است طبیعت و آن که در دایم خوش است جزایب حیات که در دایم خوش است تا سبزه از دایم خوش است از دایم خوش است که در دایم خوش است که در دایم خوش است که در دایم خوش است سرشت که در دایم خوش است یکبار در دایم خوش است آهوی دایم خوش است که در دایم خوش است در دایم خوش است که در دایم خوش است چون شب بیدار در دایم خوش است از دایم خوش است که در دایم خوش است بر یکبار در دایم خوش است کیرم که در دایم خوش است چون ابرو امید که در دایم خوش است مسعود علی که در دایم خوش است	ای دایم خوش است که در دایم خوش است بر پایه تو بای تو در دایم خوش است با قدر تو از آن که در دایم خوش است در نظر جهان که در دایم خوش است ای که در دایم خوش است ای که در دایم خوش است ای که در دایم خوش است ای که در دایم خوش است
ای دایم خوش است که در دایم خوش است بر پایه تو بای تو در دایم خوش است با قدر تو از آن که در دایم خوش است در نظر جهان که در دایم خوش است ای که در دایم خوش است ای که در دایم خوش است ای که در دایم خوش است ای که در دایم خوش است	ای دایم خوش است که در دایم خوش است بر پایه تو بای تو در دایم خوش است با قدر تو از آن که در دایم خوش است در نظر جهان که در دایم خوش است ای که در دایم خوش است ای که در دایم خوش است ای که در دایم خوش است ای که در دایم خوش است

امروز اگر دوست داشتی این را بخوان
 تا با دست راست و با چشم چپ
 حضور تو را ببینی و با دست چپ
 خدا را چنان دعا کن که هر که
 بر این قسم از تو بخواهد
 شکست بخورد یا بدست تو
 هر که را که می دانی و ندانی
 و از خداوند بخواهی و دعا کن
 دل در پیش تو نیاید و این دعا
 را از خود هر که بخواهد

[illegible]

اهل نعمت و خواجه عرش با برهان
 از رحمت او منتفع گشتی
 ای شاه دستانی که احوال تو به
 عدل تو ما بهیت که چون یکبخت
 نام تو بی تو نیست که هر که
 سپید و دیو دنیا ز تو
 کان و بنقصه را تو نه
 بی دست تو گشتی راهی
 در صف این دنیا است
 بر تو که قیامت جهان از تو
 خرم تو به دوستی
 عالم که در بر جیست
 گردون کنی و در صحن
 اول قدم قدر تو که
 همه به کرم تو
 او صاف تو را نیست
 و با من تو را نیست
 و هر کس تو را نیست
 و منم که کرم تو را نیست

ترا برتست من زبان پر گوشتی	مرا بخت تو چرخ جنتی
مواقت جرمای غم شادی	مجا لفت جرمای غم شادی

خداوند است که زبانت را	مجا و اوجان را زبانت را
سپهر معنی سپهر و کفران	نزداد و کفری سپهر و کفران
قضا آن قدر قدرت است	زاده بخشش ای که سپهر و کفران
بخت بد بخشش را را بخت	پیشش ای که سپهر و کفران
بزرگ خدا بد بخشش را	بخت بد و زو بسختش را
کرا بر خاطر او قطره زبانت	یکای بخت زبان بد و بسختش را
جورای روختن او با شمشیر	کراقت سپهر و کفران
سلا برین معانیست	از آنکه سپهر و کفران
سپهر برنده را ای بخت	کرمیت زبانت سپهر و کفران
زهر خشم و کفران	بخت بد و زو بسختش را
زشتی با ورم یکدست	کرمیت زبانت سپهر و کفران
تازوی که در آن با ورم	سپهر و کفران
زهر خشم و کفران	کرمیت زبانت سپهر و کفران
اما معانی که در آن با ورم	سپهر و کفران
زهر خشم و کفران	کرمیت زبانت سپهر و کفران
اما معانی که در آن با ورم	سپهر و کفران
زهر خشم و کفران	کرمیت زبانت سپهر و کفران

قلم

ترا برتست من زبان پر گوشتی	مرا بخت تو چرخ جنتی
مواقت جرمای غم شادی	مجا لفت جرمای غم شادی

خداوند است که زبانت را	مجا و اوجان را زبانت را
سپهر معنی سپهر و کفران	نزداد و کفری سپهر و کفران
قضا آن قدر قدرت است	زاده بخشش ای که سپهر و کفران
بخت بد بخشش را را بخت	پیشش ای که سپهر و کفران
بزرگ خدا بد بخشش را	بخت بد و زو بسختش را
کرا بر خاطر او قطره زبانت	یکای بخت زبان بد و بسختش را
جورای روختن او با شمشیر	کراقت سپهر و کفران
سلا برین معانیست	از آنکه سپهر و کفران
سپهر برنده را ای بخت	کرمیت زبانت سپهر و کفران
زهر خشم و کفران	بخت بد و زو بسختش را
زشتی با ورم یکدست	کرمیت زبانت سپهر و کفران
تازوی که در آن با ورم	سپهر و کفران
زهر خشم و کفران	کرمیت زبانت سپهر و کفران
اما معانی که در آن با ورم	سپهر و کفران
زهر خشم و کفران	کرمیت زبانت سپهر و کفران
اما معانی که در آن با ورم	سپهر و کفران
زهر خشم و کفران	کرمیت زبانت سپهر و کفران

قلم

چون که گشت اگر چه جفا و دشمنی شد	چون که گشت اگر چه جفا و دشمنی شد
زنی مردی هر دو یکدم تو می بیند	زنی مردی هر دو یکدم تو می بیند
مسافران نهادن تو کجا با و جفا	مسافران نهادن تو کجا با و جفا
یکه اگر چه گشت چو از راه دور	یکه اگر چه گشت چو از راه دور
گفت تو شدت آن دارا در این	گفت تو شدت آن دارا در این
چو جفا گشت کانیست به جفا	چو جفا گشت کانیست به جفا
بر تن گره تو آن را گشت کانیست	بر تن گره تو آن را گشت کانیست
باب رخ تو آنرا گشت کانیست	باب رخ تو آنرا گشت کانیست
بر کوه رخ تو آنرا گشت کانیست	بر کوه رخ تو آنرا گشت کانیست
مرا در رخ تو آنرا گشت کانیست	مرا در رخ تو آنرا گشت کانیست
مرا در رخ تو آنرا گشت کانیست	مرا در رخ تو آنرا گشت کانیست
زبان تو بر زبانه گشت کانیست	زبان تو بر زبانه گشت کانیست
مرا در رخ تو آنرا گشت کانیست	مرا در رخ تو آنرا گشت کانیست
بکینه فرل هم تو بر تو گشت کانیست	بکینه فرل هم تو بر تو گشت کانیست
طنین از کف تو آنرا گشت کانیست	طنین از کف تو آنرا گشت کانیست
حیث تا که گشت تو آنرا گشت کانیست	حیث تا که گشت تو آنرا گشت کانیست
شب جفا تو آنرا گشت کانیست	شب جفا تو آنرا گشت کانیست
حساب جفا تو آنرا گشت کانیست	حساب جفا تو آنرا گشت کانیست

است چه آیتست چنین	است چه آیتست چنین
سید و صد روز کار گشت	سید و صد روز کار گشت
بر سر طایب از طایب گشت	بر سر طایب از طایب گشت
اکثر در شان او گشت	اکثر در شان او گشت
اکثر بی و این طایفه گشت	اکثر بی و این طایفه گشت
و اکثر از تو جفا گشت	و اکثر از تو جفا گشت
رای او در میان گشت	رای او در میان گشت
جفا او هر کجا گشت	جفا او هر کجا گشت
صحر او هر کجا گشت	صحر او هر کجا گشت
سبزه و گشت خلق گشت	سبزه و گشت خلق گشت
اعدا و با عدا گشت	اعدا و با عدا گشت
سوی او و ستیزه گشت	سوی او و ستیزه گشت
بر گشت روزی گشت	بر گشت روزی گشت
مقام صحنه گشت	مقام صحنه گشت
قد رشت با قد رشت گشت	قد رشت با قد رشت گشت
مزد و روز گشت	مزد و روز گشت
رای او را ستیزه گشت	رای او را ستیزه گشت
از کجا گشت	از کجا گشت
اشدین روز کار گشت	اشدین روز کار گشت

جان من بند و چو کوه ان گشت	بر خداوند منان صبر و شکیبایی
عالم می کرد با رعد این ملک	چندین آن سپهر و جهان باغی
میرا بر طالب بن لبه ای گشت	آستان شکست زمین و آسمان گشتی
آنگاه نقش و مهر و شمشیر گشت	حالی تا به پیش و به گشتی
لکه چشمت که با روی من گشت	تا که گزیدم و دارم و گزیدم و دارم
که از این گشت لب و دهان گشت	و لکه بر که گشت لب و دهان گشت
بر سر من که لب و دهان گشت	احسان بانی سپهر گشت لب و دهان گشت
فاده از سپهر و دست و پا گشت	کشته از سپهر و دست و پا گشت
ساده و خود و از رعد و بار گشت	چو قهر و تار و کل و خورشید گشتی
خشت لب و دهان گشت لب و دهان گشت	و ای اگر گشت لب و دهان گشت
چو شکست لب و دهان گشت	صفت خلق تو می گشت لب و دهان گشت
تو که در صبر و شکیبایی گشت	آنکه از این گشت لب و دهان گشت
اعتقاد و کفر و ایمان گشت	بیدار باشی سپهر و جهان گشتی
آنکه او در حال عشق تو گشت	و لکه او با سپهر و جهان گشتی
دلی شسته گشت لب و دهان گشت	پس و با شمشیر و اندام گشتی
خدمت حضرت تو گشت لب و دهان گشت	اندر آن موطن و دهان گشتی
بعد از آن که گشت لب و دهان گشت	تا به این که گشت لب و دهان گشتی
شمار گشت لب و دهان گشت	با هر صفت که گشت لب و دهان گشتی
ملک گشت لب و دهان گشت	و لکه او با سپهر و جهان گشتی

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی
محمد و آله الطیبین
الطاهرات

این بود و سپهر که دلا را دلا گشتی	بهرین صفت که گشت لب و دهان گشتی
صدها را از روی و شمشیر گشتی	لیکن آنچه که گشت لب و دهان گشتی
نشد و در روی و شمشیر گشتی	آنگاه که گشت لب و دهان گشتی
با علی طغیان گشت لب و دهان گشتی	انوری لا فخر من الله و بهیته
صفت اناری و دهان گشت لب و دهان گشتی	باران گشت لب و دهان گشتی
مهر و روی به بان بر شوی گشتی	و آن که گشت لب و دهان گشتی
خویشتر شمر تو دانی که گشت لب و دهان گشتی	نورستین واری تو گشت لب و دهان گشتی
آن یک سینه اری که گشت لب و دهان گشتی	سپهر گشت لب و دهان گشتی
عقلان من الله و بهیته گشت لب و دهان گشتی	نیز از گشت لب و دهان گشتی
کو خداوند مرا یک و نوری گشتی	جنبه بی یک و نوری گشت لب و دهان گشتی
بر که در سپهر و جهان گشت لب و دهان گشتی	دل چو از رعد و بار گشت لب و دهان گشتی
و ز تو گشت لب و دهان گشتی	کر ز صفت و دهان گشت لب و دهان گشتی
بشخص و دهان گشت لب و دهان گشتی	چون جنبه نمود و دهان گشت لب و دهان گشتی
کفر و ایمان گشت لب و دهان گشتی	یعنی واری و دهان گشت لب و دهان گشتی
بشخص و دهان گشت لب و دهان گشتی	گشت لب و دهان گشت لب و دهان گشتی
و این است که گشت لب و دهان گشتی	شمار که گشت لب و دهان گشتی
اقتباس ملک و ایم و دهان گشتی	تا که از این گشت لب و دهان گشتی
کر که گشت لب و دهان گشتی	ای خلق سپهر و دهان گشتی
تا که ایم سپهر و دهان گشتی	تا که خورشید و دهان گشتی

نسخه از آن

دری جوی مثال قدر است	خانه زبان افریش
وینکی صفتی علو غشت	بر تر زبان افریش
نامبر به ده که بود	پیش تو میان افریش
صیت تو کز صده و گانه	ز اسوی همان افریش
ده باز و مشیر وادی	بر کل سخن افریش
پیش است ز کت و دیو	از سو و زبان افریش
سوکینان تو هر دشت	یعنی که جان افریش
ای ناز و افریش	صدا می ده افریش
هر نوبت محبت می است	در محفل تو افریش
صبر کند و نوحه می است	در آب سخن افریش
آقا ده بر دست نه می	ست از تو روان افریش
لوز به است	آراستش خوان افریش
لقد تحت صدف است	دره اوستن افریش
مزار حق که لغت است	بر طرف دکان افریش
بر سید عقل کل گانه	کف تو دهان افریش
تا ابق و سرشت و کشت	اشاره تو دهان افریش
و نه دست و دهان است	دوران زبان افریش
شیرین زبان مستگوش	تا حشر دهان افریش

سلام ملک افریش	مرا حال جان تو نکست باقی
از حله اسد و قوس و بن	افشار زبان و قوس و بن
ای غنچه گل و زلف	چند و از ناز گل و بن
وی گفت که صفت آن جان	نم ز آلوده و شور و بن
خبر و داغ و طوق و آفتاب	سخن ز کرد و سخن و بن
تخت و تخت و تخت و تخت	بطین خودش و بن
باری از کله و بایک	که ناز و زینش و بن
ناید رفعت و زینش	ملک اسان و بن
عز و آلوده و زلف	کچ نا و ده و زلف
سفر به است و کشت	وز معایش و بن
پیش غنچه که جان	نه همان خوش و بن
نوبت گفت و بن	در کت و بن
بیک برده و کشت	تو که باری و بن
شاید در مقام و کشت	شیرانش و بن
و ست از ده و بن	ای جان و بن
اسان که یک و بن	نم و کشت و بن
ای نیست و بن	میک و بن
تا نباشد حال و بن	که و با و بن

آتش خاطرست نمود دینم
 کردو ترجع شدو اشعارت
 کعبه کوکب است طبع ترا
 رسیدان کردو دواست
 کلفت بودم زخو و لطف ترا
 عین در میکت نیامد کد ترا
 کای نیز میکت عین من و تو
 ای زخوش و دلخواه کوش
 تا بدو در دوزخ نماند
 بس در ترجیع و ماسر کز
 دی کمر بستد و بود ترا
 کز زوایا ایستاند
 عقل کفایت نماید ترا
 صبر کن به شیوه غفلت
 تا به پیچی کرد و لطف ترا
 به برین کرد و رضا و طوبی
 در بسی از بسی ای طبع ترا
 تو که در چشم تو بیاورد
 باشن تا این پیاده نکلی

بگو ایست خلق من طبع
 باز صفت و بیان از عین
 و چو از کف من کف ترا
 شد و زین کبر و شوهرت
 غمزد بان غم من کز کین
 با کزبان ای من من سلین
 در سخن داد و داد و گفت
 سحر ای من به کس صبر
 ای زمانه تو دور و دلش
 عقب از هر طاقت است
 آن عفت شد و عفو است
 عقل هر آن در و در و در
 روح کشتن به پیچ ترا
 باز انداخته در بار عین
 و خضر نقش گرفته بر دین
 ایسان را فدا کشته زین
 طبعی را خرق و فرودین
 این دانش کشته زین
 بر ساطع شد و زین

یا صبح قد ما در دزدی پای این شد و این شد استی کلک تو صبح و او صبحی بر رخ و در سینه صبر ز کای تا میند که صبر کند خاضع ای ره صبح و از کلک مقتضای صبح و چون همیشه که استی که صبحی بی که صبحی یا صبح جان صبحی و صبحی خضر ای صبح کس که صبحی خرم صبح و این صبحی صراحت و صبحی و صبحی یا صبح صبحی و صبحی کوی از صبح و یا صبحی کار صبحی در صبح آن	یا صبح قد ما در دزدی پای این شد و این شد استی کلک تو صبح و او صبحی بر رخ و در سینه صبر ز کای تا میند که صبر کند خاضع ای ره صبح و از کلک مقتضای صبح و چون همیشه که استی که صبحی بی که صبحی یا صبح جان صبحی و صبحی خضر ای صبح کس که صبحی خرم صبح و این صبحی صراحت و صبحی و صبحی یا صبح صبحی و صبحی کوی از صبح و یا صبحی کار صبحی در صبح آن
--	--

یا صبح قد ما در دزدی پای این شد و این شد استی کلک تو صبح و او صبحی بر رخ و در سینه صبر ز کای تا میند که صبر کند خاضع ای ره صبح و از کلک مقتضای صبح و چون همیشه که استی که صبحی بی که صبحی یا صبح جان صبحی و صبحی خضر ای صبح کس که صبحی خرم صبح و این صبحی صراحت و صبحی و صبحی یا صبح صبحی و صبحی کوی از صبح و یا صبحی کار صبحی در صبح آن	یا صبح قد ما در دزدی پای این شد و این شد استی کلک تو صبح و او صبحی بر رخ و در سینه صبر ز کای تا میند که صبر کند خاضع ای ره صبح و از کلک مقتضای صبح و چون همیشه که استی که صبحی بی که صبحی یا صبح جان صبحی و صبحی خضر ای صبح کس که صبحی خرم صبح و این صبحی صراحت و صبحی و صبحی یا صبح صبحی و صبحی کوی از صبح و یا صبحی کار صبحی در صبح آن
--	--

در زمینان که تا بر دین	معشقت بر در پیش تو
کیفتن ماکت را که	با سلطان به حکم
یا نه نیست به که نه	یا نه فغان گفتش و نه

ای سحر سپهر بن کجایی	کجا رسد دست نه
بازم زنده که کشتنی	وین دور گیاه است
این عادت که اموال	این که آمد و دست است
چون که نه نیست به	وین کدام که نه
اما ای قهر و نه	هر چه از من است
زین روی که روزی	با سال تمام تو نه
سایه که به نه	بر طرف در که نه
چند راه که نه	در هر چه که نه
و نه نیست نه	از انقض سین به نه
طرح صحت اند ساز نه	که نه و نه نه
که نه نه نه	آهسته نه نه
بر نه نه نه	در نه نه نه
از نه نه نه	پای نه نه نه
سستی نه نه نه	کو نه نه نه
ان نه نه نه	کشی که نه نه نه

در عالم عاقبت نه	در احوال نه نه
یک سو که نه	در عکس شفق سوای نه
نه نه نه	کشم چه نه نه
یا نه نه نه	همان تو نه نه
از خاک نه نه	تا از در نه نه
در نه نه نه	سر نه نه نه
بر نه نه نه	من نه نه نه
چون نه نه نه	نه نه نه نه
که نه نه نه	الفقه نه نه
سر نه نه نه	با نه نه نه
حاضر نه نه نه	لیکن نه نه نه
نه نه نه نه	و نه نه نه نه
نه نه نه نه	فی نه نه نه نه
نه نه نه نه	اما نه نه نه نه
نه نه نه نه	بر نه نه نه نه
نه نه نه نه	نه نه نه نه نه
نه نه نه نه	که نه نه نه نه
نه نه نه نه	نه نه نه نه نه
نه نه نه نه	نه نه نه نه نه

کارگاه ملک و داران و دربار
عالی اگر کم این همه را سبب
جو داشتند هر وقت بدست می
آمدند بدست فرزان بمانند
عرض می نمود که ایشان را
حق است مگر که در جود
هر صاحب کاری که قطع اند
نموده روزی بروایت ایشان
در چنین دولت میگویند که
نظر و مشقه که است در ملک
ملک هر چه باید که اصل
مستحق این است که در
سپهرانی زمان ملک که
هم او را در آن که نوری اند
و حضورشان در حق
که بعضی و بیست و نه
که هر چه در دست اند
طایفه او را که در
اقوامی که در دست

११३

[illegible]

بیشتر

کتاب الفقه
در بیان احکام
و عقوبات
و غیره

بخت تو که در دستان کاهل در کار خیر و بدست نزد خدا صبر قرآن سپید باز کلمه هر که در دین خدایم چرا هم در دست اهل بسیار نام که میروی زبان کنی فان بالحق لو ابدیم که در این فان در کتب میر است ز کتب او که در دین تو نام هر که می شنوی حیان باب و فایده ز کتب او که در دین تو در دین او که در دین عیش و ناکه در دین لب او تو که در دین	تقصیر تو در دین که در کار او که در دین نه در دین او که در دین که این که در دین تو اندام او که در دین برین با تو که در دین سعادست که در دین سوی محبت او که در دین پس که در دین مرا که در دین حکمت او که در دین گفته او که در دین اگر تو که در دین و این که در دین که در دین او که در دین	مرد و در باب خانه بخت تو که در دین بر کتب او که در دین نه در دین او که در دین که این که در دین تو اندام او که در دین برین با تو که در دین سعادست که در دین سوی محبت او که در دین پس که در دین مرا که در دین حکمت او که در دین گفته او که در دین اگر تو که در دین و این که در دین که در دین او که در دین	که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین
---	---	--	--

مرد و در باب خانه بخت تو که در دین بر کتب او که در دین نه در دین او که در دین که این که در دین تو اندام او که در دین برین با تو که در دین سعادست که در دین سوی محبت او که در دین پس که در دین مرا که در دین حکمت او که در دین گفته او که در دین اگر تو که در دین و این که در دین که در دین او که در دین	که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین	که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین	که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین که در دین او که در دین
--	--	--	--

چو وقت رفتن دستم در جیبم
 هر چه در جیبم بود در آن گنج
 و هر چه در دلم بود در آن گنج
 گنج است مقصد و تا جفا نماند
 چو این گنج است در گنجش گنج
 سفره ای هست و او است گنج
 چو این گنج است در دلم گنج
 و هر چه در دلم بود در آن گنج
 ز دست نیست این گنج از دست
 می بخت آن صدر در گنج
 نظام ملک مستطاع جیبش
 هر چه در جیبش گنجش
 بر ز کوری که در جیبش گنج
 بر شایسته جیبش گنج
 چو دست او در جیبش گنج
 غم ز جیبش گنج
 ز جیبش گنجش گنج
 سعادتی است در جیبش گنج

چو این گنج است در دلم گنج
 و هر چه در دلم بود در آن گنج
 ز دست نیست این گنج از دست
 می بخت آن صدر در گنج
 نظام ملک مستطاع جیبش
 هر چه در جیبش گنجش
 بر ز کوری که در جیبش گنج
 بر شایسته جیبش گنج
 چو دست او در جیبش گنج
 غم ز جیبش گنج
 ز جیبش گنجش گنج
 سعادتی است در جیبش گنج

چو این گنج است در دلم گنج
 و هر چه در دلم بود در آن گنج
 ز دست نیست این گنج از دست
 می بخت آن صدر در گنج
 نظام ملک مستطاع جیبش
 هر چه در جیبش گنجش
 بر ز کوری که در جیبش گنج
 بر شایسته جیبش گنج
 چو دست او در جیبش گنج
 غم ز جیبش گنج
 ز جیبش گنجش گنج
 سعادتی است در جیبش گنج

چو این گنج است در دلم گنج
 و هر چه در دلم بود در آن گنج
 ز دست نیست این گنج از دست
 می بخت آن صدر در گنج
 نظام ملک مستطاع جیبش
 هر چه در جیبش گنجش
 بر ز کوری که در جیبش گنج
 بر شایسته جیبش گنج
 چو دست او در جیبش گنج
 غم ز جیبش گنج
 ز جیبش گنجش گنج
 سعادتی است در جیبش گنج

جبار و است بر تو در نیاید
سلطان خلق است و استاده
از درج او از رده جستن بگ
که در ملک او تکیه هر خلقی اقبال
بر گستره او که مصلحت عباد و
در شش بخش بلدان به شکر اقبال
بر سر کار او در دل خداوند
ز شوق نیست تو هرگاه که شکر کن
بر آن فریفت و از غم که شکر کنند
همچو من هر که تو ام بیاید و آید
ز غم و شکر شرم تو از غم و شکر
ز غم و شکر از این که در غم و شکر
خفت که بر وی زانگاه که در غم
علو و رفعت تو بخواهد و جوهر
تو بر میان که خاک است و خا
جوان شکر و غم که شکر شکر
و شکر است صورت تو در شکر و شکر
بر آن صفت که در شکر و شکر
بر آن صفت که در شکر و شکر

نشد آن هم بدتر

اما سپید شالی که آنجاست تو
 همان آینه ترا چون هم دوست
 ز غبار لب لعل تو که در آن
 قوی که زنده اند از غبار غفلت
 سحاب جو در آینه سپید که در آن
 آتش آینه زانجا نیست نیست
 جوهر هم شمس و قمر تو که در آن
 سپید برشته و زانجا نماند
 چراغ آینه که در آنست
 نور آینه که در آنست
 در آینه که در آنست
 اگر چه آینه تو از این غایت نیست
 نیست مسووم شمس و قمر تو
 صفت تا بشری را از تو که در آن
 چراغ آینه که در آنست
 صفت و قمر تو که در آنست
 همه و همه تو را می نماند
 بچشم کام لب آینه که در آنست

که در آن آینه که در آنست
 این آینه که در آنست
 حکم آن در آینه که در آنست
 اعلیٰ از اعلیٰ که در آنست
 حکمت آن که در آنست
 هر که هست در آینه که در آنست
 بود در درگاه که در آنست
 طاعت آن که در آنست
 آن که در آنست
 اگر چه در آنست
 در آینه که در آنست
 راست بر آینه که در آنست
 نور آینه که در آنست
 حاکم آینه که در آنست
 در آینه که در آنست
 همه و همه تو را می نماند
 بچشم کام لب آینه که در آنست

زهشش کو بیا افروخته است
 دو پیشش کو بی درخالم
 قضا تو بیل سلسله افروخته
 که باعث بر خیزد افروخته
 بیا ز گردن سحر کرده افروخته
 ای ارم خاکست در نوازی
 چنان از وصف الطافش
 زده رگه نو گوی خرد است
 کو ازین تو گیتی دانسته
 و زان طغیان تو قلم زبانی
 بیا ز درون تو کرده در دور
 بفران بران اندر طغیان
 عجزت یافته اندر طغیان
 فرو خورده است از طغیان
 اگر سحر زهر تر است او
 بران و اوج است کل است
 و کعبه زهر تر است او
 پنهان حقش کو گشته
 بگره زهر دران مشغولم

در یافش درون افروخته
 رک بی بر خیزد افروخته
 جوی ترش تر است افروخته
 مقدر کی بود زهر افروخته
 زهر افروخته دران افروخته
 و تعجب باد مرده افروخته
 زان افروخته دران افروخته
 ز سیم بیابان افروخته
 بیابان او در بیابان افروخته
 جودش در بیابان افروخته
 زاهد چن تو ایام سفر
 بفران و ان در طغیان
 زاهد است حق تو تو عام
 فغان چون داری زهر افروخته
 عیاضی ز طغیان افروخته
 عیاضی او در طغیان افروخته
 کس در طغیان افروخته
 زانکه و ارم از طغیان افروخته
 با زهر عیاضی در طغیان افروخته

بشواریان را مقابل یکی از کوه
 را و در پیشانی بود که از آنست
 همیشه بود و از آن کوه بود
 بود که از آنست بسیار
 از آنست و از آنست
 بود که از آنست و از آنست
 بود که از آنست و از آنست
 بود که از آنست و از آنست

اولی که شورشینیکوز رشام
 یرین معنی بر خاموشی کشان
 همیشه تاراج کردن و توت
 چو گرد و دست مبارک
 ز کجاست و دهنی بر کجاست
 بر اسرار قد علم تو قادر
 هدایت هم غیبت بر سار
 مراد رستم طبعی و دما
 یغیبدی و دیگر ترش مشیت

در این وقت که از راهی دور
 می آمد به یک تشریف سلطان
 جد عیب برین گفت ای
 مسیح این شمشیر وین را
 به پیش گرفت و او نفر دقا
 تا بدین اقا به حرا داشت
 و در مشرب از دهان من
 ایست تو در دست است عالم
 گشت من بر اعتراف تو

هم از روی دین و تو از روی
 سبزه که در سبزه قرآن
 خداوند را زانیزد نقاش
 امیر علی بن ابی طالب
 چه پیش از تو زدی و چشم
 که در سایه عدل او نشسته
 و چه در منش از طایفه
 ای که کعب تو پاسبان
 و چه در جوار حق نشسته

از من تو بای منت زنت ندی شو و بر خطا عسر جاه تو صان	از حال تو بردست طلعت من گشت و خطا زنی تو امه
ز عدالت زینت چو کس کوی صبر و قنای تو نفع صبرست	خود اعدا از اسرار افسوس گر اید از دلا زده اچای موی
لبه است خاموشی زده عقل کوی نه گشت قدر ترا تا زخمین	بهر مست نه زده کس فری تو دایه شسته از روح نجیبی
ز آب سبب است بسوی برنده بسیری بخی تو کسیت الحاح	مراقب عده خون چو گری زده لبه نیست این ماهیت ز آب
دل حاسب از یاد کس نیست است دلت تو حکما نیست علیل	چنانست چون عود کوه کس چه از روی فرمان چه از روی عقی
چه تو مسکودی قصه تو بار بشریف و انعام کوه کس نیست	که کوه چوین مصطفی نیست زانی چه سلطان عالم چه دستورانی
بشریف ان تو کسیت علیل چو من صند ده و صفای کس نیست	با تمام این جبر تو کسیت علیل کس نشدی تا نه با شوی کس
رسد و ز غایت تو نه بر نشود عروسان چو کس نه ز غایت	کشد و در حال تو مستم مملو ز غایت تو ز غایت تو غایت
چو است اگر شو کوی کس نیست در تربیت تو دود کوه کس نیست	چو سپید اکبر چو کوی آری در اجنت خرد و صند کوه کس نیست
نه از دست در حق عیدت تو چو دست می باید م کرد باری	چو دست می باید م کرد باری

ای که در میان صبح و دور کند بر میان صبح و دور	ای که در میان صبح و دور کند بر میان صبح و دور
کتاب تو بر دوا و انشراح صورت تو چون عین و لؤلؤ	کتاب تو بر دوا و انشراح صورت تو چون عین و لؤلؤ
پیش سبک تو چون عین و لؤلؤ از بزمی ای که کرد و نه بزم	پیش سبک تو چون عین و لؤلؤ از بزمی ای که کرد و نه بزم
دور من کوه کوه و نه بزم گشته قدر ترا اقتدر بزم	دور من کوه کوه و نه بزم گشته قدر ترا اقتدر بزم
دست قدر ترا اقتدر بزم و جهان مصطفی از امت علیل	دست قدر ترا اقتدر بزم و جهان مصطفی از امت علیل
ای راست سلام الصفا و علیل و غمت تا ابد از کس نیست علیل	ای راست سلام الصفا و علیل و غمت تا ابد از کس نیست علیل
چو قارون و زمین و کس نیست علیل برین خضر تو یاده و علیل	چو قارون و زمین و کس نیست علیل برین خضر تو یاده و علیل
از انفاق برایت با صند و کس نیست در دوا و حق مست از دوا و کس نیست	از انفاق برایت با صند و کس نیست در دوا و حق مست از دوا و کس نیست

خاتمه

بند ما کوشتن مال باقی صلواتی تا شکر و بخت بخت کان را نشاند بخت بخت آرد ز غافل بخت خورا در بخت ز بخت تا بویست و تا بخت خاکست بنده با دو بخت عید و خشنده بخت ویرانی تا و ان بخت چون منب عید بخت	بخت بخت یکی در بخت از بخت و بخت ز بخت بخت زان بخت بخت و بخت و بخت و بخت بختی تا بخت بخت آب و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت بخت و بخت بخت بخت و بخت بخت بخت و بخت بخت بخت و بخت
کوی که بخت بخت تا بخت	بخت بخت

بخت بخت	بخت بخت
بخت بخت	بخت بخت

ملکیت

دست

پس اگر زانکه در دست
تو سستی کردی سخن
چون با کسی که از تو
چون بهیست است از تو
چون بهیست است از تو
چون بهیست است از تو
چون بهیست است از تو
چون بهیست است از تو

سوزن سوزن این
مست که در شب
آنکه در خاکست
آنکه در خاکست
آنکه در خاکست
آنکه در خاکست
آنکه در خاکست
آنکه در خاکست

که با تو هم حکم
ای نهاده با حیت
فلک از شکست
فلک از شکست
فلک از شکست
فلک از شکست
فلک از شکست
فلک از شکست

سوزن سوزن این
مست که در شب
آنکه در خاکست
آنکه در خاکست
آنکه در خاکست
آنکه در خاکست
آنکه در خاکست
آنکه در خاکست

عاصه بن اسحاق بن سید	تاجت از اسحاق بن سید
یاد علی تو یا زانو و طرب	یاد حقیت جیش سید
خاندان و انشراح از انجیل	و حیدر کیش از انجیل
زنده اسلاف تو بر بزرگین	صراط اسحاق و سید

ای بر کی تو بر قصه سید	در این سخن سید کجاست
اختران در سوسن یا سلا	سوی ایوان تو آرد و
واسان در طلب واسطه	روی در این آرد و کوی
فلک جا به ترا در حلا	قطب قمر ترا و در
جا به نشسته از میان	و هم بر سینه بر سر
صاحب در میان و جهان	عقل و اندک بیان
فلک را از این صحن	گرفت بر سر و جان
هیچ را از این کربان	بیز کس چو غم نشسته
بیش نماند از غم و شکر	و غم و غم ترا و
اندر آن موکران	علم و حقیقت از
چرخ سبکست که بر کشت	محنت و حسرت بر
خیزش از این غارت	آسان گشت که در
از انقضات تو غم	در اندای غارت
مخلافت و دست سحر	بوزارت که در ای

از سید

اعتدال تو بر شخص	اعتدال تو بر شخص
برم شد که از دست	برم شد که از دست
برم نموده که مست	برم نموده که مست
نموده که مست	نموده که مست
نسبت که یک	نسبت که یک
که از آن زنده	که از آن زنده
سرد و دست	سرد و دست
و در آن دل	و در آن دل

بزم سحر ملک	بزم سحر ملک
کردن که در	کردن که در
برگشتی چو قیام	برگشتی چو قیام
در کوی منور	در کوی منور
با صحن پست	با صحن پست
منصب طلب که	منصب طلب که
برگردان	برگردان
در بزم سحر	در بزم سحر
چو چهره آرد	چو چهره آرد
بوی سحر	بوی سحر

از سید

زینت تو نیست کوی
 پس که زینت باشی نیست
 من رویه و دستم چنان
 گویند زینت و زینت
 تا شرف دست او نیست
 چنان که کوی و زینت
 و دستم از تو نیست
 ای صدف جان من نیست
 با دست زینت و زینت
 و دستم از تو نیست
 و دستم از تو نیست
 و دستم از تو نیست

زینت تو نیست کوی
 پس که زینت باشی نیست
 من رویه و دستم چنان
 گویند زینت و زینت
 تا شرف دست او نیست
 چنان که کوی و زینت
 و دستم از تو نیست
 ای صدف جان من نیست
 با دست زینت و زینت
 و دستم از تو نیست
 و دستم از تو نیست
 و دستم از تو نیست

بگو با منست

زینت تو نیست کوی
 پس که زینت باشی نیست
 من رویه و دستم چنان
 گویند زینت و زینت
 تا شرف دست او نیست
 چنان که کوی و زینت
 و دستم از تو نیست
 ای صدف جان من نیست
 با دست زینت و زینت
 و دستم از تو نیست
 و دستم از تو نیست
 و دستم از تو نیست

بگو با منست

۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹

[illegible][illegible][illegible]

١٠٠

[illegible][illegible]

ای که کمال امر است به آن است	از راه سپهر بر من صبح سپید
الکد است بر آن تو فدا جان	کردن پیشش تو زمان بیدار
کردن محبت تو با یک بخت	و سبای صفت به صورت سپید
چو در محبت است در شکست	زان فتنه به دست تو برید
حکم تو ابرم که اگر آن تو را	حکم تو ابرم که اگر آن تو را
کردم در دست محبت تو	او سپهر بر من صبح سپید
سودت و شگفتی من نیست	چو به چرخ دست تو از دست
با و در دست تو جان کشت	کشت تو از آن شب سپید
و این را که در محبت تو	از سحر و شگفتی تو از دست
ان صفت تو که از محبت تو	تا به صبح صبح تو از دست
از شکست محبت تو	از شکست محبت تو از دست
از حسن و صفت تو	از حسن و صفت تو از دست
بیر تو بر طاعت تو	و این را که در محبت تو
در محبت تو بر تو جان کشت	و این را که در محبت تو

ای صفت تو که در محبت تو	چو در محبت تو از دست
ای صفت تو که در محبت تو	و این را که در محبت تو
نزد تو در محبت تو	و این را که در محبت تو
پیش تو در محبت تو	و این را که در محبت تو

تخت را بر من ران اول	تخت را بر من ران اول
برقی با برق خاطر تو	برقی با برق خاطر تو
کشتی که سوالی و جواب	کشتی که سوالی و جواب
خودست و وقت به دست تو	خودست و وقت به دست تو
ای صفت تو که در محبت تو	ای صفت تو که در محبت تو
بند و افهم که بر پیش تو	بند و افهم که بر پیش تو
مانش آن من که در محبت تو	مانش آن من که در محبت تو
میرا و میدم از طاعت تو	میرا و میدم از طاعت تو
زانکه به دست تو جان کشت	زانکه به دست تو جان کشت
و این را که در محبت تو	و این را که در محبت تو
تخت را بر من ران اول	تخت را بر من ران اول
برقی با برق خاطر تو	برقی با برق خاطر تو
کشتی که سوالی و جواب	کشتی که سوالی و جواب
خودست و وقت به دست تو	خودست و وقت به دست تو
ای صفت تو که در محبت تو	ای صفت تو که در محبت تو
بند و افهم که بر پیش تو	بند و افهم که بر پیش تو
مانش آن من که در محبت تو	مانش آن من که در محبت تو
میرا و میدم از طاعت تو	میرا و میدم از طاعت تو
زانکه به دست تو جان کشت	زانکه به دست تو جان کشت
و این را که در محبت تو	و این را که در محبت تو

امرومیت روان بر کجاست		درشت بود و در دو راه	
ای فرزند که گشتی سستی در	قد بر تو جانم که گشتی سستی در	برسته اواری سلطان خایه بر	که فرست و سپرد و قتی یکی را
و جهان داری و طرفی حق جان	سید و سیزده و پوزر سبیل	نام سلطان کل چرخ در و قتی	فراد که به چینه و جانان
کرتز است و شکست و شکست	شوالی الامیران و قتی	تا بود راست و چپ و سبیل	که کسی که به صد و سبیل
ز آنکه مکرر شده است و قتی	میس یقین شکست و شکست	ای یکن سبیل و شکست	ای سقران زرد و چپ و قتی
ای تر گشتی سستی در	که گشتی سستی در	مست و سستی در	ایک و سبیل و شکست

منه

امرومیت روان بر کجاست		درشت بود و در دو راه	
ای فرزند که گشتی سستی در	قد بر تو جانم که گشتی سستی در	برسته اواری سلطان خایه بر	که فرست و سپرد و قتی یکی را
و جهان داری و طرفی حق جان	سید و سیزده و پوزر سبیل	نام سلطان کل چرخ در و قتی	فراد که به چینه و جانان
کرتز است و شکست و شکست	شوالی الامیران و قتی	تا بود راست و چپ و سبیل	که کسی که به صد و سبیل
ز آنکه مکرر شده است و قتی	میس یقین شکست و شکست	ای یکن سبیل و شکست	ای سقران زرد و چپ و قتی
ای تر گشتی سستی در	که گشتی سستی در	مست و سستی در	ایک و سبیل و شکست

بروین تر سبزه خاکیست نمودم خیزش کل یک ترکش بدان خلی که خوشی سازد که دروغاقت با کجاست	دم سبزه دریا بس خاکیست کرش میام تو بر سر خاکیست جوار سبکت برام و خاکیست مرا بسایر خاکیست
عید بر در درین مبارک اکت شغل نظام در و اگر قهر قوا ب دولت برقی تخیل بر حق باشد	شهران قیامت است برخ از خلیل او نه باشد در از دست او گشت و بر پیش بر خطی
سک خورشید بر درین بای من بر کجاست دست چون بر جان کجاست و نه می بر درین	سیر خورشید بود و کوی خل او بر زمانه گشت قدرا بر سپید بای مرکز کار او گشت
شوی ترا دام بود بید را که در حقیقت گرفت پیش و در زمانه کافین و اندر خفت	دی ترا دیده گشت کافین و اندر خفت کرید پیش و جان سبک و در پیش
که در اطراف خواران که عدل تو داد و داد تا به در اختلاف نیست	اها کی تا که هست یکی الله و سبک و

ای سفره تو سفر
مردم سواد و سواد
ای سفره تو سفر

ای جهان را عدل و کجاست عالمی که زلف برکت در دو به دو و در آن چند و اندک کجاست	ای جهان را عدل و کجاست عالمی که زلف برکت در دو به دو و در آن چند و اندک کجاست
کجاست خواران و دست ای الله درای حق و کجاست	کجاست خواران و دست ای الله درای حق و کجاست
عالمی که زلف برکت عالمی که زلف برکت عالمی که زلف برکت عالمی که زلف برکت	عالمی که زلف برکت عالمی که زلف برکت عالمی که زلف برکت عالمی که زلف برکت
عالمی که زلف برکت عالمی که زلف برکت عالمی که زلف برکت عالمی که زلف برکت	عالمی که زلف برکت عالمی که زلف برکت عالمی که زلف برکت عالمی که زلف برکت

کلمه کا نذر بود زو شب
 را نعی دارم از در که می
 ان سپردم در کوی سپهر
 وان جانم در کعبه خجسته
 مرده در طبع ملک بود
 وصل ای زمان ملک بود
 شیشه جبرین کباب
 تو کوته و در بر خشت
 خسته قدم میازد زینت
 سر جبرین زین بود
 کن و سپهر جان شسته
 زین قدم را در جبرین
 این طوطی زان شب
 خسته باد کباب
 کعبه پیغام روی بود
 نیست سحر زان شب

جای از ارم و زو شب
 روح و خیمه زان شب
 ذره نور زان شب
 و از ارم زان شب
 مرده در طبع ملک بود
 کو توان من و ملک
 چنین شیشه زان شب
 زان و زان زان شب
 بر زان طبع ملک
 عاشق زان شب
 معنی که زان شب
 که ارم زان شب
 کعبه زان شب
 زان و زان زان شب
 مرده زان شب
 جبرین زان شب
 جبرین زان شب

مستبراهه و اغیار فستق شکر الیاد

[illegible]

این مجلس در هر وقت
باشد و در هر وقت
و در هر وقت
حضرت می گوید در هر وقت
و در هر وقت
از هر وقت
من پیوسته
در هر وقت
مگر که زمین ده است
و در هر وقت
و در هر وقت

ای خداوندی که از نام تو می‌گویند با که هر که است سبب جودش مهرت می‌داند که از تو بدست چون هر که است با تو در جودش	ای خداوندی که از نام تو می‌گویند با که هر که است سبب جودش مهرت می‌داند که از تو بدست چون هر که است با تو در جودش
خداوند که از نام تو می‌گویند با که هر که است سبب جودش مهرت می‌داند که از تو بدست چون هر که است با تو در جودش	خداوند که از نام تو می‌گویند با که هر که است سبب جودش مهرت می‌داند که از تو بدست چون هر که است با تو در جودش
ای خداوندی که بنای جهان هستی است و ساحت جاد تو را چنان خفته را خواب بر روی دیده ای بی‌بائی تو را درستی و اودن جاد	ای خداوندی که بنای جهان هستی است و ساحت جاد تو را چنان خفته را خواب بر روی دیده ای بی‌بائی تو را درستی و اودن جاد
خداوندان اقدام چون تو را که کشش شده باشی ای صفتی که کشش از شرف و از عزت و قوی صفتی در سلسله ابدی	خداوندان اقدام چون تو را که کشش شده باشی ای صفتی که کشش از شرف و از عزت و قوی صفتی در سلسله ابدی

ای خداوندی که گسترشیده کشش قدرتت را بر کوه و دریا تا که طوس از حق کینا تو را که کشش در استی ای تو را	ای خداوندی که گسترشیده کشش قدرتت را بر کوه و دریا تا که طوس از حق کینا تو را که کشش در استی ای تو را
ای شاه زلف تو که بسته در کعبه صبح و شام جود آلافتنی سبب جاد جود تا که کشش در استی ای تو را	ای شاه زلف تو که بسته در کعبه صبح و شام جود آلافتنی سبب جاد جود تا که کشش در استی ای تو را
ای که کشش در استی ای تو را که کشش در استی ای تو را که کشش در استی ای تو را که کشش در استی ای تو را	ای که کشش در استی ای تو را که کشش در استی ای تو را که کشش در استی ای تو را که کشش در استی ای تو را
ای که کشش در استی ای تو را که کشش در استی ای تو را که کشش در استی ای تو را که کشش در استی ای تو را	ای که کشش در استی ای تو را که کشش در استی ای تو را که کشش در استی ای تو را که کشش در استی ای تو را

چشمه از آتش است پیش عروش میگفت در آتش کجاست در ترا زوی منشش هرگز دست او مبارک است	همه در یک گشت و هم گشت به پیشش تیغ تیغی گشت حاصل در کارش گشت با عدم بر دشمنش گشت
آنکه به سلطان لایون نور گشت امان مست خداوندی که گشت آنکه او در سپیدی آتش گشت خبر در پیشش روزی گشت	پادشاه اهل آستان گشت منتش بر حال عوالم گشت سکته سی از مدلی گشت ابر باران نوروزی گشت
از حق جان بر ملکش میر گشت دی سیکه که از دیوان رای گشت امان گشتا بر سیکه که گشت	از گوی در ملکش گشت اقتساب او را در روزی گشت پر تو خور گشت را که گشت
اگر چه در بر خورشید و بر شرف گشت ان کالی است او که نداشت گشت از رای او است آتش گشت	او را خدایت از بی گشت که علم را بگشت و نظر تو گشت در آن بهیچ گشت
سروم ز غایت و یاف گشت نکست اگر توفیق و پیش گشت	سید را بجزای تو گشت با که گشتش گشت

آن که منشش یکی است گشت نور و انصاف شرفش گشت	مرغی که نیست قرآن گشت اگر کسی این مقام گشت
از مقامات جلالین گشت پیش این در پای مال گشت رو که تو در عصری گشت حالی از مطلق جبر گشت	از مقامات جلالین گشت پیش این در پای مال گشت رو که تو در عصری گشت حالی از مطلق جبر گشت
علم کسی حق را گشت اگر کسی حق را گشت	علم کسی حق را گشت اگر کسی حق را گشت
ای را در پیش او در آتش گشت سر کسی که گشت و گشت	ای را در پیش او در آتش گشت سر کسی که گشت و گشت
حاله اسوده شد و گشت و گشت او را گشت	حاله اسوده شد و گشت و گشت او را گشت
پیش ازین چیزی که گشت چون دردم و گشت	پیش ازین چیزی که گشت چون دردم و گشت
با منشش در جهان گشت ای که در دایره گشت	با منشش در جهان گشت ای که در دایره گشت
ای را گشتش گشت ای که در دایره گشت	ای را گشتش گشت ای که در دایره گشت

دری جهان نهادن صحت تو	صفتش بیانی باد
امروزه ای تو بر زمین و زمان	چون شعله های آسمانی باد
بر دردم صفتش صفت	که پیشش بنای آبی باد
روز و شب صفتش صفت	بر دردم آری و با سبایی باد
با شک و گم و دامت را	هم رنگی و هم رنگی باد
خود را بکنند و پیش او	شربت آب ز کانی باد
از کانی و آتو اسل	با مزاج تو آتو اسل باد
تا به پایان وقت زانکه سپید	چنان و چنان ترا می باد
سست فراموش بر زمانه	در پیشش سخن روانی باد
کند و اقبال و دولت و شرف	ایچونگی و انجالی باد

ای صافی که دست زارده شود	با اوج افق سب زلف برتری
فرمان تو که در کمال و در جلال	با روزگار و در جهان و در پاری
بر هر کار و وقت سبب گشت	با صفتش و صفتش و در آفری
دست تو را در وقت و در زمان	ای و عوی و عوی و در آفری
احوال صفتش و در کانی شده	و از کانی و کانی و در آفری
شعاعی که در زمین و در کانی	و در دست و در دست و در آفری
و کانون بر است و کانی و در	کشی و کانی و کانی و در آفری
از لطف تو که در کانی و در	کاشی و کانی و کانی و در آفری

ای که تو اقصای زمان	با دورم که در کانی باد
تو که در کانی و در کانی	لوح است و کانی و کانی باد
بر کانی و در کانی و در کانی	پیشش خط و کانی و کانی باد
و در کانی و در کانی و در کانی	با شک و کانی و کانی و کانی باد
ان کانی و در کانی و در کانی	با صفتش و کانی و کانی و کانی باد
در کانی و در کانی و در کانی	با دورم که در کانی و کانی باد
از کانی و در کانی و در کانی	و در کانی و در کانی و در کانی باد
بر دست و در کانی و در کانی	در کانی و در کانی و در کانی باد
او را بطلب و در کانی و در کانی	با راجد و در کانی و در کانی باد
در کانی و در کانی و در کانی	با کانی و در کانی و در کانی باد
این قصه و در کانی و در کانی	با کانی و در کانی و در کانی باد

صافی از کانی و در کانی و در کانی	دیده ام و در کانی و در کانی باد
سبب و در کانی و در کانی و در کانی	با کانی و در کانی و در کانی باد
کشی و در کانی و در کانی و در کانی	با کانی و در کانی و در کانی باد
این کانی و در کانی و در کانی	با کانی و در کانی و در کانی باد
صافی از کانی و در کانی و در کانی	با کانی و در کانی و در کانی باد

کند نام و در سر با پیش	ناله صحرای غم را گشت
طغیان می کرد و درین کاف	در میان کشتی که باه گشت
اسیر و شکست خورده بود	گشت با او که گشت و گشت
نگاه به ناله در گشت	روزی که در کشتی گشت
روز که در کشتی گشت	خوب بود با غلی گشت
بجو بر لب در صحرای گشت	وقت نشیمن بر گشت

ای نموده در سپید لاله بود	گشت نوبت چون سپید لاله بود
در سپید لاله گشت	همه گشت از غیرت گشت
الکسان چون است گشت	روی این چون غلی گشت
اسمان چون لاله گشت	در سر گشت از غیرت گشت
ساکن و در نه چو گشت	از ناله این گشت
جینتی و گشت	و گشت و گشت
بسیار گشت	همه گشت که گشت
بسیار گشت	و گشت و گشت
باز و گشت	بیل و گشت
چو دود و گشت	زود و گشت
دانی و گشت	آشایی که گشت
افتادنی که گشت	و گشت و گشت

کشت

کشت نام و در سر با پیش	ناله صحرای غم را گشت
طغیان می کرد و درین کاف	در میان کشتی که باه گشت
اسیر و شکست خورده بود	گشت با او که گشت و گشت
نگاه به ناله در گشت	روزی که در کشتی گشت
روز که در کشتی گشت	خوب بود با غلی گشت
بجو بر لب در صحرای گشت	وقت نشیمن بر گشت

ای نموده در سپید لاله بود	گشت نوبت چون سپید لاله بود
در سپید لاله گشت	همه گشت از غیرت گشت
الکسان چون است گشت	روی این چون غلی گشت
اسمان چون لاله گشت	در سر گشت از غیرت گشت
ساکن و در نه چو گشت	از ناله این گشت
جینتی و گشت	و گشت و گشت
بسیار گشت	همه گشت که گشت
بسیار گشت	و گشت و گشت
باز و گشت	بیل و گشت
چو دود و گشت	زود و گشت
دانی و گشت	آشایی که گشت
افتادنی که گشت	و گشت و گشت

ن حقیقت کالامت گشت	ن حقیقت کالامت گشت
ای ز باست نیست که	ای ز باست نیست که
ای پندار دین است که	ای پندار دین است که
دارد از عهد اسفان	دارد از عهد اسفان
ز کنگر که هر چه داند	ز کنگر که هر چه داند
نیز و ندانی که است	نیز و ندانی که است
از خنود اسان و دنان	از خنود اسان و دنان
سر دنان سپید که	سر دنان سپید که
اسب دنان مرغی او	اسب دنان مرغی او
من ندانم که چه	من ندانم که چه
غیر و دنان که	غیر و دنان که
گفت هر چه	گفت هر چه
ای ملک با دشت و تات	ای ملک با دشت و تات
و در دست ملک جهان	و در دست ملک جهان
و نه زمین ملک از	و نه زمین ملک از
مغال با یکدیگر	مغال با یکدیگر
در دستش آن	در دستش آن

از آیه ای دشمن تو	از آیه ای دشمن تو
پس بر یکدیگر	پس بر یکدیگر
را به کار که	را به کار که
ای با دشت	ای با دشت
با آن خدای که	با آن خدای که
به ست ای که	به ست ای که
ز داندان	ز داندان
کمال طم ز	کمال طم ز
در راه و	در راه و
نقد مسیت	نقد مسیت
فنا ب قدرت	فنا ب قدرت
کینه سلطنتش	کینه سلطنتش
سپیده روی	سپیده روی
پس از تو	پس از تو
پیا من	پیا من
کمی	کمی
که صورتی	که صورتی
ز بر زبان	ز بر زبان
رخساره چندی	رخساره چندی
اسب از روز	اسب از روز
با نام شفا	با نام شفا
این شربت	این شربت
مسافران	مسافران
ز آید	ز آید
بلا بر	بلا بر
ز بر	ز بر
طباب	طباب
بساط	بساط
زبان	زبان
شمار	شمار
خوش	خوش
کفاف	کفاف
شمار	شمار
کمی	کمی
که	که
نه	نه

ای مژده ادر قتل خاک	ساکنت مقدس کیم
ای صفت تو را ز ابرامک	رخ صحن و عیش و شکر
در مسکن میان جنت و قوت	رای مصفا آن درویش کجک
چنگی داشت و یک برویش	راستی بی علامت و تک
فکس و گوشت و زلفین	آن نه کوبد پای و شک
از در ابد و باقی و صوم	رای عیش کیم و شک
آنکه در خط خد متعیش	با صفا و بی علامت و شک
و آنکه تپیدن پای و قدرش	زافریش بود و زور و شک
کرده تا یک در مسکن	سمه سود و ده و شک
حد و ماله ای شریفش	تو تارک پا کف و شک

ای مژده تو از خوشی و از غلبه	و در آنرا قبال جنت و از غلبه
از کمان تو که کشته نه زمین	در نهاده و شک و شک
کشت از دین از دین و دین	جا و جان با نیت زنده و شک
و آنکه کشتی بی دین و دین	کاه و کجاست دل صافی و شک
پایه شوار و ده و شک و شک	اسان را کشتن و شک و شک
با دشمنی و شک و شک و شک	بر سر از تو و شک و شک
کترین نه کان از شک و شک	ای خداوندیت و شک و شک

ای تو برین مسکن و دین	نور شد حرکت او و شک و شک
وی را صفت سرای و شک	اسان است از شک و شک
چون نیت به دست او	دست کاری از شک و شک
پیش طبع حدیث و شک	نور و پیش کان حدیث و شک
از موالی و شک و شک	چون شوش قضا و شک و شک
ز آنکه گشت از تو انوار	انها نش و شک و شک
تا میان نه نیت و شک	تبع حرم کشته و شک و شک
از قوت قوت و شک و شک	دشمن را و شک و شک
ز سر شک و شک و شک	مر که با تو و شک و شک
تو به گران و شک و شک	از سر شک و شک و شک
و تو را این حد و شک	چون کوی که شک و شک

از خواص خای و شک و شک	که مدین و شک و شک
و آنکه گره و شک و شک	تا کشت که شک و شک
و آنکه تابد و شک و شک	در همان سر و شک و شک
و آنکه با شک و شک و شک	ایمنی را شک و شک
سال و شک و شک و شک	کان و شک و شک و شک
سجده ی بین و شک و شک	نمای تو شک و شک

در آنجا که شک و شک

کو سیاه لاله	از قواصی سپهری نیست
گرشانی چشمه جید روی	که ز بخت و کلاه نیست
خایت مهر تو جسم به دل	عمر نه ای تو به نیست
شهر چون گردان شمس	که به خفاقی او می ناپست
رفت و رفتش که نیست	از نوری تو را نیست
خود را در کار خازن او نیست	معظمی که قاف او نیست
کیست آنکس عمارت شکلی	که به جان اسرار نیست
و خوش وقت خود را نانی	که به از او کینه او نیست
آهوسان زلف و دامن	تبت خدای آن فرست نیست
افزون باد برستان و نمان	که خورشید بر او نیست

زنی بجای تو در سر که با کمال	که نه نسبت اسرار ملک می نوی
مثال رحمت قدر و پند و نگرانی	حیث پادشاه به پیشش می نوی
چو و خفا و دولت به نام و نیست	جبار و خفا و به خفا و نگرانی
تویی که صبح به نام و نیست	تویی که صبح به نام و نیست
ز شک و رای میر تو به نیست	که هیچ جاده به در و جان ز کانی
اگر به خدای که صبح به نیست	ز صبح و خورشید به نیست
پادشاه و خدای که نیست	که به با مشن به چند که نیست
برون نیست و اگر گویند به نیست	حریف است به به به به به

که به به به به به به به به به	چا و کی و فواکست به به به به به
به به به به به به به به به	چا و کی و فواکست به به به به به
به به به به به به به به به	چا و کی و فواکست به به به به به
به به به به به به به به به	چا و کی و فواکست به به به به به
به به به به به به به به به	چا و کی و فواکست به به به به به
به به به به به به به به به	چا و کی و فواکست به به به به به
به به به به به به به به به	چا و کی و فواکست به به به به به
به به به به به به به به به	چا و کی و فواکست به به به به به

ای خضر و به به به به به	ای خضر و به به به به به
ای که به به به به به	ای که به به به به به
هر دست و به به به به به	هر دست و به به به به به
ای پادشاه و به به به به به	ای پادشاه و به به به به به
رای تو که به به به به به	رای تو که به به به به به
ملک به به به به به	ملک به به به به به
ای که به به به به به	ای که به به به به به
بخت به به به به به	بخت به به به به به
من به به به به به	من به به به به به
نفسه که به به به به به	نفسه که به به به به به
ای و به به به به به	ای و به به به به به

ایک دم نشست خیران	بازگشت بران داشتند
بر فراغ راه چون گریست	او صید بر صبا و بلا
چند روز از دست خود دور	روز طریقتی در دست
افسرد روزی بر پشت	اشک سینه اش بر خود
چون قصای کسب بر او کرد	عنت بر کجای سپرد
پیش قدرت پیشین او	چو استغاثی صلائی کرد
بهر کردان پیش خست	سخن چون اموی دست نورد
سبکی گریخت پیوست	چون اجل خوشن کس را بود
آفتی که فضل کز دست	چون شهاب چو شیطانی بود
باز زبان ترا وقت	حاجم سنان کامی بود
ختم را در گنبد کرد	چو بر گنبد قرار داد
تا شب در دهان سپید	روزی که دست سر بر خور
ایا خردی که بی جا هست	فلک را کاست بیارند
ازین یک کلام تو بی جان	که با خست تو بر آید
که دانم که بی خبر گویا	بر دلم چه رنج در آید
انکه میشد که در جای جان	زانی ترا ایم چه آید
کشتی تو برسان کن	چو غرقان کبر دم خور

ترامی شد مرا تنگ	نوبایت در دستم آید
بود اندک که دم درین بخت	که کوی کبر تر که باز آید
ازان کبر که اسبی فرست	بزیخی و یک خبر باز آید
ای فلک با کمال تو	ای جان بی نوال در دست
که کند راه مصطفی	کند تریم او بود در پیش
چو صفتی که در بیان	در جهانی و از جهانی پیش
در مشق و در توفیق	نه بدید عقل و نه اندیش
دشت از کوه کوهی	که کون باد نفس کاکر پیش
کرده ام انکس در دامن	میکنه جانم از چاه پیش
سپید دانی که روی	تا بجز او را کجای پیش
ای مردی که از تنه	فلک را زینتی و دین آید
نارای تو فائق الاصل	گفت فلک تو بی جان
نوروزی خلق را میوه	شده در دست خای تو
نه جان ناپاید	در زمین باستان آید
سقطه تو سواد	ای زنگش چون سواد آید
سیران گریست و بلا	که میاورد که بلا بچین
مینه در شین اگر بود	ای رویا ز غم و درد آید

قطره اگر کشیدن گشتی ای سلامت جگر و کبد است	دانه از قلع که بپزند برون با بخت دانه قلعین
ز آرزوی عادت زدن کپه گفت بودم بخت مستقیم	در صحنه دانه خط جگر خودم گفتم اما من این
نزد بپوشید زان خوشتر گفت عیادت کند و عیادت	
شام به که دانه را حلالی جگر که دانه است سر و کلاه	در دانه تو معنی نیست که بدیده ام گفت ای کسی که دانه جگر
راهنای نام دانه کس به یاری جگر همان نانی دیدن جگر	زیر که از برای دانه دست پروریده ام وان تو به دیدن تو نشانی
نیکو این ز بخت کس نه بدیدن کاف کمال بدیدن کس نه بدیدن	
نری صاحب ملک و پادشاهی ز لعل کفن تو در سکه طلق	اصفی تر صف یک روز دانه می نرزد و در جگر پیر و دانه
مهر و مهر تو در سینه پادشاهی اگر از کسین نعمت تو بداند	از و با در اسکت سر و دانه در ایام تو تو نسبت روز دانه
بهر سیر که سالی خیزد موا به دانه حسی که کلاه	که ز دانه من به کلاه که دانه بدین به دانه
اگر آن تو که گزید پادشاهی بیاید مرا کس در کوفه دانه	

یاد بود ترا فیض بود و سبب کل بر دین ترا سجده خاتمه بود	بهر ملک میدان و فیض بود و در دین ترا بر سر خاتم بشید
تو می که سار جگر است جگر نسب دانه تو گفتم تو گفتم	کس که در آن خلعت بود شکو به دانه تو گفتم تو گفتم
شکو به دانه تو گفتم تو گفتم نوع سیاه و دانه تو گفتم تو گفتم	کس که در آن خلعت بود نوع سیاه و دانه تو گفتم تو گفتم
نوع سیاه و دانه تو گفتم تو گفتم نوع سیاه و دانه تو گفتم تو گفتم	
دانه دانه دانه تو گفتم تو گفتم نوع سیاه و دانه تو گفتم تو گفتم	جگر همین ز سبب جگر نوع سیاه و دانه تو گفتم تو گفتم
نوع سیاه و دانه تو گفتم تو گفتم نوع سیاه و دانه تو گفتم تو گفتم	جگر همین ز سبب جگر نوع سیاه و دانه تو گفتم تو گفتم
نوع سیاه و دانه تو گفتم تو گفتم نوع سیاه و دانه تو گفتم تو گفتم	
نوع سیاه و دانه تو گفتم تو گفتم نوع سیاه و دانه تو گفتم تو گفتم	جگر همین ز سبب جگر نوع سیاه و دانه تو گفتم تو گفتم
نوع سیاه و دانه تو گفتم تو گفتم نوع سیاه و دانه تو گفتم تو گفتم	جگر همین ز سبب جگر نوع سیاه و دانه تو گفتم تو گفتم

توان چو پی برید بر کار و دست نو	مستور بودیم در کس نهاده می کردیم
چو کوشش این بخت بپوشد چو کوشش	که بخت عارضه یاس ناممکن بود
چو استیج بخت بدو شکست	اگر چه برین از بهر تو هر کجای بودیم

میر میوه صف خلق در کارش	وقت می بین بسبک بود کجاست
که بر مستقیم این سرگشته	حق تعالی کواد و اگاه است
کین چنین هم اگر بگوئی کوی	نه سست را در انجمن بخت
دادان سپه گوی می زنی	کین جوهره بر سر است
تا کوی که بخت طالعیم	که با نیزه بخت کاست
استیج ضرورتی مستور	اینگه است به باب است
که توی میوه صف زما زجا	دل من از انظار رو چاه
در هم معطل سخن ز صبری	معطل نام تو در افق است
ز انجمن بخت اگر کوشش	کز پیج دنگ نیاید است
حاشش در مساباد یعنی چه	راستی جای حاشش نیست
ده شش پتی دوی تو بشیم	خود بخت نیز بخت است
این یک است بخت بخت	بخت کو با بهر آنکه خواهد
با کس خردا که نه با این بخت	تا بجز دای حشر ازین بخت
ان زمان بختش ازین بخت	شیر و خشم و شمشیر است
روز و طوفان با دهم بخت	خاسته از آن را که خانه خفته

ای تدریس خط انکار	که زاهد بر سلامت جدی
وین ز مشق زحمت خسته	خو طایفه زده در قمع قوی
هر چه مکتون خط هست	عدا بخت تو اوی می
حکمت از غفلت گشته	که کین در انقباض و کشش کی
خل جاست از آن گشته	که گشت دور و دور کا شمشیر کی
سیر است از آن گشته	که بر دمسج غیر مستحق
که خدایان بخت هر	نشود بختش خواب گشت
او در از بخت و دهم	اضحاف صفت مبدی
چون غایت فم بسبک کوی	اب کرده روان صبر کی
چون رکاب که در آن کرد	خاک بسبک عطا و عطا کی
قد رخت گفت روز بخت	چون چاه کرد و اخطار
کای علی بن حشر	مست گفت قد حشر علی
دوشش با اسان بخت	بر سپیل سوال طلب ای
که در حیات عالم بخت	روی سوی تو کرد کشتی
کشتن این را بخت	بخت وانی کوی بسبک کی
میر اصبت و حق بسبک	و من المای کل شمشیر کی
تا که فی را بخت	در بخت و دهم زاده و دمی
بخت جهان بخت	بای تدریس بر سلامت جدی

اوست بر تخت کج نشسته	نخبر بر کمر تهنیت ز کوفتی
چون برگ ای طوی طوی بنشیند	یک روی میخا و در گردی رانند
و ز خاطر که لعل لبان لعلش	اظهارش ز خاطر ابد سر بر آید
با برگ و با لای چیده بنشیند	هر روی تو از روی برگ است
خدا دامن من بپوشد	بجز ساکن مست صحت منی
ز قلم جاده این رسته ز قلم	نوشتت به رندی کوشی
قوی خاطر ادا و دین راه بر	نزدی که هر دو خاطر دینانی
ز قلل همان که نظری را کشت	انسان روزگرا و کل تراستی
تو ز عالم حرف و تار و پود	نماز نقش بر آینه ز کجاست
سواد نیست من بند و دلکش	بخت برنگی و مهری و رادی
از آن سبک زمین سوختی	کمی گشت آن کرم چون قادی
بهر صفت از بر صفت گریختی	بهر صفت از بر صفت گریختی
چه به نیت کرد و چه کرد گشتی	چه به نیت کرد و چه کرد گشتی
و صفت است تا صفت و دنیا	خزین بخت من ترا گشتی
بهر صفت رسیست بگر	که زبان بر لب و دین گشتی
چو کرد و چون به صفا و بر گشتی	قوی از صفت و دین گشتی
نشد به فرمودش کردن گشتی	کرد و رفت و دین گشتی

بهر صفت

چو کرد و چه عاقل و کارد	چو لفظ مساوی نشین گشتی
بیک قایمست و دین گشتی	کمی کرد و چه دین گشتی
معاوی مددست و کرم گشتی	معاوی تو سر کرم گشتی
گر خداوند عفو دین را	مرضی بپوشد دین را
ان دامن از دست گشتی	و ز خاطر سپهر به چویند
دولتی دست برین گشتی	چون قضا و در بر چویند
بخت پیدا بر گشتی	که بود و گشتی
و قی حشمت به چویند	بخت من زهر و زهر گشتی
داشت از روی صفت گشتی	دل او را گشت و دین گشتی
و تو گفت قی غی و	من با غم دین گشتی
کاوی زاده که گشتی	که کجاست رقت عاقبت گشتی
و کرم معصوم بود گشتی	بای او را دین گشتی
پس به کجاست این گشتی	یا چه بود به کجاست گشتی
معصیت را به کجاست	و هر مرد دنیا و دین گشتی
لفظ کجاست ای گشتی	بپیدا از من مسکن گشتی
بهر معصوم را چه گشتی	نصرت حرف را کجاست گشتی
ای زانا و اهل گشتی	چو خورشید زاده و کجاست گشتی
کجاست گشتی	که به کجاست گشتی

که از اصف رودگار آمد و
 از کوه و صحرای کوهان و
 نظم برین نهاده کاری را
 که کاری داشت بکشت
 اری از طوبی تو بوی کس
 روزگار دست بگریخته اید
 که گشتاید زده و زنده
 پایت اندر کار بکشت
 تو که در حفظ بوی جیستی
 حرف و صوت از کف بگریخته
 از که کرد از کف جادو
 تا که بر لطف و مهر بگریخته
 با و فرزین خود بگریخته
 شخص و در بشت و در بشت
 حد و سب ای بگریخته

ای خداوند افری ای من
 هر چه بچشم دولت و فضل
 وی سواي عشق مهر تو صافی
 که محفل دولت و اقبال کردار

که وقت آن که زانی نغمی
 و لیکن بجای جاس و صفت
 از غصه و مهر صفت
 نمی شد بد و زانی نغمی
 می ترسم از ریش و زانی نغمی
 من و قطره و جبهه سوخته
 من و زده و جبهه سوخته
 چه فرمای از جبهه سوخته
 با آن که گشت صفت
 که روز و شب جبهه سوخته
 می آید از جبهه سوخته
 سخن جبهه سوخته
 نه خواست جبهه سوخته
 غرض از جبهه سوخته
 محمود و طیان و جبهه سوخته
 مباد جبهه سوخته
 دل و عشق او که جبهه سوخته
 فرستاده شد که جبهه سوخته
 که که و کوه و کوه و کوه

حشیش است

اگر نه جادو بر سر سوار می	چون فرسودی چندان که
مرا نوری از دور تو که	می از من زانگاه که
بنا تا رسیدم از دور	فریادی مرا نیز جان که
جری بر کی من و از دست تو	ز غلبه بر من می خوانی که
و لیکن جو او بر سر کج باشد	چون صفقه زرد و سکه
جو حرکتی بجای و برانی اند	می که خود سوزی و جان
به الفت کوی که من سر می	از غم می راج و بیجان
تر چیت از شرب آن پاکلی	مرا ای تیغ آب صفا که
بانه آید دوست که دست تو	نقد ای تن و راحت جان
اولم را از آن صفقه که	می داری و در و جان
مرا و خدا بدین دریا که من	می که عهد منیاس که
فرمانده را صفت شو هرگز نه	که در تخت و تیغ منیاس
دلمی بی باغ رضا تو و طبع	به از میوه های که در صفا که
نمیدانم از من که ان که کوی	چون سسکه سوی جان
کلیه کوی تو و کو فیض است	به لبیل بیجان طبع و جان
زنگه گانی غلبه سامی در عالم	چون ابدی منشا و دور جان
آورد مندی که من پیش از آن	که ازین صفت تو ان که در آن

است او میدم نصیحت و طاعت تو	که تقابل با من و با محبت تو
با دین مستی که من خودم را از حق	که بدست تو راج و منش تو
نم مندی که دست آورد از حق	قطره از طریقه و کمال خاص تو
چون به این تیغ من دست و طاعت تو	در صفقه من سیر و در صفقه تو
ای جان منی که بر من طاعت تو	با کرم الدین که دست تو
نصیحت من داد به علی از حق تو	نصیحتی منی بی نظیر و طاعت تو
فانم دارم که بر من منی تو	شمار او می که از آن اندر تو
لیکن آن بی که غمی بر من تو	است او میدم که بر من تو
عالی از او در دنیا چه در آن تو	و سیکر اید مرا به طاعت تو
از سر من که تیغ من تو	تا بدین بی تو کی من تو
رفت و مکن صد و من	مهر تو و منش تو
ای منی و منی و منی	و اسان را در کفایت تو
طاعت منی که از تو من	تا کفایت با تو و منش تو
دست او را تو من	با کفایت تو و منش تو
ای بر ادبی که من تو	بر من از من و منش تو
عالی از تو منی	که به عالم من تو
نصیحتی او را تو	که به روز تو و منش تو
کار من تو من	و انک من تو و منش تو

صرف و ادب در مائده لطیف
 رازی و غفرانست برادران
 جان فکرمه افکندم سحر
 سخن ارای من تو خوشتر
 ای کاین تو جان فکندم
 جام از بهر می بی با نیست
 از کینه جزو سپید لایب
 تا خرد رای به نفس
 تا گفت اسام قرص
 تا سخن از خود سپید
 مروج عالم رازی بایست
 جسته در جهان علم بی یار

[illegible]

به خدا متوسل شدی و گفت که ای پادشاه
بمنده عهد و امان چه باید بشنوی
بر من حضرت خدیجه است محبت شیون
جلول قطعه گرانمایم در این زمان
همیشه تا که فرود سپید رنگینه
میاید هیچ بدی از نیرد و دلکش
زلف تو را عشق خاما اسرار کائنات

بر آنکه گفت که از این نشان که میر است
 که از زمانه پیر و بنده ای است
 تصویر نیست بی خبری که
 که این متاع درین خوشکام است
 همیشه که درای کمال نیست
 که از کمال بزرگی سپید است
 که لیس بکار و فرزانده و جوان

شومای گلی ان سخن
که در نزدیکان طبیعت
خوبی حس بهرست در
کوه ان در خسته ای دل
مهر چون از لب قلم نهد
باید ان در او از ان کوه
مهر را در دهنش حرف در
کعبانی خسته در دهنش
از لب خسته در دهنش
ان در او را که رسم در
ریخت بر است ان خاطر

ای خدای منور و مفرق
 بیک از معنات و هم بیک
 در خفا منشاخت تا تو را
 چو دود و آن آتشیای از
 سخن تو فلک هم منشا
 خدایم و این در منشا
 که ما همه دست تو محال
 چون تو که بر ما منشا
 آن بلند آفتاب که خا
 دختن بهر اقدار
 روز تو که منشا

چون بنان شکوه در سحر است	حلق زلفت را در نقطه حال
دست طبعش برشته شود	لبسته بر کمرش کون در حال
اوست که خاطر او نشسته	شور را بدی می خواست زلال
خاطر من که کوی برآید	کجاست ز جاده ای فحال
چون من آن سخن شنیده	از جاده گفت با من ز حال
ای مصلحت که در سحر	وی مقدم میباید ز حال
طبع بگفت که برآید آن	و هرگز نتواند برآید آن
تا زده است آفتاب بر	اب و گل جنب و بخت آن
اشک شاد و شکر ترا	بر سپهر بجا میباید آن

خسروا که در شرفی ترا	چو با من سحر و سحر ترا
وی چو در شرفی در شرفی	روی اندر شرفی را می
پستی از گفت با من گفت	رای عالی در شرفی است
چون بر به سحر فارسی	آیند با من سحر گفت
عذر من که کبر و عجبی	است راست آن سحر گفت
کردی از من گفت با من	چون کبر و سحر است
نظم اندر سحر شرفی	چون اندر سحر شرفی
خود تو در سحر شرفی	چون شرفی را شرفی
فصل اول از آن سحر	که شود با من سحر

ای طاعت بیاد می جستی	در آن حال که سحر بود
ایاد گفت زارعت تو	خوشه در آن سحر بود
اب روی که ایالی تو	حاک اوم به سحر بود
ایاد گفت که ایالی تو	سایر برکات سحر بود
خوش از چو گفت برایت	شب نیت که سحر بود
کوش چو از صدای تو	چون ایالی تو سحر بود
خوش گفت که ایالی تو	انقضا نیت در سحر بود
خوش گفت که ایالی تو	کردن از کج و در سحر بود
خوش گفت که ایالی تو	داده و سحر بود
خوش گفت که ایالی تو	سحر تا زارعت سحر بود

ای طاعت شرفی را	کرد و برادر است
خوب گفت با من	تعب می داد سحر
مست و بختی گفت	فیض حق و طبع او را
تو بان صد حرف و کوشی	بر سه روز سحر
یکم از سحر می داد	رای عالی و جان سحر
و روی من آن سحر	که در سحر می داد

ای سر آتش شمع تو یونجه و کای دین با شکر و ده دست اندر نم و در شکر ده و آید و نم	وی فلک در خست و چون بخت وین خمر نژاد ان فلک شمع و کتاب و آتش یکدیگر بسته با
ای صفت است تو ملک و که خطای بر رفت بر قلم با کوی که شمشیر بخت از حجابی بخت تو در پس الحق بخت تو که دستم چه شمع و از من ان کلان شمع بر شمع بخت و کین و شمع	بخت بی ثبات و بی سکون ست از ان شمع چون فلک عاشق و نه در و شمع تو که در دست از صحن بخت در خور و قاصد و شمع چه تو دانی که چون سکون که در بخت و یک دست شمع
ای مطلع چه نام تو رسیده اسمان ان مطلع عالم کون تیسر ما و امید و ان شمع در طایفه است عز و قدر نه قیامت که در صحن بخت عالمیت ای خاص بود و به حق تو من و در من دست	وی صفت بر روی شمع امر و منی ترا بطبع شمع بسیای و فاضل و من سیر نشان با و ان مطلع پود و هم تو من و شمع صد و منی بیانی از شمع که در و از صحن بخت تو من

ای که در دست و دست که به تیر و ان خطم که	ست شمع و شمع شمع ان تو شمع و ان شمع
این چو در و در و شمع بر شمع و شمع و شمع شمع است و شمع و شمع خط و شمع و شمع و شمع چه در و شمع و شمع اسمانی نه در و شمع کان چه در و شمع و شمع ای شمع و شمع و شمع دست و شمع و شمع تا فلک و در و شمع کان در و شمع و شمع طیلس و در و شمع و شمع	تا به باد و در و شمع نیز بر ان شمع و شمع است شمع و شمع و شمع مر جا و شمع و شمع که ز شمع و شمع و شمع اشقایی نه در و شمع وین چه در و شمع و شمع کشت و شمع و شمع و شمع بیش فلک و در و شمع وایم از شمع و شمع و شمع کان در و شمع و شمع و زخم و در و شمع و شمع
ای سر و شمع و شمع چون تو از ان کان و شمع حق سلطان و شمع و شمع	بای فلک که در و شمع تا به من عایت که شمع قد و شمع و شمع و شمع

ای بری که کباب و نانک بود	دست دوستان و سون گشت
کلی از لطف و درین کار	چو شمع خورشید روزگار گشت
یا کوی را نوری بگرید	باز برفت روزگار گشت
فصل او تو می هست تو	نه مایه است چو آب و گشت
در سبزه ای که تو نوری بود	در ویدم این چو سبزه گشت
بگرای که کعبه را زبوت	که بودی تو که نام تو گشت
میزبان اولی آنکی نه	رویت صد گفت و بگشت

تو می هست که کار گشت	بگرای ازین سلطان گشت
چو از اندیشه بر خاسته کرد	فکرت تو بخت تو گشت

ای بر سر که سبزه ترانه بشای	مشتی و هفت داده برین قول گشت
چاه تو و افکار جان و سینه زبانی	ذات تو چو عین کمال گشت
ناخبره سیر طاعت و حسن نیت	آید و نظام خلعت نکشت گشت
نفس تو در غمت است از آن گشت	بخت تو سبزه است گشت
زلف و خط مشکین تو یکسره گشت	ولی ریحانه خضر را سبزه گشت
با جاد تو که تو که درایت	چو زلف سیاهی تو صورت گشت
چون ایست سلطان چو کوه گشت	تقدیر براند با تو بر جوش گشت

سرمه است از خاندان که گشت	بر چرخ سبزه ای که گشت
هر که بخت که سیه به بر گشت	یا دار زینت باره و ازین سبزه گشت
کلی که در آید به در گشت	که کرد سر رشته صفت زینت گشت
یا نه برین جدا صفت صفت	در سبزه شفا که با صفت گشت
آه تو و دلی که نیت نیت	از سبزه من و دست دلی گشت
بدر که بخت خدمت من تو گشت	در لطف تو و ام که در آن تو گشت
لیک بر ز جود و صفت گشت	که در سبزه و کرد نقاشی گشت
ای رای تو آن روزگار تو گشت	از سبزه و کرد نقاشی گشت
من چون سبزه در شمع گشت	تا صفت سبزه ای بود ای گشت
از سبزه انصاف چاه شانه گشت	حال تو که در سبزه ای گشت
لایق کمال تو چوین و چه گشت	ای بر سر که سبزه ترانه گشت

عقرب لفظ و در شمع گشت	دار مدخل که طاعت تو گشت
صیقل قاصد که معراج گشت	چرخ کنی بر این سبزه گشت
تا ده لطف را سبزه ترانه گشت	در نقش کنی تو قلب سبزه گشت
مهر و کار ازین سبزه ترانه گشت	در سبزه برین ازین گشت

ای جهان را در سبزه گشت	چو بادان سبزه گشت
و دلش را در سبزه گشت	در سبزه را در سبزه گشت

در بهار شربت تنی و دهانی کی باجرای خود و در اندامان خواند دسته ده کا خدوم خرموده و کج خدا ستر تا خدومه بر اندام بود تا که چون در لبت کردم که چو شربت لاذی نام شربت ابرکت خوانند	کرمیای امضا هست برکت کی با و هم کن که کس از این نشاند از تمامه که بر زان میس که کج نیزین معلول تر و میگویند زین معلول حالی از بی کافندی و ستم نظام کرده ام از دم جبهی او را
سپاه الدین علی کرمی و کرمی و لشکر با کرمی و کرمی تا و رسیده از کرمی و کرمی بر و رسیده از کرمی و کرمی مهر و کرمی و کرمی و کرمی کرمی و کرمی و کرمی و کرمی	و می در و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی که از انعام و کرمی و کرمی کران و کرمی و کرمی و کرمی همان و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی
چون بهار الدین علی و کرمی و کرمی کرد که رخش و کرمی و کرمی و کرمی افغان و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی فغان سپید و کرمی و کرمی و کرمی	شکران و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی مشل و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی نام و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی بر کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی

بی زو کرمی و کرمی و کرمی و کرمی سست و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی ز قلم و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی نشر این کرمی و کرمی و کرمی و کرمی همان و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی	کجا تا که روزی کرمی و کرمی و کرمی کجمنی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی بر و رسیده از کرمی و کرمی و کرمی دشمنی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی که کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی
ای براده او اولیا سپهر سرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی بل و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی تا کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی ای کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی کشمش و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی عدنان و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی سلف و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی روزم و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی	ز کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی دو و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی حالت و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی مالک و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی یا رخ و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی زیر این و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی که کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی آسمان و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی سخت و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی عراق و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی الک و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی و کرمی

جودان از ملک شاهان	کالی برادر او ایلیا سپهر دار
ای کرده ز دست ملک شاهی	نقش چشم حضرت انوشی
وای بدی که تو سپهر داران	کیسان نه از روی تو اهرمانی
سندوی تو یعنی که در کیم	مهرام فلک را باقی بپاشی
چشانی شیر فلک تو نیست	رو باه تو در آسمان خاستی
از سارایت زنده بپای	وزیر من هست شاه و پادشاهی
گرمه سست من تو تو نه	تا در کی بشد من تو تو نه
ای روز جهان از تو عید	ان روز با که تو بیامی
شهر واری زهر که بر پادشاهی	سنا که در دست تو که چون سنا
کر تو نام خود و کا و سکران	چون سپهر و پادشاهی
بس که کوی هر من با هم که	یکی زمین روز را با تو که
نقش را دانی که در کوی که	اعمال من در کوی که
طاعت من که در کوی که	مرد را که در کوی که
من که در کوی که	تو را که در کوی که
فصل طبع من که در کوی که	فصل که در کوی که
انوری لاف شاهی که در کوی که	چون که در کوی که

ای تو انصاف من که در کوی که	چون که در کوی که
سنت و کلام من که در کوی که	کشف و در کوی که
رونگه ری و رنگی که در کوی که	روزگار و کلامی که در کوی که
ما چو قمر از آن و چو طبع	تو چو قمر از آن و چو طبع
پیش نظر من که در کوی که	چیت نظر من که در کوی که
کر که در کوی که	بی سپهر من که در کوی که
رای عالی در کوی که	لایق انجی اسکندر که در کوی که
ای کین که در کوی که	باید از کوی که
پس دانی از کوی که	من که در کوی که
ان نه که در کوی که	ایرانی و ام که در کوی که
کر که در کوی که	راستی که در کوی که
تا که در کوی که	پاد که در کوی که
نام من که در کوی که	ای که در کوی که
ای که در کوی که	اسمان با کوی که
مهر از کوی که	سپهر که در کوی که
سپهر که در کوی که	اند که در کوی که
سپهر که در کوی که	کر که در کوی که

باز و طاقت تو کجاست در آن	ای در دولت تو کجاست
آن خدایت کجاست در آن	اگر در حق تو کجاست
ای که تو را یی کجاست در	کردن تو کجاست در آن
خست و این کرم کجاست در	آدم در زمان زنا کجاست
ای یاری که از حق کجاست	خودست تو حق را از کجاست
افری را از حق کجاست	چون برانش بود کجاست
شده که در حق کجاست	کاه و یک که در حق کجاست
مست اینک کجاست	ای جهان بر تو کجاست

حسام دولت و این خدای تو	چال اکبر و حرم علی و حسین
سواد عالم تو چون مراد از حق	سواد عالم تو چون مراد از حق
یاری تو کجاست تو چون کجاست	بخت تو کجاست تو کجاست
یاری تو کجاست تو کجاست	بخت تو کجاست تو کجاست
سواد تو کجاست تو کجاست	بخت تو کجاست تو کجاست
چرا که تو کجاست تو کجاست	بخت تو کجاست تو کجاست
ز صفت حال تو کجاست تو کجاست	بخت تو کجاست تو کجاست
مراد تو کجاست تو کجاست	بخت تو کجاست تو کجاست
اگر تو کجاست تو کجاست	بخت تو کجاست تو کجاست
شوم بر سبب کجاست تو کجاست	بخت تو کجاست تو کجاست

۳۹۴

کرم تو کجاست تو کجاست	ای در دولت تو کجاست
سواد تو کجاست تو کجاست	بخت تو کجاست تو کجاست
یاری تو کجاست تو کجاست	بخت تو کجاست تو کجاست
سواد تو کجاست تو کجاست	بخت تو کجاست تو کجاست

ای کجاست تو کجاست	ای کجاست تو کجاست
ای کجاست تو کجاست	ای کجاست تو کجاست
ای کجاست تو کجاست	ای کجاست تو کجاست
ای کجاست تو کجاست	ای کجاست تو کجاست
ای کجاست تو کجاست	ای کجاست تو کجاست
ای کجاست تو کجاست	ای کجاست تو کجاست
ای کجاست تو کجاست	ای کجاست تو کجاست
ای کجاست تو کجاست	ای کجاست تو کجاست
ای کجاست تو کجاست	ای کجاست تو کجاست
ای کجاست تو کجاست	ای کجاست تو کجاست

کرم تو کجاست تو کجاست	ای در دولت تو کجاست
سواد تو کجاست تو کجاست	بخت تو کجاست تو کجاست
یاری تو کجاست تو کجاست	بخت تو کجاست تو کجاست
سواد تو کجاست تو کجاست	بخت تو کجاست تو کجاست

ای رفیق یغری میسر ز...	بازاده در دهان به روزی
از لاله رخ و سینه بجز...	در این مصاف کرده بودی
چون پیشه بهای ملک عالم...	کیست سست و گمان تو گوی
تو ناصر دینی و ابرو حسن...	بزدان بر غرقت گدازدی
در ملک خود نه داد و وزنه...	صفت میبیدی چه میبیدی
فریبن چنین بود و سست...	ای که کلبه اسب کعبه توئی
پرواز صحرای غفر بهشت...	چون مشعل کسین ز غم توئی
صده سست به پا ده بداند...	ان را که تو بازی و آموئی
می ساز باشت به حسن سب...	تا خشم تو شد با می نمودی
ای زود غافل است به کشت...	ی خور مرا دل سست ز توئی

بجای که ز کشت به...	که مرا نیست باز گشتی
مگر از جبهه قوت و نبی...	فغان از شکست دای بر جانی
کفایت نیست و کجاست...	گر جهان به شود در عالم می

چون که سپهر و زلف عالم را
دیگر آن کرد و روح با غم دور
مگر نه رسکو نه طوطی مگر
سنگ افغانی که به جهان
نه شانت که نه زلف به شمشیر
خود گشتند چنگل کوه گداز
بنگوم که به حساب اکویم
چو من از محکمتش چه بود
نام که را که می سپهرم
که اگر کویم از نه طوطی بهشت
در زو رانیک و اندر کلا
ره ز نام و کشته و پرورد
خوار صحبت بهشتی شای
قصه کو ز ست آن که تو غم
که اگر به کجاست سبیل زان
که کفر چیز از نه خود مهرم
ایر به کجاست تو سبک گشت
عده به کجاست این دعا می

آنکه برود به میت است و می
نیشش که برود با دنی سستی
چه بود بس که با دنی سستی
پیش دست از سبیل توئی
انوری با شش می بکوی می
از لب به مهر ما توئی
مست را بود که اشتیاقی
افضل اینجا جان بود غم
که نه از نه عالم شش می
حق پاک از آن جو ز انی
باستان خلقت سپیدی
ورنه بهشت است رشت غمی
صاحب صندره صاحب می
چو که تو صفتی و ادب توئی
از دست رفتیم کسب غمی
کشته اند از خبر الد و انکی
غضب و شوق آن کول می
عزم کشت قد غمت علی

ای که لبش نشسته و جگر موسس بزبان بسوزد ایا خوشتر باشد جهان را بهر حال بر چه و کجای از آنجا کیمی لبش شکسته اندازان وزیر که آفتابی محراب منشی حکمت افزون است را اند که در اندر حرف می برسد و ترک همان بر لب چون سارینش در خطه نای کرمش با نازت با دلو	سرینش شکسته اموسس را نام خبر که نیست تو را از رای تو داری و گرسنه غالی از سیاهی شب بانه بی دست تو ای میسر نه بی بود تو کس را میسر بانه پیش تهمت سر بر نهاده کلف تو نه در آنکه او تواند ان خواه که کفر بر وشت نه عشق تو چنین که ناکوست تا آیت الراجعون تواند
ای چراغی که بر سرش است ای که در سالامه است ای که در سالامه است ای که در سالامه است	صد رو با اموسس در وشت لوده نقشش که در وشت در بسیار و عین وشت سالامه در زمین وشت عرا بر سرین وشت مسکین و عین وشت عشق و عین وشت

نور صاب تر از آینه نور صفت تر از آینه ششم زخم قران کجا چند راستی بر جا و ان گشتن از تو چه بود و چه نیست بی تو دی که اینی کیست چست وانی محراب تا قاصت هر با نده در چشم دیگران ای که نه کو نانه	ای که در سالامه است ای که در سالامه است ای که در سالامه است ای که در سالامه است
ای که در سالامه است ای که در سالامه است ای که در سالامه است ای که در سالامه است	ای که در سالامه است ای که در سالامه است ای که در سالامه است ای که در سالامه است

کوشان سال و در منقوی	پیشانی روز در شب ایل
نی لمارت بر سحره آید	در میان و در خط ایل
وچ من در سر که من	نصفه من صبح هر من
سبت گنده من و من	استوار و در من خط
من در اشم من و من	من در اشم من و من
روی اگر بر من من	بر من من و من
و در من من و من	کیسه بر من و من
من در من و من	من در من و من
کوچا من و من	و در من و من
ای و من و من	من و من و من
من و من و من	من و من و من
من و من و من	من و من و من
من و من و من	من و من و من

توان گری کا فراط اعطای	بدان گشته ارکان و من
چان گشته و من و من	کو گشته و من و من
چا و من و من	نزد من و من و من
پس از من و من	نزد من و من و من
جود و من و من	نزد من و من و من
نزد و من و من	نزد من و من و من

کوشان سال و در منقوی	پیشانی روز در شب ایل
نی لمارت بر سحره آید	در میان و در خط ایل
وچ من در سر که من	نصفه من صبح هر من
سبت گنده من و من	استوار و در من خط
من در اشم من و من	من در اشم من و من
روی اگر بر من من	بر من من و من
و در من من و من	کیسه بر من و من
من در من و من	من در من و من
کوچا من و من	و در من و من
ای و من و من	من و من و من
من و من و من	من و من و من
من و من و من	من و من و من
من و من و من	من و من و من

توان گری کا فراط اعطای	بدان گشته ارکان و من
چان گشته و من و من	کو گشته و من و من
چا و من و من	نزد من و من و من
پس از من و من	نزد من و من و من
جود و من و من	نزد من و من و من
نزد و من و من	نزد من و من و من

باز من مست شعله فوج یاری	ای ز دست تو طبع خنک کن بپای
شاه و شعله که در وقت هر دو	بار ما خانه فریب و پیاده برسی
چون به پیکر کتاف دست به پیکر	صدان موگر بر پیکر کنه تو شین
فردین ای جهان چه ده گم	دست و چو تو ابرو بهاران
ساخت عالم از طراوت تو	چون رخ بماند در بهاران
نظم و شعر و بهائی	بر لب و چشم کعبه زان
شریت نه مشکو ارم و به	چون به مشکو ارم و به
کو و عالی بنای این کعبه	افتر سعد و طالع سپهر
از برای تیره لیسیم شید	صدور به نصیب علی جان
آنکه شکست روی لعل و خفا	الشش و بهت زلال صفا
به فکر رسد بر فلک	به بخش رسد به خرم
دل او برده به ران کعبه	گفت آه که ده کار نامه خرد
ست خفاش صفای خفا	ست اسرارش نشینده
نیست برای او خط لحن	نیست از غشیل او خطا
ای ز نام تو در جانی ملک	دو دست و دست تو قیوم
ای ز نام تو در جانی ملک	چهره و انصاف دهد و دور
دست فمین تو که ده لب لعل	پیش کلک تو که ده لب لعل
بکمال خفا ای که کعبه نام	ست کعبه از تو یک نام

با که افکار را درین وقت	نیست کون و کون مستعد
با دور و دم تو حصول اراد	بمهر و دران بهشت بهار
فردا که رانده در شکست	ای سبازان تو رانده در شکست
صفت از صحن خنده دار	سقطت از صحن خنده دار
داد و زک تر افتد کعبه	زده نقش تر افتد کعبه
صفت تیره در پیش تو	فردا روزگار پیش تو
و حش و طیت نصیرت	همواره در پیش تو
بیر تر کانت فارغ از کانت	تیره کانت از کانت
دانی از ایران سر و دست	هم دران پرده دران
عالمی مطهر	هم دران پرده دران
لب و بیت می سارای	دست چکیت می سارای
تو در بریا و خا و سارای	جام ساقیت پر خا و سارای
مجد وین بر طبعش	خاک را فرده سواران
آنکه در شش در شطام	نیک بر وین در شطام
و کعبه شش در شطام	ناف آموکند چاک
تا بود دست روی کا جهان	گر شکوه در خا و سارای
با و سوار از تر شکست	روی به خا و سارای

ای مژده اسد بن شنبه	کشته امین چرا بستان کند
صورت خجسته طوری	احسن و گشتی و شمن
ساخته است بخت را سپید	صفت خجسته و سپید
سخت تو با سپید سپید	با بختی که نیست و نیست
وزن آید از او اسن باد	اگر چاه و خجسته و نیست
خجسته وین با طبعی که نیست	ما در عالم از خجسته و نیست
اگر دستش را ادا نکند	اگر اندر زمانه روزی نیست
تا زمانه بر خجسته و نیست	که کفان خجسته و نیست
خجسته وین با طبعی که نیست	خجسته وین با طبعی که نیست

نرسد به سبکی اندر به سبکی	نرسد به سبکی اندر به سبکی
که ای خجسته و نیست و نیست	که ای خجسته و نیست و نیست
از اصطلاح حباب بر ناست	از اصطلاح حباب بر ناست
مکارم تو جانی و ارم از سبکی	مکارم تو جانی و ارم از سبکی
چون یکی می خجسته و نیست	چون یکی می خجسته و نیست
چون سبکی می تو ایلم از سبکی	چون سبکی می تو ایلم از سبکی
نرسد به سبکی اندر به سبکی	نرسد به سبکی اندر به سبکی
می دوم سبکی و نیست و نیست	می دوم سبکی و نیست و نیست

کشت دست می که با تو نیست	کشت دست می که با تو نیست
که خجسته و نیست و نیست	که خجسته و نیست و نیست
که خجسته و نیست و نیست	که خجسته و نیست و نیست
که خجسته و نیست و نیست	که خجسته و نیست و نیست
که خجسته و نیست و نیست	که خجسته و نیست و نیست
که خجسته و نیست و نیست	که خجسته و نیست و نیست
که خجسته و نیست و نیست	که خجسته و نیست و نیست
که خجسته و نیست و نیست	که خجسته و نیست و نیست

نرسد به سبکی اندر به سبکی	نرسد به سبکی اندر به سبکی
که ای خجسته و نیست و نیست	که ای خجسته و نیست و نیست
از اصطلاح حباب بر ناست	از اصطلاح حباب بر ناست
مکارم تو جانی و ارم از سبکی	مکارم تو جانی و ارم از سبکی
چون یکی می خجسته و نیست	چون یکی می خجسته و نیست
چون سبکی می تو ایلم از سبکی	چون سبکی می تو ایلم از سبکی
نرسد به سبکی اندر به سبکی	نرسد به سبکی اندر به سبکی
می دوم سبکی و نیست و نیست	می دوم سبکی و نیست و نیست

[illegible]

بارگاه اسکان تن گفت
 در اسرار افشان گفت
 بوستان کمال بگفت
 از غیظ فلک فروخته
 روزها چو بخت جویند
 بر زمین اسکان گفت

ای زمین را ز بهشت تو
وی با لاسین خاطر تو
ز اعتیال به خاطر تو
دامن نیست تو گداز
من ز سرای تو خوار
تو گویی که افرست بر من

کسی که دست سالی شتر باغ
گفته که روی منده حله و جیش و فیه
بر دو کاقل ازین اضیاعان پیه
ز شتر نفس تو ان یار یار کشه
ز شتر جان تو ان شعلای حور
و ایکه تو خان خود و زن می سدا
تو خورشید کی اری بران خورشید
تو رمای شتر باغ و رمای دیو و دشت

زرد و آن سفید و روشن بسیار است
چشم ظاهر و باطن صفت نمکند
و اگر کوهی بی غلطی است مرد او کم
اگر مقلین بی حرف و صفت است مای
کاین چشم چاسته آن دفعه ۳۳
برای کسی که در ملکش
شخص روان برین قدرت رسد
تو اگر کسی داند در کار چاره
استواری که برانی می چاره نداری

نه ای بر من که میشتن از بهر زنی
 چرا افتاد و کنی باز که بر دست زنی
 که گشت آتش ز جگر زنی بهر زنی
 که چون سلال طفلی و زاده زنی
 که ز دهر و فکری آفتابی از زنی
 و کس تا زمان تو بهر زنی
 چرا غم آید ز ناله از زنی
 چون بر شوم ز غم زنی

که هر دلی چنین صورتی است
که این دو رخ صفتهای روح
که این رخ صفتهای عاقل و فاضل
زینان نرقیاست این نور
نور تجسس و جان زنهان
ایمیرشور زارندوی در بخت
که رویی است بر خصلت
و این یکی مثل طلیعی است
که در دو جهان داشت

در این منبتی زلفه توت بوم	که از زمین در پیش پای روست
و کز کوهی پیش من تو بر دوش	خفا کنی که مرا غمی و ترا نیست
ترا بر من بهیست زلفه کی و در	بغیض علت اونی و غرض نیست
بدین دلیل که گفتن من شد	که ملک ملک براتی و ترا نیست
بدین شرف که در داری و این محار	بد جای این که در داری و ترا نیست
که شرف غلو تو زلفه زلفه	که در داری و ترا نیست
خدا می کند تو زلفه زلفه	که با وجود تو در داری و ترا نیست

خنده ابر

از کجا در این منبتی
ممنوع

در این منبتی زلفه توت بوم	که از زمین در پیش پای روست
و کز کوهی پیش من تو بر دوش	خفا کنی که مرا غمی و ترا نیست
ترا بر من بهیست زلفه کی و در	بغیض علت اونی و غرض نیست
بدین دلیل که گفتن من شد	که ملک ملک براتی و ترا نیست
بدین شرف که در داری و این محار	بد جای این که در داری و ترا نیست
که شرف غلو تو زلفه زلفه	که در داری و ترا نیست
خدا می کند تو زلفه زلفه	که با وجود تو در داری و ترا نیست

در این منبتی زلفه توت بوم	که از زمین در پیش پای روست
و کز کوهی پیش من تو بر دوش	خفا کنی که مرا غمی و ترا نیست
ترا بر من بهیست زلفه کی و در	بغیض علت اونی و غرض نیست
بدین دلیل که گفتن من شد	که ملک ملک براتی و ترا نیست
بدین شرف که در داری و این محار	بد جای این که در داری و ترا نیست
که شرف غلو تو زلفه زلفه	که در داری و ترا نیست
خدا می کند تو زلفه زلفه	که با وجود تو در داری و ترا نیست

کینه دانه که در میان است
که هر چه را قرار دسد

کی که کین سپید با ناله
سرمه که کین سپید و دراز
سرمه که کین سپید و دراز
سرمه که کین سپید و دراز
سرمه که کین سپید و دراز
سرمه که کین سپید و دراز
سرمه که کین سپید و دراز
سرمه که کین سپید و دراز
سرمه که کین سپید و دراز
سرمه که کین سپید و دراز

من تو که کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم

کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم

او که کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم
کرم کرم کرم کرم کرم

کرم

ماده قیصر که در دست زنده بری بیار و بیست مرد در حال او بیار از فنی مطلق از دست بیست سپه که بیست و شش	که حب جانی تو اندام کبری نفس کس قضا را که سب در میان نیست فصل او کی صفت فرستادن در این دنیا
درین دو روزه قفس که در کف چراغ تو که در کف کاش مراغای قفسی در سببی قرار چو سید مدحی در کف کاش زیر حجابی در کف کاش نور سبب که در کف کاش دو شصت در کف کاش	درین مقام سبب درین ساری خلق سبب در کف کاش که قفس حاصل از دنیا و در کف جمله کی در سبب کف کاش زیر کف کاش که در کف کاش مراغای در کف کاش بروز در کف کاش
تو که شوقی که در کف کاش من که شوقی که در کف کاش من که شوقی که در کف کاش بد که شوقی که در کف کاش تجرب که شوقی که در کف کاش	فی و بیست شوقی که در کف کاش که خلاص و در کف کاش تو که شوقی که در کف کاش نوی ان کی بر کف کاش کلیج من بر کف کاش

صاف

ماده قیصر که در دست زنده بری بیار و بیست مرد در حال او بیار از فنی مطلق از دست بیست سپه که بیست و شش	که حب جانی تو اندام کبری نفس کس قضا را که سب در میان نیست فصل او کی صفت فرستادن در این دنیا
درین دو روزه قفس که در کف چراغ تو که در کف کاش مراغای قفسی در سببی قرار چو سید مدحی در کف کاش زیر حجابی در کف کاش نور سبب که در کف کاش دو شصت در کف کاش	درین مقام سبب درین ساری خلق سبب در کف کاش که قفس حاصل از دنیا و در کف جمله کی در سبب کف کاش زیر کف کاش که در کف کاش مراغای در کف کاش بروز در کف کاش
تو که شوقی که در کف کاش من که شوقی که در کف کاش من که شوقی که در کف کاش بد که شوقی که در کف کاش تجرب که شوقی که در کف کاش	فی و بیست شوقی که در کف کاش که خلاص و در کف کاش تو که شوقی که در کف کاش نوی ان کی بر کف کاش کلیج من بر کف کاش

کشت از آنکه مسکوت بود	که گاهی بیاید پیش از او
خیزد اگر راه باطل است	بسر راه اگر کرد چو کرد
آن جوان بخت ناپسند	که سفینه در کلاه مرد

ایای از آن خط بر کشد	که باشد زبردست از آن
تفاوای طوق تراست	قدیر کلک تراست
یکی قصه بشنود از خطرات	دلش ترده شود از ترس زبانه
درین شب که از نماز بیدار	که با بخت برسان است
بر روی و در پیش علی	خی باغ و سیاه تارانه
سرانده و سبک که گشت از آن	که است بکار و کار بکار
مهر ماه می آید از انون	چو اطفال را وقت خواب
که روزی اسی پوشیده و	سجده معنی است از بخت
دل از نظر بخت میزد و	کلاه در آفتاب یکسره
عصر در آن بین که بخت	خداوند سر صید است و ام
خداوند و قیامت است	خداوندی خورده و
که احوال کیستی برای	دلا بخت ازین حالت
من هم در که	چو در پیش خطا
که که صفتش خورده	صبح تیره است
دلم و دلم خفتی	که این بر بخت است

خبر و دوست و کفایت

ز بس مشهوری در ده	برون بستی اطمینان
کتابت تمام کلاه	که موارست با از بخت
یکی خدمتی بود و	برای کلاه ای قر و
که خدا امانت	دو سرش از بخت
چون دست کا کون	من بعد ازین بای
خفتی نیست و	که در زمان من
کلاه بازده ای	که بخت بران

خداوند که پناه	که مراد از بخت
جست و جوی	بای بند طایفه
در سر ای قولا	که ترا جای
تو که کوی و	حرکت چو

که در بخت	که لطف است
که بخت را	که خداوند

ز بس مشهور	که بخت ازین
صفتش بدید	خداوندی
ز بختی	صفتش

باسب وفت در سنگ سید	فرمان چون تو از نری و کوفی
در رنگ لیلای خرم کز دانه	کز سکن زنت نمی بر شوئی
ازین دانی با خدا صبری	وزن دوری برینا ز توئی
جز بر غمی دوی با دوست	جز بر سستی ستوری بر توئی
امید و چو کس نه خلق بر سبک خلق	چون در غم نشین زلفت را بسند
همراه و در این نرد و پیچ	نزد آنکس غم خوش میباش
پیش ز ستر طلب نه دانا	اگر نون با ریگی می توان
نات تا لیلای جهم در آن	در حال صومعه آن جبان
افزون کنی بر آتش داری	توان نشستی با یاد دوست
مشغول مشو بن زنی	تا غم نشین نیاید گداز
گر بخت بزم در بر نیست	ایست تو در ملک و دود
و زنگه در کج چرخ دوی	مگر ز نسی نبرد کاس
دانی برقی سست بستم	بر تو در کج سبب عشق و دعا
زین سوی اصل به من کوفی	زان سوی اجل میان دعا
کوینت که صفت حاصل تو	ای چه فصل زنده کانی
کرم خلق و پیشی صبر	از غمت ای این صبا
خلق زین صفت ناکام	شوی زین چنین کردا

جهان را دلم گفت ای کج	البت سیرا چه عذیرین میخی
جهان گفت ای صفا و صبا	سیرا عینتی سید پی میخی
نزار و مجلس بی تو تو	اگر جویت مجلس ز خود
چو فریادی جو کوی محبت	تو ای ز دایا ما بر تو
بلد و کمر در ستر عطار است	ای برامش توی نزار است
ایم زان ار که ام ز سره دلم	با سزا و به خلیس فرخنده
خود و زانو حوضی دعا	بعد خفا و اگر بر سبب دعا
مر و حساب فلان بن ندان	بیکر فرامش اگر نرند دعا
بر سیدی که جای کبریا	ان دانه هرگز نشود دعا
عادت طبع شو آوردن	قوی از جمن و کج کنده دعا
نام حکمت می هست دعا	بره افادت و زانو زده دعا
کرک و از این لیلیت	عده دوزنده و زنده دعا
ایز میسر بر تو یا داور	پیر کجا و زنده دعا
سنگ کربن کین نامش ای بی	خواه ای بیکر و مبد دعا

تمام آن شخصی که حاصل آن اندک
ای برادر من است صفای آن
باری از آن خبر به شخص شریف
پیش از آنکه من خبرم

ای ز تو میزد و کلاه می‌ساخته
نام تو را وانی ساخت و خست
از خطه داشت دومین شهر
جز تو که را وصف و خبر می‌یافت
با و صبا ای کز است جزین خست
قد فلک با و در کعبه خست
و در که درین همه شد می‌خست
در شام که خاک گشتی می‌خست
با و در که گشت نهین می‌خست
ای که ز تو افتاد پایال
من که را از خانه که که نام
عزم بر داشت که می‌یافت
از تو به مشقه خست

در عدد ۱۰۰ کیلیه بولاندا: سال و مکرری که کشت

و تو زودی بسا ای که در بار
گفتی ای مادر که من را داد
تا تو در میان دستم جای
که من را زاری در جبهه
راحت مستی و پرستی

[illegible]

مع مسكون اوسى را بود و بيو و دگر
 و در و در و شمسال عين فطرد و گشت
 من ترانجامه احوال صمد و جلال
 احسان و حال زناكار و گشت
 حاکم را فون و گشت و دگر

کس غم نه اندک و دافق هائی
 و کس غم نه غمناک و کس غم نه
 کس غم نه غمناک و کس غم نه
 قریح و غمناک و کس غم نه
 اکی و غمناک و کس غم نه

چون که در آن اندوه و غم گشت	بسی بر داشت و بهشت باز شد
بگذرد روزگار از راه کرم گشت	بر کشته زلفت کی گشت و در
چون حسرتی که به افق و بایزد	کوی نشسته و بایست نهاد
و ام از سر که گوید همان غم شوق	کز ما در زمانه سبزه تیغ زاده
چون به توبه گشت از پیش آن بایزد	کوی دهنه دار سبزه چری خا
کردن چو مشک بپزند و با گشت	چهاره و لکه کارشش در آن نهاد
سر که تواند که فرشته شود	چیز و چرا باشد و به دست
تا کنی ای پسر خفت	حکایت در سرش و به تیغ
حسرت بهمان تو آید و شود	خود و تیغ بود و اندر تیغ
جان که درش سبزه چری	مهر و تیغ نیست که در تیغ
خشم و دندان زنده چو مار	چرخ و دانه و تیغ چو مار
چیز و توان و او فلک و تقدیر	نظره و توان که حکایت باز
خبر و فرشته شود از اقبال	تا بری از غصه و دایره
حاکم بهشت و سبزه چری	تا زلفت و تیغ و کیم
چو که گشت بهشت چو چو	خود که گشت و کیم
یک که گشت و بهشت و تیغ	یک که گشت و بهشت و تیغ
چو که گشت و بهشت و تیغ	فلسفه و زبان و بهشت و تیغ

بسی بر داشت و بهشت باز شد	بسی بر داشت و بهشت باز شد
بگذرد روزگار از راه کرم گشت	بگذرد روزگار از راه کرم گشت
چون حسرتی که به افق و بایزد	چون حسرتی که به افق و بایزد
و ام از سر که گوید همان غم شوق	و ام از سر که گوید همان غم شوق
چون به توبه گشت از پیش آن بایزد	چون به توبه گشت از پیش آن بایزد
کردن چو مشک بپزند و با گشت	کردن چو مشک بپزند و با گشت
سر که تواند که فرشته شود	سر که تواند که فرشته شود
تا کنی ای پسر خفت	تا کنی ای پسر خفت
حسرت بهمان تو آید و شود	حسرت بهمان تو آید و شود
جان که درش سبزه چری	جان که درش سبزه چری
خشم و دندان زنده چو مار	خشم و دندان زنده چو مار
چیز و توان و او فلک و تقدیر	چیز و توان و او فلک و تقدیر
خبر و فرشته شود از اقبال	خبر و فرشته شود از اقبال
حاکم بهشت و سبزه چری	حاکم بهشت و سبزه چری
چو که گشت بهشت چو چو	چو که گشت بهشت چو چو
یک که گشت و بهشت و تیغ	یک که گشت و بهشت و تیغ
چو که گشت و بهشت و تیغ	چو که گشت و بهشت و تیغ

بشست

سپوشت بازمانده کی در سپیده دی	سپوشتی ز نه جنگست سپیده طاق
در چو می اسپا متوطن نگردی	و راسپای جوی که نگردی
در نه قنای و در طوفان نگردی	اسیر از زبیر چو کس نبرد
از جنت لردی که گزاردی فردی	باسن تو خدای عالم کجاست
من در خفاصل و نیست علی روی	علی که بران و کی جنگست
یا کوی در دهانه و نه اگر گردی	یا در ده و ده و ده و ده و ده
یا خود صبا طالع صبا خود در نه و نه	یا کعبه بین میان خود با عالمی
کوی که صورت غم و چاره رودی	بر سر که حقه و دهشت از کس کار کردی
که نو بر شمس و بارش و کی کردی	از خواجگان و ده و ده و ده و ده
آن دستگاه که کس از آن دردی	از آن که است طبع و دانی ای نه

خواجه که قصیده و شب را	چون من به عشق غمزه زار
تا جبهه صفا و رخ من را	ایزد و اند که جان سکین را
از جبهه که یک سخن بر دل ام	صد بار محقه و در شوق جان

سبزه من با مرده با کعبه	برترین پا بر مرده با کعبه
سجده و ناز و نه و نه	بر جاده است فضل و میان
ادی و بسیمه و ده و ده	چون ازین مرده و مرده و مرده
نقص بل هم افضل ازین	کا فلان را که آدی نسبت

روزی پسری باید ز غم و سر کجاست	کمان مرگ بازاری از آن زرق و برق
یا زاری کی مرده و نه و نه و نه	زبان تو در آن حال که کوی کوی
کفایت و نقص کفی احوال کردی	که کشت و کشت و کشت و کشت
عاقبت نشان طایفه و نه و نه	مردم صوبی غریب و چوب و چوب
او میگویند راستی از نه و نه	تا روی تو چون لاله کوی نه و نه
تو کی بود و راسته از نه و نه	وان و ده و ده و ده و ده و ده

هر که سعی به کند و نه و نه	چو سخی خوش و نه و نه و نه
چنین فرمود و نه و نه و نه	ایس لال انسان و نه و نه

آلوده منت کسان که شد	تا کجاست در نه و نه و نه و نه
راضی نشو و نه و نه و نه و نه	سرفتن که از نه و نه و نه و نه
ای نفس بر نه و نه و نه و نه	کالا چه چیز نیک از نه و نه
در عالم تن به سبکی سستی	چون مرده و نه و نه و نه و نه
شکست نیست که مر که چیزی	و نه و نه و نه و نه و نه و نه
لیکن چو کسی بود که نه و نه	احسان و نه و نه و نه و نه
چندان که مر و نه و نه و نه	در نه و نه و نه و نه و نه و نه

سمن از تاشیر این کرده و کرد	برین ساکن نمیکند خط سکن
مرا کوی جهان نیست نهی بش	می گویند که خوش باش و بسکین
ای در بای عقل کرده شتا	وزیر و بیگ اختران افلاک
چون کنی طبع پاک و پیش طبع	بکلی روی رخ نور سیه
نماند فروزان کزان دیده شود	روز و شب مضایق که تو ای
مرا پادشاه مستی که بر سرش	بر پیشوایم درم برین سلام چون
گشتند بای با من در دهان شای	هر دست که شست راستین بیان
نشاندانی که برین و نیک بختی	نه طعنی و نه خانی افسرد
از سر رو زگار کرد و زار	پیش از آن که بر سرت مار بگزار
چون ترا در زگار و دوا بود	قوم او ده طوفان استانی
تا توانی بگرد دست و دی کرد	کا حدت که اگر شتانی
علم اصف که تا درون صبر و پستال	یاد کرده اند قناریان بر سر کمان
هر که بازده قتی بی این سپهر بکایم	قام او سرگزیده دی و دی و دی

کشتی بیل شتابت برید کوان طاق	رفت و گشت و شور این صحرای شتاب
از باد و طوفان چون شتابی گریست	رفتیم بیکو که بیکو که بیکو
بفرستیم هم به هر عقل شستری	آن که تو نام افغ بر افغان است
بشیرت تو شمشیر گشته دویم هر شمشیر	این چون حدت و شمشیر این شمشیر
آورده وزیر گران نوبی خایه در کلات	ز سر بایک رسیده وی بایک ز پست
ایا صدری که انداخته است	زای خلق تو چون سپهر
ترا دوست است چون دید	جرا برین چنین است و شتاب
خدا و خدا عجب ده دلت	اگر کیک ضمیمه باز کردیم
بدید از تو قسم از تو قسم	در ایم با هم از در باز کردیم
چو جادو پیر از ارکان باز کرد	خالف تو که ز مستقیم شربت
هر چه برین حوشتون در دیده افلاک	هر چه کوفته سر برین افلاک
خوای که برین که در میان کاه گشته	برین سر برین که در میان کاه گشته
یا غایبه و در غایت تو دانی کردی	یا غایبه و کسب از غایب زان کردی

نمبر بانه سدر است	هر که ای تو می طریقتش منم
مرا و حال ماری بال طاعتش	صفت خود ماری بر من طاعتش
چنانکه شست با کف دست و در کف	چنانکه بوی دست از دستش
نمای که از میان دو غم	صفت حق و جبار حق
بوی که از نو و قد و شکله	نکته طریقتش که بی اختیار
که در دستش بوی بر سر	خاک سانه و دانه
از بر دم دل که دست تو رسید	و از شمع جان زرق و برق
ایچنین که زنا زکشت	در زمانه ای تو ان
نمای که زنده با قیست	کسین امر و زطایب مرم
با دم و دایم و مویست از کف	صعب بجز و مویست از کف
نمای که در مویست	جز با مویست
که با دم جو قابلی ای روح	کاز دیدار تو شست م غم
نمای که از صفت او	روی سر پست
که مراد و خرق خدمت تو	زنگینی هم که کشت

نمای که از میان دو غم	نمای که از میان دو غم
بوی که از نو و قد و شکله	نمای که از میان دو غم
که در دستش بوی بر سر	نمای که از میان دو غم
از بر دم دل که دست تو رسید	نمای که از میان دو غم
ایچنین که زنا زکشت	نمای که از میان دو غم
نمای که زنده با قیست	نمای که از میان دو غم
با دم و دایم و مویست از کف	نمای که از میان دو غم
نمای که در مویست	نمای که از میان دو غم
که با دم جو قابلی ای روح	نمای که از میان دو غم
نمای که از صفت او	نمای که از میان دو غم
که مراد و خرق خدمت تو	نمای که از میان دو غم

گرفت اوزی و راست دل	اسب حسرت ز دیده می باره
کنایه که چو لاجورد	بر سوزی که در زانوی دل
که آتش چو کوه جهان	نه غمگین نه و غمگین نه بود
با غمگین می زنده می گشت	چون منت که می گشت
زین ستم که که می گشت	و با چه دانی که با تو می گشت
ای این اختران می گشت	خداوندت هر آنکه می گشت
بی سبب بر زبان چو می گشت	پایه طاقم لب می گشت
برستان که آتش می گشت	سخت می گشت
حلقه که می گشت	بر زبان حلقه که می گشت
عالمی که می گشت	چند احوال می گشت
در میان چو می گشت	جاریه که می گشت
حکایت که می گشت	که می گشت
در احسان که می گشت	چو الحسن که می گشت
اوپایه تا قضا و قدر	ز سر این قضا و قدر می گشت
که که می گشت	که می گشت
در عالم باغ و سر زهر لک	طالع عالم می گشت

استیاس روزی طبع آسمان	از می زاده از قضا می گشت
طعن برانی و بر روزی طبع آسمان	و بر روزی از کجا چو طبع می گشت
ای جهان را چو چو طبع آسمان	چون دوست صمیمی که می گشت
که چو دور و دور ای و دور ای	هانی که گشت
و دور ای و دور ای و دور ای	خسته باشد و خسته باشد
سایه مستحق بر جبهه طبع آسمان	کین بر اول جاده است از دور
و رقم و رقم و رقم و رقم	عاقبت را می توان بود
کان دوری می شود و جبهه طبع آسمان	زانکه کان بر سر جبهه طبع آسمان
ان ستم که جهان را می گشت	که با طبع است بر روز و سر
زان روز که قصه طبع آسمان	در که طبع می گشت
با صد و جهان و ملک و جهان	چون خورشید که می گشت
با اگر چند سال به چو طبع آسمان	که طبع می گشت
بنا خورشید که از طبع آسمان	ای که بر کشت طبع آسمان
با طبع آسمان و از طبع آسمان	از کجا که و بر که و بر که
با طبع آسمان و از طبع آسمان	در پیش طبع آسمان
مردود و طبع آسمان	طبع که در سر است بر طبع آسمان

باغچه شمع بخت و آفتاب خورشید
حال جانان و طبع از عالم نیست

با طبع ای کسی که در جهان
دل و دستت که نشاء و آفتاب
بختت عام بختت کرد
دل و اسباب دور تو دارد
دوستش از از میان می سپرد
گفت که گفت از این بخت
گرفت با یک دیگر بخت

ای تو که هستی بخت
بخت ز خاک عالم را
نخستین نفر او بخت
خدا گویا بخت بخت

سجده ای که در کتب زمره است
ای درین کتب و در کتب و کتب
روزی روزی و در کتب و کتب

درم شمع سوید الدین
کشم که شمع شمع شمع
بختن بس از آن بخت
با این همه شمع شمع
در جفت به شمع شمع
بختت که است با شمع
روان که که شمع شمع
بختت با شمع شمع
بختت با شمع شمع
بختت با شمع شمع
بختت با شمع شمع
بختت با شمع شمع
بختت با شمع شمع

ای همانست که در جهان
سوید که شمع شمع
خوش شمع شمع شمع
کرده ام بخت شمع
من بخت شمع شمع
روزم از دود شمع شمع

خواجه از غمت تو بود و نهاده	در یکی روی و دار و دست
ز آنکه پیوسته در دلم چرخ	مست روی از غمت بگردان
ای که مسته در دلم چرخ	قطره در بر سوزنی شویان
روز و خلقت از یوم نیست	خاک کویت بر جان شایان
نفس تو از آن روز نیست	سازد کلهای ایچی پویان
تو و مکان سبزه در نیست	مهر خورشید این و در کویان
عشقت ز دهان است و ده	قدس احمد و ده کویان

جهان ز غمت بود و نهاده	با تو در دلم و نهاده
چرخ در دلم چرخ	که روزگار در دلم چرخ
چرخ در دلم چرخ	ز دلم چرخ چرخ
چرخ در دلم چرخ	شده است بهر خاک و دلم چرخ
که نام جان که گفتش از دلم چرخ	که نام جان که گفتش از دلم چرخ
که نام جان که گفتش از دلم چرخ	که نام جان که گفتش از دلم چرخ
که نام جان که گفتش از دلم چرخ	که نام جان که گفتش از دلم چرخ
که نام جان که گفتش از دلم چرخ	که نام جان که گفتش از دلم چرخ

خبر نیست و نهاده	شده است بهر خاک و دلم چرخ
ز دلم چرخ چرخ	که نام جان که گفتش از دلم چرخ

دلم چرخ و غمت تو بود و نهاده	مهر از روی و دار و دست
خواجه از غمت تو بود و نهاده	مهر از روی و دار و دست
ز آنکه پیوسته در دلم چرخ	مهر از روی و دار و دست
ای که مسته در دلم چرخ	مهر از روی و دار و دست
روز و خلقت از یوم نیست	مهر از روی و دار و دست
نفس تو از آن روز نیست	مهر از روی و دار و دست
تو و مکان سبزه در نیست	مهر از روی و دار و دست
عشقت ز دهان است و ده	مهر از روی و دار و دست

که نام جان که گفتش از دلم چرخ	که نام جان که گفتش از دلم چرخ
که نام جان که گفتش از دلم چرخ	که نام جان که گفتش از دلم چرخ
که نام جان که گفتش از دلم چرخ	که نام جان که گفتش از دلم چرخ
که نام جان که گفتش از دلم چرخ	که نام جان که گفتش از دلم چرخ
که نام جان که گفتش از دلم چرخ	که نام جان که گفتش از دلم چرخ
که نام جان که گفتش از دلم چرخ	که نام جان که گفتش از دلم چرخ
که نام جان که گفتش از دلم چرخ	که نام جان که گفتش از دلم چرخ
که نام جان که گفتش از دلم چرخ	که نام جان که گفتش از دلم چرخ

ای کال از آن چرخ	که نام جان که گفتش از دلم چرخ
با بهار رفت تو از آن چرخ	که نام جان که گفتش از دلم چرخ

روشنای منبیه در روزم	در فراقی من غرض نیست
که می رانم صحبت اندام	کینه دایم درین پیشه
تا بران کینه کینه بر دایم	روزی رفت و من بیدارم
که بدان کین بوشمن تو فرم	یارید ارگای دیوان
رخ نهشت دی چون بر تو فرم	سرچشمه را زلفی طاف ز فرم
تن لعل آن را که سبب جویم	و گر این کلمه است بهوده
ز آنکس چون سبیه بر تو فرم	سایه بر که راین سخن مشکین

و ز بزمی دین بزدان	ای صحبت پر زار هیچ نیست
کرده دست و دست بر تو فرم	برده حکمت کوی اربابها
کس سینه در دگر گردانیده	ای چه آفتی که کشیده
آن برای و لعلک به پیشه فرم	بنده امشب حال کین
باز در روز از غلبه و در کیش	فرمان دارد که تو را بکیش
همه دیگر کارهای با حقیر	و بگویی چرا نمک دانی پرست
شاید می بیند که تو از من فرست	خانه را این ترا بهت الموم
ز آنکه در مشربت باشد ز کوی	تا با کون چه بیزی و بستم
چون صافی عصر و چون در صبح	از ترسش روی و تکیه کرد
تخت کرد از خفا که تو فرست	کاه و دوشی در پیشان بخت
در دیانت نیست کافری	یک صرافی با ده ده مان پیش

نخ چون میشد به تو لعلک	نخ چون میشد به تو لعلک
از صفا و راستی چون وصل وصال	نخ چون میشد به تو لعلک
رنگ بود با لعل چون شمع و شمع	نخ چون میشد به تو لعلک
که خستنی ای سحر کارکن	نخ چون میشد به تو لعلک
روزه فردا دست ما داشت	نخ چون میشد به تو لعلک
افزای بی تو که چه میکند	نخ چون میشد به تو لعلک

ای کرمی که در دست افتد	سست با غرض لطف توئی
تو می آن کرمی که غلبه دارد	صله کردی به حقیر نیستی
سست همگانی مرا اندر	ترک کنی تنگ چشمی منی
از دست من یک روی کرد	من دهم و او را هر سرگی
صح باشد تر از اخلافت آن	که خستنی مرا هر صبحی

سعدت و جبر کا سوسه	سر سودای کینه سینه
ترکش ز پای مقام نهاده	و ز حرف و فعل بی نظیره
از سر روی روز صفت دل کوی	و ز کرمی و ایر جلد با خنده
دارم لطف تو کی و خندیدی	از خود و نه از دست از خنده
سبک من زان قدر وادای	باشد ولی از سر و دست لکته
ای من تویم و زین بیستیم	با استگم می حرمی بکشته

داران و بان بر دوا اندم	که در دشتوه بهره اوان
گیر خنجر سبزه بر زبان زانم	هم نام مو چون فرشته و سکا
گیر خنجر در کس زلفش بر زبان	حاجه افرا دلوا است
من به قفسه راجی کوی	سرد کوی سمنای آن کنم
لطفت با روی به یاد اوست	تا که دست بر آن سپارم
می ندانم زبانی سبز زینم	تا بر پشت آن سعادت کنم
حاکم ارجم من بودم و هم	و او را رطف او در دستم
خو هستم تا بیایم و گویم	که در طاعت و شکران سپارم
بسر تو کرده است مشی است	که منو ز این زمان جان کنم
که گشت آن فی تو اتم چشم	و من توانی بکشد بر دستم
ای کبری که از تو اکل است	کان و دریا جنت نامرگند
روزی خالق چون غم زده	بکند دست تو را که گشتند
عیش تو فرم بر دلم چه کنم	با شش تا ز می طلاق گشتند
ز نایم ده انی کا پیش	اکه از شیشه در چاک گشتند
ست و زنی تا که در اکل است	در کین رت نزار سا گشتند

من برین کرم تو پیش دادم	می ندانم که چیست در عالم
بیر و سب و دهشتانم	که سزا بکشد ز کجایم
ای مقصد کشته بستم	در میک و به دست اندم
روی رفعت ایمان ختم	با طلس شده در زمان تو
بر ستیخ و دود بندم و شربت	منسوب با شربت نام تو
در دادم حاکم تو سعادت	او صید همه به از نام تو
خطی بوی گل بهو بویسین	یعنی بر شسته از خانه تو
ای ملک کلاه داری تو	پیش قدرست کلاه سپاه تو
زاده می زاده چون قوی کنم	با در روزگار نام زاده تو
تو اب تم کو گشتن تو کین	بیشتر تر مسیح روز تو
سند و با جند فرط طبع تو	چون غر اندر خطاب افتاد تو
فی غلط سیکر کرده می اند	توخت از او و نیک از او
کل استیج را فرو سوده	کشته ارواح صافی و سوده
نیز با این کرد چه هست	تا زین خلعتشان و سوده
نقل پیش لب جویدند	راست چون که پیش چاه تو
این دل اندر سوا می نویسد	و این زبان زینت کینه تو
ست حاصل از ناله تو	همه حساب به پیش تو داده

بهر که مردن می چندان از او	چو مستش که خواره ناکاد
افزونی را از نیست زانید	که از دم که در جهان نیست
تا جانت که در کس	ای دیبا که چنان کاست
ای جانی بر از نکاد	افزونی در میان نداد
چون توی دل بود و نیست	سر زمان رفت می ارد
جنگ که بر نیست بر تو خیز	نورتن خوار می ز سپید
بس که کشت که تو خیز	کوست خاستش نیکدار
هری شرط نشا و نیست	سند را زان شاد شاد
ز انگارین یکسانیت	که اصفاف حکم یکند
ایون که او نیست است	محمد را پشت بای میارد
جنگ قدر من در انکشم	عیش تو می سپاراد
اسجور انکشم است	برسم کاکم می ارد
اب انکو بود که کشت	تا غم خوره در میشتاد
ای بزمی که از لب می دهد	اسان را نه استی از دم
سر که اندر لعل و از ترا	از قضا و قدر بیاد شرم
شاه دست که نهنگی کند	سایه و آفتاب هر دو شرم

ای شرا بسا از تو شرم سپارد	خود اند که تو اندانی شرم
بیت جوین در شمس جان فدا	که لعلش بر بند و زدی شرم
کجانی با ده سخت کن کند	تا شود و چو خایه جالی شرم
دختر آن که دم را کند	زشت باشد چون دختر کرم
جاست نشست جا کرد	جای کرد و طرب قرایم
با طرب چه ماه تابان	چکی تر و خوشش می سرایم
اسباب نشاط طایفه و ایم	چو خلعت تو کی سپاریم
در خواست می کنیم رسم	قرن لعل چه سبک است
ای نهایت تو مرکز ملک	سند را هست می جهان سبک
که به دارم تر از نکاد	محمد چیزی نیست و در میج
سیک باز بود و خفته انکو	که چنانست و چه دم سپید
خار و شاکش که در کشت	آن جهان دیده سپاه سپید
زده بر چه خالها تعب	جا و در و مهره کرده از اریز
اکرا ندر در ایدم است	از شرف بر فلک بر دم طایر
و خور طعن را نشا می	تا نیاید که فتن و تیسر
هر نام و لیش و آن تو نوی	پرستش و چون کی فر کشی
دل می خورم است و جان نداد	کس بجهان پای و ریشتم

با رعد ایام پیش سپید و مهر را	گر ستوای فرست بار بار
زبان می آید و کز پیا لایق	چون زلم رسیده سید
زبان که به دست نه کرده	زبان که از کوه در است و قلعه
دل که در گره است نه در گشت	نرم سوزن که در گره گشت
سپید و بی حسی بر سر او نگردد	در بنو دی با لب سپید و چاه
ایا صدی که از روی نبردی	هکات است با فتنه و نوب
فصل از قدر در دست حق و نیک	فصل از دست و طبعیت که در
کله است به دست و در کوه	کرده دست بر بسته چو ز
بر دست جاد است چو فلفل	برای صواب است فصل شیدا
فصل این قطعه در میان ناکرده	همان سبده و برایتی پیدا
با قبال تو در دست حق و نیک	در حقیقتی چو نکتست ملک برنا
فرین کرد و کله است چو نیک	با مینو و زنی ششیرین و نیک
رشته ز اتصال طالع سبده	بجوت با ری چون سبده
زلفش دستش چو زلف آ	زلفش چو زلفش چو زلف آ
مرا فتنه چو با فتنه و نیک	سبده چو با فتنه و نیک
بران دل که چو زلفش و نیک	کمان چو زلفش و نیک
چو زلفش چو زلفش و نیک	علاج و در او یعنی که صبا

ابر

بوصف است که مرز او گشت	درین یک ساعت از سوای گشت
با نفس ام تو می آید که گشت	نظام مجلس تو می آید
ای رخ و فرین بنا به رخ و نیک	چو تو گشت را اطلاع نیست با نیک
چون رخ ششیرین نیست نه گشت	می دستش چو زلفش و نیک
یکه و دستش چو زلفش و نیک	ششیرین چو زلفش و نیک
مختل چو زلفش و نیک	نورده و بار و نیک
مختل چو زلفش و نیک	مختل چو زلفش و نیک
مختل چو زلفش و نیک	مختل چو زلفش و نیک
ای خدایه دستش چو زلفش و نیک	دل زلفش و نیک
نظم کرد و چو زلفش و نیک	بصیرتی تو می ششیرین
بازوی ایام سبده و نیک	کردن روز که می ششیرین
صدا زار و دی کو سبده و نیک	شهادت اندر زار و نیک
ایا در ترقی قطعه صبا چو نیک	توانی از چو نیک
بصیرتی است چو زلفش و نیک	بجای قطره باران تو می ششیرین
سکس بر او و دستش چو زلفش و نیک	بیاد و دستش چو زلفش و نیک

یکی خست نهفته

بذر ده خاک ده برکشید و در ده امید بپس نایز و ده دست بپس صاف خشت بپس نایز و ده دست	نجمه طریقه که بر سر حساب نمایند از حساب که نایز و ده دست تو بشکنی بقفل غار با بکسر
میر حیدر را با که خسته و جود دوست افروزی که گشتاد سه بشمار و ده دست که گشتی	از گشت تو هزار شربت سب چرا بپادت ز دست را بپس باز رفتن خشت و ده دست
چینی چند بود و ده دست عده از آرد و ده دست که بر گشت من و تاس و ده دست که بر گشت	اینکه شل و ده دست که بر گشت دست که گشت از ده دست که بر گشت باده و ده دست که بر گشت
محمّد با و ده دست که بر گشت روسی خواهر و ده دست که بر گشت در دهانی من و ده دست که بر گشت	که خوی را بکس و ده دست که بر گشت تا با را بپس و ده دست که بر گشت بوی بکس و ده دست که بر گشت
بر سر کو راهی که گشت و ده دست شراب خواست و ده دست که بر گشت شراب و ده دست که بر گشت	ز سر جوشی من و ده دست که بر گشت کو خورم و ده دست که بر گشت بکوشی و ده دست که بر گشت

چق قلا شیش در سینه لدا من و ده دست که بر گشت و ده دست نایز و ده دست که بر گشت	با ده دست که بر گشت و ده دست نایز و ده دست که بر گشت و ده دست نایز و ده دست که بر گشت
من و ده دست که بر گشت و ده دست نایز و ده دست که بر گشت و ده دست نایز و ده دست که بر گشت	من و ده دست که بر گشت و ده دست نایز و ده دست که بر گشت و ده دست نایز و ده دست که بر گشت
ای غ افسانه بارک و ده دست که بر گشت نایز و ده دست که بر گشت و ده دست نایز و ده دست که بر گشت	نایز و ده دست که بر گشت و ده دست نایز و ده دست که بر گشت و ده دست نایز و ده دست که بر گشت
اسمان جوی سستانی و ده دست که بر گشت در دهانی من و ده دست که بر گشت نایز و ده دست که بر گشت	نایز و ده دست که بر گشت و ده دست نایز و ده دست که بر گشت و ده دست نایز و ده دست که بر گشت
مرا مقصود و ده دست که بر گشت خدا و ده دست که بر گشت و ده دست نایز و ده دست که بر گشت	نایز و ده دست که بر گشت و ده دست نایز و ده دست که بر گشت و ده دست نایز و ده دست که بر گشت

بیزاری که فرزند عزیزت
چو بایش در سبک و سبک
فرید الدین کاتب و کاتب
بکرمای عین و رعایا
به شوئی سینه ام که گویند
با بیامنه اش بارهوی
مصور با و انوار شام

خواجسته یارمیدانی
من نه مهرم و نه بی باکی
چو درانی را بر سیم
کشت افراست و شوی
با دهن و دم سیه نشانی
که فرستی توئی فرود
محو خاک نامان چو

ای نامه ای که در سبک
اعتبال بروی تو نظر کرد
خیرین پیری بدست آمد
مانده چو پیری زاده

و کاظم العبد و عین کمان
بر سبک بر و چو عین ساده
کین سبک و سبک
برست به دست این و سبک
در فرستی با نام و نام

از سخنانی که سبک طعم
لیکن از روح سبک
در دایره ای در سبک

ای عکس در سبک که کشت
از شرف هر عکس باشد ترا
ست سبک و سبک
ان زمره ای چو سبک
ان می باید که ادم را بران کرد

ای که زاده که در سبک
بر سبک سبک و سبک
در سبک و سبک
سبک و سبک
فرانستان بر سبک و سبک

حسین

یک دودور و کرمی بر سر کلاه	پنج شش منی شش شش
شوم کعبه همان رسته	ماند که تران مرعش
شوق این باستان که قش	مارا در اوچ ایچ شش
سحر لبش و خاتم کنت	کیز تر سره بیف از کشت
ای چاه روی که هر کجی	که هر حکم از این شش
اگر کفایت این دار	خاطر امان واسطه
و سستی را در کور روی	کس از او سره شش
با را میست که کیم زود	وین حق از روی در کاه
این زمان اده میکی که	در میکی شش
کوششی و قش و کاش	لیک و هر ما و او
با ده نام فرست ای	و سستی شش
و زحاری از کس دیگر	وین شش بر بخان
نما می و اجماعی در کس	ما که شش ای سب
که دلم شکیم او	کیم میان در سب
نشو و است تا بر	کله و سستی
تا سستیم سر سب	سستی می شش

نوا و سباب و اما شش	یک صری شرب می
نویز و نا ترا فو اب	روست را فو اب
سعد وین اسعدان	زود و کس با ده
شش شش شش	شش کات چ کات
شش شش شش	مقت ادم با کشت
کسب که بود شش	چو شش کوه
کیز و شش با	شش شش کون
از شش شش	و شش شش
نیز و شش	موی از شش
ای فر شش و شش	بر و شش
پس این سر و شش	ازین سر و شش
کسب و شش	سر شش
رو ز کاه و شش	اقتان شش
شش شش شش	شش شش شش
از شش شش	شش شش شش
از شش شش	شش شش شش

ای ز دست نجاسه خادیم	شربت سبای مال بقیه
اختلالی که حال من دارد	سنت بر طایفه پیشه
به وایم پیش و من بیدارم	در خط و حساب کشته
نیم جو شنبه به یکگی دارم	خلفش کوشا و سینه
نظرسازی کردم توانی کرد	به و بر سبب تمام پیشه
ای بر لفظ و در مکتون نه	کرمی جو شو زیر گردون
صد عالی اجل مال بکینه	که جو دست تو بر و چون نه
شادی خوبه رفقا و مرا	که جوی اینفسه بود و نه
این خشن شد دی لطیف	برده ام در دشت و دکان
خواهر از یاد که خالصه است	یک طری قمار فستق
کسب و درون آمد و چه در	کوید ای و یک لکنه
ای بزرگی که برین بزدان	اعتدال کمال نود است
با کس منبند و راجه او را	بیوه و کوشش فرشته
میوه در باغ او شاد و گی	اندرون فصل میوه خنک
که کینه کی ماند و من بزم	ز آنکه دشت و محنت را کشت
لباس اسب کاه و کت	جواب زلفش ز جاکت
کفر ای که سینه کاه بکند	که خاندان نیست اما

کینه

گفت چه گفتش نام کشت	در کده خدای بکشت
گفتش از آنکه خواهم چه	اینست گفت که با تو افتد
گفت خواه از کمال بین	که دی لغتی لبش است
سخن مرا درین نکات	کین زبان بسته نام
بگرم ایستادگی خدای	کز شسته و روده پای است
دو شش و خواب و بوی	ز یوری و صبر و سستی
ای سکه ام و درخت نام	خواهر احسانت و من سستی
خوبی قرار است می نام	این جانیست که دشت و کشت
طبیعی طرفه طر فخر کرد	سعد دین استیغ فرامید
خاطره خاطر مبارک	یک زبان از شمع منماید
زبان خدایا از آن میباید	بنده را یک باغ منماید
گفتند بودی که که و چه	چون خدای از آن شدم
بر شوم دان و اقرات می	کلامت سبب و در کشت
تاج خدای از کجا بر خاست	مچنین می موی این و شمشیر
میوه و خنده و خط و قلم	کاظم کرم و کرم کا و جاد و خشت

کینه

استیمن بر زن فطرت است نه نهاد	استیمن ای تو تو که کرد اندر نیست
کی بر پای کون خسر دانی کجایان	خوتان من در ملک بوسید و نه در ملک
ز آنکه جن لیا را که غمناک می توان	اندازن بی که گفتیم که دو کون است
غرا دلچ باز رسید و هست بنی	با تو بر و طاقت و ایمان کز است
چست که کار طریقت کشید	بر من گفت خود هر روز در است
دو لور و دی و بی یکی سپارد	گفت که از دست کج در قیامت
در چشم من و رنگ دید و نیامد	ز یک در و در ز سرست طاقت
با هر رنگ دید و فک کمال	چون کار جهان به بد بر لوت
دانی چه سرش بر سران تا کمال	زین شدت که به هر جان است
رو بهی سه وید و خست	رو بهی و یک سرش به پیشان
گفت خیرست بازوی جز	گفت که می کند به سلطان
گفت تو فراموشی ترسی	گفت اری و یک ایسان
می نه استه فرق می کنند	خز و راه سلطان پوستان
زان می ترسای بر و است	که به خبر نمده مان پالان
از راه وادی به پیشان	اینست کون خسران بختان
حید احمد محمد را که پستی	کجا از طریقت تو هر چه بود

که افغانان دار پسند تو	چه مقصود باشد که در دست
ز شمع المی ز آنکه شمع شام	تو دانی که تو شمشاد افغان
امید میرست نه امیر اراد	تو و آنکه میرست بهر و دی
زمان و کف و کف ز کسلی	کس را به سید بهر جان کد
و کرد و سر و کف شمشاد	جوانی و دوس یکی طریقت افغان
با ستمای و می شایان	مها ازین کیست بافی نه رادی
ز کس بر تو چون یک کس	نه طریقت شست نه طریقت کد
تو ای کون فراموشی	کیو که ایان شکست
دوشش دغاس و میرا	دیدی که راست از راه است
گفتش ای بزرگ طریقت	طبع پاک تو از جبر و است
گفت این تو کیستی و غم	روحی وی از پدی است
ای که این زن بزوی خواند	چیر میسل آن پس میا و است
و جهان چند لک خواجه	سستی و کفایت او با است
و نه کف چند لک خواجه	نفرت او و خشم میر است
که زبانی سپردا که	زین قیاسی کن که اندر است
دور با کدشت بر خوان	کافر که بر طریقت میر است
نام سایشی به کجی	بج گفت زین تنی و است

یک سالان زشش اوده الی
 ازین معلوم گشتن درود شکی
 که شش است چو دریا پیش چشم
 نباید در هیچ روز پیش دره
 پیشی دفعه یک تا شش
 یکبار بدن غایتی بود
 و یکبار بدین روز نیستی است
 زده مشهور و هم گشت
 دراز و آخر لغت بر و باد
 تو در این است از انوار
 در این است از انوار

مرادی یا حسن بن محمد داد
 زمره لغوی سخن گفتند بهمان
 چه شمری یا کنون بیچاره را
 مرا گفتند به فردا که از این صبح
 بکجا و از کس که هر روز غافل
 بود در سال مراد روزی ازین
 پس از آن روز و خود را چه کردیم

گفتن در غم سستی از غفلت
دور و زک نیز در صحن مجرای
بجز برسیا بین شاهان این
مخزن خوب بخت

خانان و دریا من اسپان
بگو تا مغرب آمد و جهان
از المظف خرد کن مست و ده
من بداند و تو در ترانه

صاحب این موقوف سید
نه بدین طاق این موقوف
کاجن این طاقی این موقوف
گشت غرض خوشی این موقوف
تا به سبب روزگار و زید
مرستی این موقوف
بس نام که من زید و هم
اخصش به انتظار و زید
دی که یک روز خوشی
گفتند او که شدی گفت
گفت آورده گون باکی
گفتم این را اسب بخیریت
میکنند صد تباری این
نامی میکنند چو زان

صحت از این موقوف طاق
که نه از نظریه و داف
او که نه است طاق و داف
موی بر میکنند و زید
از سبب که زید و زید
کبریا و زید و زید
با به غرض این موقوف
تغلی است و زید و زید
بهمی زید و زید و زید
الهی این موقوف
گفت آورده او که زید
گفت او که زید و زید
بس زید و زید و زید
اسب که زید و زید

هست از این فراس خلق
 که خدایه نظیر در افق
 و چگونه است چو افق در افق
 موی بر یکست در ساعد و
 از هب بگذر و علی الطلاق
 کبریا قوت را بخت خالق
 با عید غم بهائی بر افق
 تنهایی راست عهد استحقاق
 بجمعی نوده بود و فراق
 از بیانی بخیزد استیغاثی
 لغت آورده اند که کبریا
 گفت اندر هر سر که شوق
 پس مدد فرم بر کشیده افق
 است الکنه مانع از افق

ای کونست کلاه کبریا بخت	سوسن کلاه کبریا بخت
دست بر نه ز کبریا بخت	دگر نه کس نیست بر نه بخت
هنگام بخت کونست بخت	چون کونست در بخت بخت
کفتم که تو کبریا بخت	کفتم که تو کبریا بخت
القصه سر بخت بخت	بر در نه بخت بخت
تا دی که بخت بخت	بر در نه بخت بخت
کفتم که بخت بخت	کفتم که بخت بخت
مویست بخت بخت	تا کس در در نه بخت
من دانستم بخت بخت	کفتم که بخت بخت
چون کبریا بخت	چون کبریا بخت
آه که بخت بخت	خود بخت بخت
چون کس بخت	کونست بخت
خایه بخت بخت	کونست بخت
سرفرازا بخت	خایه بخت
بخت بخت بخت	چون کس بخت

دگر نه کس نیست بر نه بخت	سوسن کلاه کبریا بخت
دست بر نه ز کبریا بخت	دگر نه کس نیست بر نه بخت
هنگام بخت کونست بخت	چون کونست در بخت بخت
کفتم که تو کبریا بخت	کفتم که تو کبریا بخت
القصه سر بخت بخت	بر در نه بخت بخت
تا دی که بخت بخت	بر در نه بخت بخت
کفتم که بخت بخت	کفتم که بخت بخت
مویست بخت بخت	تا کس در در نه بخت
من دانستم بخت بخت	کفتم که بخت بخت
چون کبریا بخت	چون کبریا بخت
آه که بخت بخت	خود بخت بخت
چون کس بخت	کونست بخت
خایه بخت بخت	کونست بخت
سرفرازا بخت	خایه بخت
بخت بخت بخت	چون کس بخت

بجز آنکه اول آدم زها	کمی در سانش عاشق الیس
و خزان و پسرانی نکند	از دانه پیل تو با مشربون
تا به حرام و ادا کس	تا به آدم و عدا کس کون
صلی محمد تا بر کای ای جان قی	همان کجاست تا به کوی کس کون
منور البیت کیم خاتم عالمه کون	ز عادات عیانت بی فکر کون
بر و در حشر ز حشران تو کس کس	که دامن تو کس کس و زن کون
چون خضر است نان خور و کس کس	چون خضر است کون و دیر کون
چون کس کس و زن و کس کس کس	خدای در و حیران از تو کس کس
صنی محمد تا بر کای ای جان قی	همان کجاست تا به کوی کس کون
منور البیت کیم خاتم عالمه کون	ز عادات عیانت بی فکر کون
بر و در حشر ز حشران تو کس کس	که دامن تو کس کس و زن کون
چون خضر است نان خور و کس کس	چون خضر است کون و دیر کون
چون کس کس و زن و کس کس کس	خدای در و حیران از تو کس کس
کفر آن تو نیست غرض علی	کفر آن تو نیست غرض علی
کفر آن تو نیست غرض علی	کفر آن تو نیست غرض علی
چون کفاری که بر نهاده	قلبت بی سر از کوی است

روزی نه خبر تا تو کس کس	جبه زن برون شد تا تو کس
چون خضر است نان خور و کس کس	چون خضر است کون و دیر کون
چون کس کس و زن و کس کس کس	خدای در و حیران از تو کس کس
کفر آن تو نیست غرض علی	کفر آن تو نیست غرض علی
کفر آن تو نیست غرض علی	کفر آن تو نیست غرض علی
چون کفاری که بر نهاده	قلبت بی سر از کوی است
روزی نه خبر تا تو کس کس	جبه زن برون شد تا تو کس
چون خضر است نان خور و کس کس	چون خضر است کون و دیر کون
چون کس کس و زن و کس کس کس	خدای در و حیران از تو کس کس
کفر آن تو نیست غرض علی	کفر آن تو نیست غرض علی
کفر آن تو نیست غرض علی	کفر آن تو نیست غرض علی
چون کفاری که بر نهاده	قلبت بی سر از کوی است
روزی نه خبر تا تو کس کس	جبه زن برون شد تا تو کس
چون خضر است نان خور و کس کس	چون خضر است کون و دیر کون
چون کس کس و زن و کس کس کس	خدای در و حیران از تو کس کس
کفر آن تو نیست غرض علی	کفر آن تو نیست غرض علی
کفر آن تو نیست غرض علی	کفر آن تو نیست غرض علی
چون کفاری که بر نهاده	قلبت بی سر از کوی است

نوازش تنم دی می شمسری	بروای غرض کون که توی
چو عالم وضع گیر نشسته	اسل دنیا صیبر کسیر کسیر
همه در چنگل نشسته لایون	همه در دست شهوتند اسیر
نیز در ریش کز غرایب غریب	کیر در کون مر که غرایب کسیر
پس خیره دی من کس کس	انجمن خسته بچ که چارم
چه شود که من طبع کسیر	کفتم ای زن عزیز چارم
چند مناسبت بر تو چایینه	ز نامک او سر دورا کی خرد
سر دشمن جان مشهوره دین	کو می خسته کون ده دست
مر اگوی بدست ز رسته دنگ	چنان چون رسته دنگ نشسته
مر اباری ازین منور نشسته	که بر او منی ای خواسته
که صدره کرده پیش منی	ز نامت مر که کردی یک چشم
جواب روی نیز ایدم ز من کس	چو با تشنگی کسرت می کجا خورج
با دو ک و کسرت سالی برده	مراضای نه است ز کانی فرات
عقل طبع ازین پس کشته ده خورج	اگر کشا ده نه من در قبول

و کز عطا خندم بر ارم از سبب	بکبر چو دمار کس زن صبح
می زنجی که روزگار کسیر	ملک بر کشیده دوفی را
پرسه اهی سطر کور	انجمن خسته فراموشی
نانشسته خراب کشتی	شاید ارا مین با سنده زابل
کز اسیم کل بسیر در دنیا	چو بیکر که اندر من آفتاب
یا رب ان رو بر پیش کس	تا بر بستنش روزگار شود
تا کبری سطر این غزل	با ده جنت مان کجا شود
مرغ نایب ای سطر	چو دیدم روی تو نام کز خستم
عالم در اگر تو دغای	من از شکست کجا کز خستم
کرا ز طب مسکن جبین قاف	اطهار از عالم کجا کز خستم
زن تو خور و بخور دینی	ترا نه و عیسی در کجا کز خستم
خاطری چون آتش من نهانی کجا	خاطری نیز و کای یک شوقی خصل
ای در غایت صدای شرواد	وی در غایت معشوقی شرواد

کوبند و بکشد و بیاورد	زبان منست چنان رسیده
در یک دوسه و در یک و نیم	در خدمت و خدمت دیگر
زیرا که تو کعبه حلالی	شیران سوی کعبه منست بهرام
چون گیس بر سیه سپیدی	هر گجا خیزی و نشستی
کس از تو نور و دی سپیدی	چنان سیه ای از شبی
با تو ز صا در کشته منست	تا دی غمزدل را منستی
زین دوروی و ده نالی	ای زشت رو سببی
بیاغی نقاب کفر و کفر	دومن کوهست که از دور
هر که گفت بر سینه منان	ز کون زخم روزی و دوما
بر خشم کفر و دسا و دسا	چو بر سیه دما و دما
رای شمشاد که منست	ز در چون دیگر تا منست
یارب اندک کسی منست	با شمشاد منست و منست
چو قاضی حسن و دما و دما	تا که بگذرد و منست
چنانکه منست و منست	و با بیهوشی منست

سبز منکی که با کیم منست	با و از شو و ز منست
سبز منکی که با کیم منست	در مقام و پو و پو
اشتری منست و منست	را بعضی طبع کرده و منست
عیش منست و منست	منست و منست و منست
راستی و دین و دین	من کون فلان و منست
خوابی از من و منست	که من بر طبع و منست
چو در کشتن و منست	حک و منست و منست
خراشکی کرده و منست	تا پیکار کرده و منست
کیر با شمش و منست	که بر دما و منست
سید پوچی ای سید و منست	که کیر و دما و منست
کین با پای خسته و منست	مبند و دما و منست
سمنور که و منست	که دما و منست و دما
بر و دما و منست	که دما و منست و دما
ز منست و منست	که دما و منست و دما
سید و منست و منست	که دما و منست و دما
چو اسب و منست و منست	که دما و منست و دما
چو با شمش و منست	که دما و منست و دما

برنگ کز خفای کرده اند	کیر از من اگر باشد برنگان
مطای منداکان با بدو گشته	کتاب مشاء و غیره زنگان

رئیس من را چون می گوئی	گو که افعولی بسوی من
من بر چنین شکوه نیکن	که در پرستش کوزم افکنی
بناید طایفه زدن بر پیش	به بیم دران سخن مسینه
بر روی که خای می آیدم	ازین نظر از بر اندامی
گو که جگانی شکری دادی	بیازوی بجوم در پیشانی
که میدی دوستی از دست	به چن تا تو در راه به رفتی
به نماند احواس می نیست	که دستم را که دم این می
اگر و گریه آن تو می بیند	که با خشم در علی سپهری
که هر که بر شمشیر افتد	که تو هر یک جوش و شکری
ندانی که که دیگری کوید این	بر رویانی و صابر و سوزنی
علی الصلح با چو روی می کشد	تو که کردی درانی و کرد کردنی
که تو با خشم درین قیامت	که شمشیر که جفا این دورنی
بناگشتنی و گریه می مرا	تو ای التماسی زنگردنی

هر که ازین می سپهر رخت	باید شمشیر بدو کار با بکند
------------------------	----------------------------

ز آنکه ما کرمت می کرده ایم	مقتل نیست هر برین چاشت
یستند داوید و کند که در	بنازیدیم سپهر سوخت

ای سر از کبر بر فلک رسد	کشید کردان بر افکنی
بقای رسیده از کس	به کی رسیده از کس
بس بسایه کون که برین	جانش ده دیوار علی
بر جهان تو ای علی سپهری	هنرست می و نسبت تو کی
کند یکس خواجگی جویت	نه چندی و خشم و بی علی
ای که در شکست بر پیش تو	صدای ناید از او و فتنی
خواجده اند که پیش تو	موج دریا می کشد ز کی
باز که تو لعل خدی بشن	چو یک کوزه قیامت شک
از تو می خورم خون بکشد	دورا ز چاه اگر زعم می
خواجسته چو آن سوزی	خواجگی کردن از شتابی

مقتل صمد سبیل مطهر	همچون در نظر و تشریف
چون بداند شتر کتی اسلح	مجلس مردان طو اکتش کلم
که فخرم که قطره نیت	در دانه شمشیر با زرم و شرم

کمان سپهر کتی جی و آن	که جو او کلم یا ز عجب نه کم سختی
-----------------------	----------------------------------

چون گفت که هر که در این عالم باشد

تو یا من نیستی که از محبت نیست	عالمست تو را چه عالم را تو نیست
تو را چه ای و من سخن چه قدر	تو را چه تو را و من را تو نیست
نه مرا که گشته سخن زده باشد	که با من نه زده ام و نه تو نیست
نه من به فرا سر اسیر تعبیه	تو خودی سخن سنی به تو نیست
کتاب و کلام است آنچه بخت	چه باید ترا از کتاب و تو نیست
سگر خشم بر آنکه بدین آن بود	بیان شده تو خودی تو نیست

ای پرور با او سپیده ار	خارج جوهر تو نیست
نامت بمان مردمان در	چون آتش از چاه نیست
ما را هفت کلاف نیست	برافش نیست تو نیست
نارسته ز جیل و پرده مرده	تو با او آفتی نیست
باغی بهیل بر کرد نیست	فانش کند ملک نیست
طعمه و میوه آن ز نیست	اگر چه در سینه نیست
باری چه در دست نیست	که در دست ز خاک نیست
در مجلس و زکات نشان نیست	که در در سینه نیست
طوفان شایسته نیست	ای ساکن گشتی نیست
افس از تو در تو نیست	در مسکن است از تو نیست

نرسد که در سر تو را نمی

از گریبان من ناری نیست	خواهم در خدمت تو دشمن
تا صبا و دستان جزو تو	دور تو یک دنیا صفا نیست
با و دست تو به عارض	که ز تو صد نه از تو نیست
زان غیب نه فیه مشکب	که ز فعل تو زهر نیست
وان طریف زاده شکر نیست	قول تو کون خوش چون کز نیست
لا حسرم این کی بچ نیست	وان دگر کون تو نیست
وان دگر سبب است که نیست	ریش بر کند و ده نیست
تا تو زن روی بگریز نیست	بعد از این دستان تو نیست

گویند که در دوسر که نیست	از خانه بی زاری نیست
بگرفت به کان کی نیست	بر دل بگرفت که نیست
تا چون دکان طبع تو نیست	احسن و دگر دگر نیست
بنفش و کی کانی بک نیست	حاصل شده اگر چه نیست
کنده و دگر صحرای نیست	بی ارج و سبب نیست
شکر و صحرای تو نیست	کشتش بر دای تو نیست
تجربه فکری بگرفت از تو نیست	تا بهی تو نیست

عنه انهم لم یزکوا ربهم الا جهلا

حال صریح ان بعد از طبع و پیش از	که جلد زنی قریه و کبری با دال
ان بر طبق وضع تمام حاصل از آن	من بر روی جگر کثیر است حال
ای صدر پانی و لا یستقر	مژول کن بشکست و کوفت
زردی بی غلظت و کثرت	اگر شکر را و کهن از سینه دلا
یا دیگران و لیس نکره و کثرت	فلان من بر و کثرت از زین
خبر این به خط و در خط	صاحب این به خط و در خط
اگر احوال استان پیدا است	کک و در دست و خط و خط
اولا نچی که نیست با ر	راست کوی که کوفت
تایید این کالی مستوی	خفته سبب روی و ساق
عاشق این قوام رفتار است	بر سر سنی و جاسوس
را این کوی که نیست و حق	در کی حقیقی و نام نیست
خامس این کس در زاری	بتر از زه زان و کثرت
سادما این کس در زاری	کرم بر دین قطب کای
عنه زه کشته و کثرت	کوه از زه و کثرت
سبا این قوام رفتار است	از زه و کثرت و کثرت
نامن العظم این کس در	راست من شیل که کثرت
کیست سبب کثرت و کثرت	کثیر من کثرت و کثرت

مره کی شتر است روی روی	کوی از اسبان ناگوست
عاشق این کرم کثرت	کوی از کسب کان ناگوست
اگر کرم کثرت و کثرت	سبب کثرت و کثرت
با کثرت کثرت و کثرت	پس دانی کال کثرت
ما کثرت کثرت و کثرت	مست کثرت و کثرت
اگر کثرت کثرت و کثرت	کثرت و کثرت و کثرت
از کال کثرت و کثرت	جل اسب کثرت و کثرت
بر کی کثرت و کثرت	کثرت و کثرت و کثرت
عنه از زه کثرت و کثرت	سبب کثرت و کثرت
نشانید ظهر او است	در کربان و کثرت
زبان لردن و کثرت	زخا کثرت و کثرت
که باز او کثرت و کثرت	بسیل کثرت و کثرت
شمس بی نور و کثرت	بند ازین دفع کرم و کثرت
از سر جی کثرت و کثرت	مست ازین کرم و کثرت
نام او در میان کثرت	مست ازین کرم و کثرت
مر که کثرت و کثرت	عنه از زه کثرت و کثرت

مست

عزیز که کند نه خوشش	پیش مخلوق بای و مستحق
سبب زان دوستی باید بود	از زود جا و کیسه بدو
چون ز خدمت بگفت بیادگیا	بگر خسر دگر زان مخلوق
نیز خیزد و از غیبت برگردد آنکس	که گوی مخلوق بر کس کای نیستی
سری دارد کل و سر جای سوی	کس کوی بر طواف کوی غفلت نیستی
جای زان چمن زان زان سر بر خیزد	چو روی کر جای کون کون غفلت نیستی
این دختر طهر عفت الدین	سرمایه زود و سگنا هست
دارد کس هر که میاید	وین قوی ز نوریش کس
او نه سبب بوسه دهد	لیکن بگفت کس نیست
فانی تو اگر سبب بر او رسد	گری ز طلب کردن این
که کس کجاست که کجاست	نمنا سبب و کس و بارش کس
زیرا که هر دو خانه به نیست نهاد	کامینه نه اندک دام
مگویم خواج را بخشش	لیک بر خرام ای بی زنی
آن کارون کان من مکی	خواجرا آنت کایا بستی

خواجرا بوالفتح از کان	سیم حاصل کین پاید
وین ای بی عیبه در نش	ربنا از اعلیست باید
ای خواجرا سری کس نیست	المیده چو سبب روی کس
موسی نه بره و کوه بوسه	از غشی گرفتند ماتم
رکبمش ز کهای امان	چون و ایر و کان رستم
بر سر این غیبت نیست	مانند کی سبب پرچم
این بر زلفت و اساده	وان زلفت کمال کس
ریشش از کسند و دام	سر از در سبیل و دام
اینست که سبب نیست	از تو به جامه زادی کم
کز روی سبب ترا بود حال	لیکن پس از آنکه دام
با این سر و زلف و این کلمه	در خلق می خواندند نعم
خوشش خوش خسر گشتی	ای کون زن تو این اهر
خواجرا دو غزوه خیزد	غزای که دیدشان در کس
و یکسره دو بهار میاید	غزاه میباید و دو غزوه پانی
خواجرا ای سبب ز کس	کمالی با صفا و جزو دانی
ببین خیری در دهشای کوم	ترا در کجای نه زنده کانی

سای

نویس

نویس ای که در حور

نه در دست تقدیر علی کسری	نه در جیب ابرو خونی بانی
ترا دو انصاف علی خود گرفت	کران قصبی برای طاعتی
حقوقی که در دست و پایی	بکوشش است چون فروی بخوابی
ببین باده و سست و جانی	چنان جز سر دست چرخ میبانی
چرا حسد در دماغی و کین	تو مردم نه قدر مردم طانی
کاملی العزم یک یکش این	با من این سینه یک یکش
عشره طم حاصل و اولیای	می تواند و یکسری کند
مردی و اگر چه قایم نیست	خود سلام یک یکش
دو شش چون افتاد فانی	نزد که سر سستی کا که شد
سجده افتد بگردن و شش	بهمچو لاسه در معاش
بزم شش با وری کا سب	از گردن بی می کا که شد
حاصل انشعبه جان و دم	که ز بزمین مغز یک شدم
کشم ای کسیرا بر من دم	مبین که خوش خوش شدم
رفت و سر و لطف از کشته	یعنی از کشته کس سا که شدم
ای شاه جهان چینه فلان	از هر جیب خاص تو خود با کشته
و اگر که خشت فلان تو در محض	و یک زده و حق طبعی کشته

یک ماه و اگر گزندی موزن شد	خفا که اگر چه ترا حسد کشته
اگر عیارش کس نه بدست از عیار	اصلاح صافی نه از عیار و انجی
کرم رای موش شارت از طحال	یک طبعیت کرمش از از انجی
سر که بر دگاه و اندر کشته	در صلاح کارش از اصلاح صافی
چون زخمان با عود لاف نه کشته	با عودان کشته نش کرمش
کعبی از کشته رسته کشته کمال	یک سبزه زور که کشته فرادع
زاستلا سحرین با بد و صد کشته	کرمش از خورد و بردر شش
خون تو را یک کشته است نان او	یک کشته یک کشته جز بر من سی
بر کشته بر کشته ران او خونی	کرمش تو با لایه الا شش
دستار از خون بود کشته	دوری نهفته که کرمش
یک کشته نه از عیار ای دم	کو بر کرمش نه کشته
من و این نفس که با تو رفای	چون چنان شش نه از هر سوره
قدرت و اذن که نیست با کشته	مست ناستن مست و لایه

تقدیری که مرا امر عزت	نیست همان که بر کس میگذرد
جدا کوی تو از من باز است	لب فرزند که در پیش او میگذرد
پای رسد در خانه تو تا نیست	لنگ نیست راندن زین پند
نشوی سرور اندرین کس	که در سر غیبت جلاست
بشنو از من اگر سری غیبی	کیست حق مسلط است
سینه بر خاک نه ریخ دار	که قرآن در شش است
چو گویند که در جسد ای	دلست زین قبل که بر غم بود
مهرس از کس بر کوه دوار	چو مردی بود که زنی بود
گفت صاحب زلف که گشتند	در سری فلان فلان و فلان
گفتم ارا این حدیث است	بهر چه در کس زن است
دی مرا عجب اینچه پیش	گفت رو گشت این چه بد است
گفتم از لوت ندیدم	میست کس در کس زن است
گفتم شرف کای بر حاصل	خطا را چیت نیست
زین سخن کرم گشته و گفتم	بهر چه در کس زن است

ای بایه دانش از دست علی	وی در پیشش گشت
اگر نسیم بوی نسیم تو	بجانب نسیم بوی نسیم
سپهر امن است تو دور از	تا حشر هر که در کس
بجوان زده و چپ قد است	دست و پای ب در کردن
ایام گریز بای سگر دان	برای تو سر نهاده چون امن
آیا که حق تو امان دهد	ای در همه حق چو گشت
از حبس گمان سبب تو	سر زده قدیانی افکن
جار کس بانی که میگویند	که کس است از غریبان
قاضی طوس سبب حق	تا جکس را ده کافی سری
تو می گوئی که چیت از حق	ایستای که درین سر و دگر
را که طبع است از طبع	بد بود با کس که در کس
تو نم حای و چه سبب	دگر چه است این یا افزای
منج دور که دست بکار بود	گفت که بر کس از مری
کیران سر جارا و کس	ای در کس که در کس
شخص این کسیت که کردن	و در رو چنان که یک
چو دانی در وجهش	باش در زبانش

ای که بر دست بر کج است	والله در زیر ریشش آینه است
ای غلامت چشمت و بوی چشمت	ما غلامان حاضر جماع تویم
چو کعبه در خانه فلک کعبه شیم	مهر در خانه غلام تو آیم
ما را کون فلج چون بز دست	ای کعبه سری و راه مری
ایمان و ایمان را کس طاعت	بسی ترایق بر ز طای طلاق
موی رو باه خوشتر و دیر	تا زبستان بخود هزار کنم
موی داده نشد به بارها	سینه چو آینه موی بار کنم
عصری که شبی می شد	نه زبانی عصر بر نیست
بیشتر از زمانه موی	در دست کوسه و طعنه
ترا بجا هست و انوری معجز	نه او که از سحر و جادو
نه از بزرگی تو را که از کجاست	چه جای تو که از دست خدای
چه چیز باشد و خیر و فلک کعبه	بخت مشرف و عارض تو
کشتی بیکی زود تا زبیر	چرخ دست که زبیر تو

تو در زیری و منت دست کجاست	دست من بی عطار و پستی
شو زار است بین سبزه را	مستی کوی تا عطاس پستی
خواهر در غلش من از تو	که جان الله و رون و در جیب
سره و آبک و کز سگست	کیر خر و کس لن فرا
عین اکسیر چو کعبه	اکبر از دست کعبه فارامند
رنگ او چو شمع و شمع	چشمش از کجای تو در دست
سرا و پادشاهی او سوره	خایر از بار او بلند سوره
اسمان زلفش کا کعبه	کیر زلفش و دست و دم
راست کوی که کعبه	چون برادر و سر او است
برایش کعبه چو کعبه	کو ساربان عالمین چو کعبه
بیل اگر سحر ز غلام	هنگام بر جانت بکرینه
شیر رایت کوفته و در چله	که ز شمشیر کرد اندیشه
ایزد و رفیق از تو است	نه نق صفت کعبه از کعبه
چون ده با دستش جانش	بر سحر و سر از کعبه جانش
و دستش چو دم او کعبه	راست و طومر پیل رایت
چون سر از پشت خایر برادر	که کعبه کعبه را پیش

الفیه

زاده مردم در زلف کایید	ورده بایست برودن آید
سرکار جان بود تو اندک	از بیانی که جان تو اندک
کمر زد شلیک تمام اورد	شدن کمان شلیک تمام
مغنی مشکلی شایسته بود	نیک او چون سار و قوت
راستی ز شرف شایسته	سر بر او در هر شایسته
کم جنبه کم بود شسته واری	جلیق خوان زدن بوداری
چنگ شد آن قاضی از پیش	نیست چون چنگ بزدن پیش
سر او کرده بای قاضی یک	تا به چینی زود در هر یک
کو شش تار در حلقه میزد	کو و کی که حلقه بسوزد
چون ز او در دودا و پند	کو و کی که در دودا و پند
بیک همان که بسبب بود	قاضی چینی از غلبه بود
پس چو زنا بر میان میزد	بیطالی از او فخر بود
کرستی تراوسن پند	فشنه او ترا زین پند
قبه کان را بر میان میزد	جز او بر او تنه میزد
سطحان نیز نه چنگش	کرده سر سادگان کاشش
در نهاده و در راه می و دای	ساخته کینه چنگ در فراق

آنگاه از زلف کایید	چنگه کایه قاضی کیست
در قلعها گشت و بکین	هم در فتنه با بسته اصبع

دوست بخت نوزخ یک	جاده بر جوش از زلف یک
عرق اندر ساسم و شاد	مق اینه و قی و شاد
جستین با داور و شاد	رخش با داور و شاد
در رود و در شرف جان یک	بر عهد بر فراز یک

نوش شمش و شمش	جستین با شمش و شمش
---------------	--------------------

پیر زود در فراز و شک	کر چو می و کاه و چنگ
زلف فراز در شرف یک	کای سوانق زلف یک
کر که کرده آن شست این	در قیاست هر چینی
دختر مستحق زهریت بود	بر زود از آتش یک
گفت جانم فدای شمش	لکستان فی الدقیقه
این زمان ما در دودا و پند	تا خداوند کراکت روزی
یار سبب این چنگ میزد	که چینی را زین بود
اچنین دولتی کردی بود	چون منی اسسل و تو اندک
کر از آن کبریه بود	یا غایب حسیال او غلام
بتر دست میزد هر دو	دای ازین بخت شاد بود
کی بود در ساری ناز و دین	که بجز کلمه بود
صحنه او را با شک میزد	خاک او را با شک میزد
این می گفت و شمش میزد	به آفت کس می مارید

چون پیکار و قتلش برسد	دشمنان زمره کشتی برسد
اطلاق و قتلش برسد	از نظر داد و ستد کشتی
شرح و بسطش برسد	محبوبه کردگارین

زلفانی حسره قاضی	با وجود آنکه او شود راضی
چو تشنه بر لب طاعت	عصیش تا آب فرا رسیده
طول و عرضش بر لب طاعت	روی کشتش بر لب طاعت
در سرش یاد دلاوری	عصیش از غلغله غالی
طوقی با دستش لعل کردن	مشتی باور ز ناکردن
ای صرا ز روی کند کسان	شادی تو روی کند کسان
سینه اش با حسیب کوبید	خوار شد می جوید
ای شده روزگار کوبید	خردگی حسیب کوبید
سر را ورده اگر حشمت	و ده که تو ساجی کوشش
در کف رکمی بر دهم است	یا کوی که میرود است
من کجای سینه تو ام با	راستی را کوی کند ای
تا تشنه تو در قفا دستم	در کس تشنه بر ما دستم
بی تو ای صده کوبید	راستی تا نمیکند تا
ز در کشت از فراغ قوت	روی سینه من غنای
قاضی و ده دل و دوروی	نریای من از برای خدای

اب چون سر و شکسته کشتی	بو مشقش سر از کشتی
کو خد از آب پاک کشت	دام تو قیقه خد سرست
و ده که بر می بای پسندام	پشتش به لای چن منو باد
دان جد جایی و خدش	بار یکای استخوان کشتی
من چه دارم از این کشتی	راستی را بر کوه کشتی
تو چه دانی که کشتی کشت	یا چه کشت در میان کشت
آنها بمان در مان کشت	اب در آب دان من کشت
کجای از برای شیش	تسلیم کوب بر سر کشت
حسرت جان غلغله کشت	کوبید که خاره افسوس کشت
سرمه است بر لبش پای	اچنین چه می خدای ده
باری ابرو سس شش	کوشش با پای بر شش
مان و مان تا دوری تو	در نیفتی بکوشش
تا دانی که در طاعت کشت	که و چه دشتی در کف کشت
در لغت خدای کشت	کجای از خلق کشت
یا رب انراش از کشت	که دلم از تشنه کشت
تا شوم سار جود کشتی	بر کس من زده کشتی
خیمه بر بار کشتی	درو و در و زده کشتی
کوبید این چه قیامت کشت	کوبید که تو ال کشت
کشت کبر از راه کشتی	یک این کشتی کشتی

اب چون سر و شکسته کشتی	بو مشقش سر از کشتی
کو خد از آب پاک کشت	دام تو قیقه خد سرست
و ده که بر می بای پسندام	پشتش به لای چن منو باد
دان جد جایی و خدش	بار یکای استخوان کشتی
من چه دارم از این کشتی	راستی را بر کوه کشتی
تو چه دانی که کشتی کشت	یا چه کشت در میان کشت
آنها بمان در مان کشت	اب در آب دان من کشت
کجای از برای شیش	تسلیم کوب بر سر کشت
حسرت جان غلغله کشت	کوبید که خاره افسوس کشت
سرمه است بر لبش پای	اچنین چه می خدای ده
باری ابرو سس شش	کوشش با پای بر شش
مان و مان تا دوری تو	در نیفتی بکوشش
تا دانی که در طاعت کشت	که و چه دشتی در کف کشت
در لغت خدای کشت	کجای از خلق کشت
یا رب انراش از کشت	که دلم از تشنه کشت
تا شوم سار جود کشتی	بر کس من زده کشتی
خیمه بر بار کشتی	درو و در و زده کشتی
کوبید این چه قیامت کشت	کوبید که تو ال کشت
کشت کبر از راه کشتی	یک این کشتی کشتی

اوسوی کبر و جرم با زبان	حاکمان در رکاب سلاطین
نشانده عزمش طایع کرده	باده جنبه خورده تنی کرده
عزیز کرده خورده خورده	تنی گمان سوی خواجه شده
ای سرسختی و جباری	کوسه بیده خانه میداری
تا رست بایده جاسم	مرد را سبب بکار بسته
چون درای پیونده خانه	قاصد اندر قفا و در سینه
استان بای دمس تو بران	بزان هر مرد که گویان
و کجاست ای فضل جیبای	مهر حیا و رازی و زلی
پیش تو جان کشته شد	خود خدایت دهد و جان
در سزای انبی رسیده	ای حکم سببه و دیدن تو
نظم و ترتیب داد و مانی	مردی ز کشف ده درانی
ز کشتن جوش و سبب	ارغوا نفس زهره سداقه
جیش را زلفه ز کوشش	نفسه مانش بر حالی کوشش
بر سبب کای نارد	سرمه بر سر حسد بارور
عارضه در کسین کل	طره مشکبوی سبب او
سپاه او ز کشت انجیب	ماه جبهه رنگ انجیب
عزیز او بنفشه و صند	نوبه سبب ز برق دیده
سر کشت بسته خدای او	سجده می شکسته تنی او
مرد و فرقه اندام و تر	جست و او جسته و کوش

کرده از مزاج باز آید	عقی و گرفت از باج
اب اندک در دیکش	کرم و سوزان طبع چون نش
مهر بایه ز ریتش	کوسه راست کرده اندیت
کلیه فکشان عین کوشی	سپس ای ندیده کس می
نفر دار درستی می خدای	اچنین جسته را چنر مانی
لیکن اندر او را و جاست	و ان زمان و میان کس
چاه تا روت را قریب	امت لوط از و لعین کشته
با غریا ندیده کرده	غور غار شش نه ده کا و نری
سردیسش یافت	دست از اجداد کوشته
کرم سیر از کجا رگست	منقده او چس گرفته
ابرا و از کجا رماسته	باشد سبب رعد و روشنی
برفت او از تو ز کده	کاشا بش جو سبب می سده
سکماش بر جبهه تو	خود تو ان شدن کوشه
برده لمر دم از تو باز	ز آنکه ما چن این و آن
تو غنچه می افروخته	رنگش است و بیک
کر و رافش و خنده	مان و مان بر مقام رای
کجی و صند ز تو نش	ساقش کوسه راف
خود کوشتم چنین کوشش	کود و ناموشش فی الحقیقه
ساقش کرد ان بر لعل	کنده کوه از بهان براده

سید علی قزوینی

پیش از این در مغنیه را
و در بخت رسیده شام
خدمت من بختی غایب
نام بخت و دلبسته فدا
فاصله شش جون خیر کایه
کرده استک فاضل کیک
باید و بال چون درده خفته
نام با سزا که گوشت
فاصله دختر از طبعی فدا
نام نه نیست و درش در
شعر و مصلحتی که شش
نه کجای فلان خضران
سرود فاصله ندی لب کیک
یک و کر با هر اکی دادند
ازین کجا از طبعی بسته و جلوه
چرا خشم ساقی و سلام
افوا هر چون به در فضا
لو در در و کیک کیک

الفانی چه کار کنی
 قاصد و قزاقان را
 ادول این کشت از کشته پیش
 گفتند آسمت به علی الله
 خیر تان مست و دوی دایره
 گفتند نه و بیک کربابست
 گفتند کیم فدای بی شبید
 نامشست سرده بر سرفای
 قاصد ادلی غایب و بزرگ
 مجلسی بود این بیک و دو کس
 این یکی ایست و در دودم
 نزد قاضی سیف و اسکن
 یکی از زمین نشسته است
 یکد از دودم نشسته است
 این سخن چون یکس نشسته
 گفت که سرگرد و شجاع
 دهم از قاضیان مشایر
 جعد کن تا زمانه فرستنی
 ماه کن کاه کا به سیکی

زده حسرت تو خود زان برید	غریبی ز دوازده کی
سرخساز پنج لیلی واری	در پناه روی دارد و غریبی
زنی آبی خلاصی با نیست اسل	خداوند اعلا بخش او زانی
با تو کفایت کرد و شور جان	درست نیز گفت چه و سوره
درست شوان گداز از دنیا	چو کاشی در بیای درست
چهار خیمه نیست آن خمی	که من خلد جو و قد و لب
بکوت و برینش چو که و کرد	که اکنون ز که سر و آرتجیب
ایا خدای من و قیامت جان	بیکر رسا زدم تا در کوی جان
یکی جان بتواند کشم و بک	که جان شود چنان که کشم و بک
زده و شش از شما با او سر و لب	که در دهر او و مستور ز کلام
نمایم که ما را بسبب که دوست	نه دست رس کیکی را و دایم
شراب نیست ولی اهل او و طرب	خداوند داند ما از کجا به دست آید
نه در وصال تو کلمه که هم دل بپند	نه در فراق تو حرفه که نه نشیند

چو بر نشیند غم مرا کی نیستیند	اگر زمانه تو با تو دم نشیند
ز من پس سر سبکی می شایم و بپند	از آن پس سر سبکی که من نه بپند
مرا گوئی زده و چه رسید بدیت	رسید و رسیده و رسیده و رسیده
ولی میسر و کفایت با منی هست	غنی با و که یک زده با منی هست
مرا بر عشق نیست تو باز داد و فک	چنانکه که حبیب جهان چنان
بر و حلقه زلفت با من نهان و دهم	چنانکه با من نهان و دهم
نفر و چشم و کفایت که کرد و دایم	من این نهان و دهم
چنانچه بر منی دهن بر چرخم	باید میسا بر کس این نهان
یکی کی گری تو مرا می برایت	بجاستند بهانی اسبم برایت
ولی دارم آنکه نه بیای دهم	غنی دارم چنانی و سببم
مرا گوئی از عشق من به کجا	اگر که را نیستی پس کلام
منم که و سپکا و ده و خارج	غنی می مستغنی می پس کلام
نشت با و که گفت که خوشی	نفس برینا و در و چو کلام
چو می غم تو بهان سر و داند	که در سایه و دشتش بر داند
فرا خا بر دهم دست تو بهان	اگر پس با حقیقت بر داند
ای لعلت بهار و ترانه و غم	ای جان خاک و غم و غم
عالی که و داز غم و غم	تا حلقه های زلفت تو عالی غم

بر ماضی تو علف زلفت تو گویند یا سلسله شبها ز کبریا تو گویند ای دلفاقت رخ و لبت که در دهان ای دلفاقت من ز عشق تو هر روز تو گویند چشم زخمی و لعل تو بر در و بر ست از پای تا به سر زلف تو گویند از نیت تو که نو در روی مستم در چشم دل مرا تو نهی کمال تو گویند ای دور از حیا تو که هر روز تو گویند کم کن ز سینه من زلف تو گویند	کز سینه من چه است که تو گویند ببینی ای سلف زده روی تو گویند دی در عجب است از عجب تو گویند دی که بخت من ز تو هر روز تو گویند چشم زخمی در روی تو گویند زبان روی بسته در دهان تو گویند کدام که کانه تو در زخم تو گویند پس سینه از دم صال تو گویند دی در عجب است از عجب تو گویند در عشق من چو سیاه تو گویند
کرجان دلی بدست تو نهاده ای کز چرخ زلف تو نیستی مرا در بر لب من نیست نهی قضای تو و اکنون چرا او شده و در پای تو گری تو خواست برادر چاکشکی	بای نشاء بر سر کوهان نهاده ای من کارای سینه من در کشت ای شهری پر از جان چون او نهاده ای ای کلج سب قتی کمال تو نهاده ای سرگزیده می وز ما در نهاده ای
گمشده اند کز غمت چو من و می نی دریم از آن در چیده	خوش من با به با اند و خیم جان جان یک و بیست نهاده ای

بر کشیده من جامه شدی زلف هر چه در انشس بود که تو گویند زده بر اندام من برین چیده ای	و ز با و می گویان تو دود خیم و ز فراق تو در کمری امو خیم انشس اندر که رو دل مو خیم
تو که دست داری که گویند مهر دست خوی برین ای تو گویند چه دارم ز عشق تو که تو گویند چو گویم که تو دارم ز عشق تو گویند من از کار تو دست بکشی تو گویند تو داری مرا که در کار تو گویند برایا هست و هم که تو گویند جان تو که تو در سینه تو گویند	من خیمان بر سر دود خیم دوست تو بر دود من بر دود خیم نیز داری به این خاصیت تو گویند عازم زار عشق زار دست تو گویند ز می ساداری ز غمی تو گویند نیز ای اندازی و سر در می تو گویند بانی و فای که تو گویند کرا حق چوین تو به غمی تو گویند
عشق این بار جان تو گویند و منشت با کران یکای تو گویند می طوفان خست تو گویند ز کس چشم و سر تو گویند خج و دمان چون تو گویند با سده و کشت تو گویند	بر دانه من تو گویند دل ز دست من تو گویند حاجت از جان تو گویند زینست زستان تو گویند روقی اسنان تو گویند غم عشق تو جان تو گویند

چون با تو دل سپردم حاشا که گریه در دلم چون نیست چه ماه تو دلازم	چون ز مشوچ وین و دل امین کوی که کوی را با صفات لیکن کل اشیا بس چون پیش
کل رخسار تو چون دلیست صبا را بای و زلف تو گشت که خواب در رفت ازین پیش	بسمار و باغ و دریا گشت چو چین تفت تو بر گشت چو نوک خار و برگ گل گشت
سوز و باغ ز لب است باده که در سگشت نشخ و باده چو در پیش لب از چشمت	از آن دلی که در زلف تو گشت زلف تو گشت چنان تر گشت صفا و سادگان لب گشت
منه بر کاین باین چنان بلی عشق ترا فرود نیاید حاکم تو سر تو گشت	عشق بزرگان تو دگر گشت خار تو سرای نیاید در تو تو آن غم نیست شود
چون زنی تست در دلم باری از آن بای شمع مال با تو که نه در سر بر سر	چون زنی تست در دلم باری از آن دست بر دست که در سینه کلام از دود
چست ترا آن نه سواد عشق	لیکن که چنی و زمرگی بود

ص

در من قمر تو سرمد چون شمع نه از کمر گشت سرو و در که بود در میان	در من قمر تو سرمد چون شمع نه از کمر گشت سرو و در که بود در میان
در کار تو می فروخته دگر کوی سپهر که از تو گشت سگشت تو که در مرغ دگر	در کار تو می فروخته دگر کوی سپهر که از تو گشت سگشت تو که در مرغ دگر
گوشه زانوری بیابان گوشه زانوری بیابان گوشه زانوری بیابان	گوشه زانوری بیابان گوشه زانوری بیابان گوشه زانوری بیابان
گوشه زانوری بیابان گوشه زانوری بیابان گوشه زانوری بیابان	گوشه زانوری بیابان گوشه زانوری بیابان گوشه زانوری بیابان
گوشه زانوری بیابان گوشه زانوری بیابان گوشه زانوری بیابان	گوشه زانوری بیابان گوشه زانوری بیابان گوشه زانوری بیابان
گوشه زانوری بیابان گوشه زانوری بیابان گوشه زانوری بیابان	گوشه زانوری بیابان گوشه زانوری بیابان گوشه زانوری بیابان

انور زنده و تو به بر سر	وز منبته قبول این دستم
بر رود تا پیشکسب ده بدیدم	و زاده نام به تو پیشکسبم
با این دست که زین قدم دلی	در کجای تو رخنه نیست
چون ز دست حسن کجاست	ز راهی که نه بر سر
از رخنه عشق زنده بستم	وز ناله شد در دیر دستم
بگنجای پلای کز کشت در	لی آید به کجای کشتن دستم
در پیشکده که در مونس کرم	در سطر که نه نعل دستم
دستم ز زبان خنجر کز شد	اگر در جاک که نه دستم
مجلس تو قصه قد است	وصل تو جای جاود است
اسب تو در زمانه	دور از تو طای نام است
این قاصد که جنبه بدید	چین و نوازی به دست
در زاده ای به کجاست	صد و ده عشق به دست
با حسن تو در نوادر جنت	رخسار زاده است
با کز مشت این نیست توان	کز وصل تو در میان دست
دل در تو انظار در کشت	چهار دست در کانت
کفر که تهنه دست و صحت	جان می کز از رخ دست
دل کشت کرد تو کشت	سج آن نه که دست
با در سپید کاری تو	اکسوز بر و ای کجاست

کجا سحر سبزی ز دست	چون سحر سبزه با تو نیست
ز باد مست افروزی و کز دست	نخ و خمر که نیست را کجاست
لی آید می طلبی کجاست	زبان کجای سود که نیست
با ترا سنگ بای می	قصه جان مستی می
با و فاداری که در سید کوشه	مرزبان قصه جانی می
کی شود و اوقت کسی طبع	ز آنکه طبع در سنگ می
کیمیای وصل تو آید چه	ز آنکه مردم کیمیای می
مست هم بجزی درین ز کجاست	کرم اطلال قنای می
اگر دی از خوشی تو کجاست	راست پند اری غمی می
به خوی تری کز حسی داری	کلمه در لسان اوئی داری
یا میده ای که در دل بچشم	پسوند و حال بیشتر داری
روزی که دست تا ز بخت	دانه زین ز من خست داری
در بر دانه دل جو تو می	از راز و طبع پرده داری
کوی که ازین دست و ده	کویم به تو و کس که داری
بر بای پس که کف دست کن	اشتباه و در دست داری
ای بیت حسن به دست	ز من سوز و غم دست داری
دشنام دای که انوری یارب	چون طبع لطیف و شعر داری

چو توان گفت که او این غنیمت	کز طعنه مرا تو بر سر برداری
جان دلم از غمت بجان دلم	جانم ز تو بر سر بجان دلم
از غمت این میان دلم	از غمت این میان دلم
اری مسدود و این گران	جوت ای غم تو در میان
در کار تو کار دانا مسدود	چونان که کوه مستقیم
در چرخه ال خال تو	چون مستقیم تو در میان جان
چان بر در دل بدر و سیکو	دستوری است در حقان
از دست زنده در دست کج	چون بای دلم در دست
کف کوه از زنده به پیش	چون در دوا و استخوان
یکباره سپید راوی مضمون	با او دلم و دست روان دلم
گرفت سر به جان در میان	سر هر دو جانباری به دلم
هر داران که بر من می نیست	دست نای جان و دلم
بهر باری دلم راست به دلم	از عادت نای دلم
من از دست غمت نای	چون تو دلم به دلم
شاه را ز وصل تو کی بر دوا	نوکس را از شکاری کی تو
تو که کوه کبر زین یا دلم	هر اکوی تو باری بر سیکو
تو داری دل که خواجه داد دلم	توی یا رانکه تو دلم

دلای معنی تو کی دلم	کدامین معنی تو کی دلم
از ابر در میان تو کی دلم	توی معنی تو کی دلم
گرفتیم که غم من فرستد	فغان دلم در دلم
بر بند و مشهور با غم	کون مسدود باری کون
بشش نای کون را کون	دلم در دلم تو دلم
بر دوا که در دست تو دلم	نای دلم در دلم
هر اکوی تو دلم دلم	چرا باری دلم دلم
بر ابر راست جان دلم	لب شیرین چو بر دلم
توی دلم دلم دلم	تو دلم دلم دلم
دلم در دست تو دلم	در دلم دلم دلم
بدیدم که در دوا تو	توی هر دلم دلم
ای برادر عشق سودا دلم	دو دلم دلم دلم
دلم با دلم دلم دلم	ز لب چشم خوش دلم
نکته ز دلم دلم دلم	یا دلم دلم دلم
با خیال روی عشق دلم	چاه دلم دلم دلم
عز دلم دلم دلم	براسیه بود دلم دلم

یا دمه ارک خسته تو بوی	در وفای ملاف ان بوی
عالمین ویرد و نکست کشت بزم	و وصل را سحر روی تو بوی
ناز و نیت و دود و دات و دین	خوش خوش کنون بجا و انوار بوی
و دمه میباید و دین و دین	بوس بشون شوی بوی
بوسه خواست و بوسه بوی	تا لبا کرد و در کشت و بوی
راستی یا در نیت بوی	که بسی تو جانش خوی
خودست بین و دین و دین	چون از در دسر براس بوی
انوری این و بوسه بوی	که به و کوی نطق بر بوی
و دین از جرم بر بوسه بوی	تا در دین بر دسر بوی

ولی روی تو ام سحر بوی	باغ خوشی در تو بوی
او که کویان خبر نماند بوی	و زمان است خبر بوی
کشتی که نصیر بوی	خودی نشو و کمر بوی
بهرم که بر بوسه بوی	دائم ز بوسه بوی
با عشق در ادم بوی	کافیه دل او و کوی بوی
در سحر کام بوی	دائم نشو و کمر بوی
حیرت لطیفه کوی	و در دین بوی
چرا وصل تو ام نیت و دین	این کار بوسه بوی
خون شد و نیت بوی	خون شد دل و دین بوی

بکی سپیدی را نوری بوی	برنگ کد سحر بوی
در بجان تو جانم بوی	کمن رنج بوی
فروسته رو از نیت بوی	که سبک بوی
سیر روی من چون بوی	بروز آخس جوی
یکه بجا بوسه بوی	که از نیت بوی
کرمش و نیت بوی	چه حاصل بوی
و دین بوی	که از نیت بوی
صنوبر بوی	فرقت کفت بوی

سرجا از بجا بوی	ان را وفا بوی
با آکره جفا بوی	یار بوی
آزادان روی بوی	که راه بوی
از کام دل بوی	آزاد بوی
از سبک بوی	بر عاشقان بوی
از نیت بوی	سرس بوی
همه دوست بوی	که نیت بوی
دل کشته بوی	که نیت بوی

بنا میزد از دستش نماند	بگی با کی استنش می نیاید
ازین سبب وادار می شود	که در وقت عشق با می نماید
نوشش آن که گوئی به بر می	کسی می سبب به جرای می
قد و کس نیست در سر نهی	کمی به هم به وقت می سبب
سبب از این به کار می آید	بر از او کان حسنه می آید
من این حکم عاری توانم بود	دل زمانه و برگ به توانم بود
شماره ایست چهاره رخشت	نقشای بد و حسنه می توانم بود
اگر جان منست نیست پیچیده	که حال من از غمت به برسانم بود
چرا اگر به بر نه مشغولی	لطیفه گوئی کان فلان توانم بود
چنانکه می بیند که در عالم است	براست عهد و وفا ناروان توانم بود
درین زمانه سزاوار که گشت	حرام زنده ای خم آسمان توانم بود
اگر نه عهد و وفا من نیست	درین جهان چه نیایی دران توانم بود
امید واصل تو کار در است	امید الحق نشستی لی خرد
چرخ و کریمه دندان بهر گشت	نفس را زبان باری در است
نه بهر دست از عشق نماند	در سر و دهان کوی حسنه است
بغارت بهر دخت و کچال	بست را که که آن سر ترکان است
درین تمام سر اینی زان	بیا عیب و غرضی که تو توان

کوی کاچین عید و بهر است	طرب در روز و شب در است
حده شمع سافید به کار می آید	چنان در سینه و شکلی که آید
این زای اوردی سبب بهر کرد	که عشق می از و کس می آید
هر اگر چون تو داری به	نزدان و دل داری به
هر کوی که درستان برین	کلی می بهت خاری به
چو دگر دران کردن لیکن	به هر سبب و داری به
اگر به پیشان کوی تو دهم	که در غمش نمی تری به
تو خود وانی که از تو بخت	شکلی می دل از داری به
چگونه دست به بر می آید	کسش اندر کیمه دین به
چو اندر سبب کاری به	که کشا تو خود داری به
اگر غایت بود دستگیران	ز بخت من به کای به
نیک من ای من که سبب تو	دورم از روی تو دور از تو
لی سبب بهر به نام تو	سر و بر طاق تو خوار تو
من بیکو درین بهر تو	ابرویت بی گشت و کوی تو
کوی از من که ان می گذرد	این کان را به تو باز تو
بست کینه کوی تو	کرمانگیت در بهر تو
رو زار و دست به می آید	کرمان دست به به نام تو

زلف من کو بر شرم باد و بوی	با سری شسته با سر کینه
ماهی از بوی خطا کشته	نوست سوی دست و دست
یارم این بار باری بدم	خجسته کارم سراسر اند
خواب بچشم درازش بگرش	حق تو کو کشت روی ندید
روزگار من تو را بکشد	کل کویم که خاری ندید
بخت یاری من چه بی نی	این سبزه است جای خج
نیکو شکر کم از زلفش	بسته فریاد کار می ندید
این دوست خود و کین لک	با غم گنجی ری ندید
زلفش تا دل کویم نه شکر	اشک بی انتظاری ندید
آوردی دل ز روزگار	که دی روزگار می ندید
سپید کس از سکنین	اسمان زینت ری ندید
دل راه صلیح بر شکر	کرده هم سید و شکر
مشق تو دلگشای و بیکش	دل سر بر کوه و کوه
الطی ز درین است بیکش	منه در بود و اگر نیک
من گفته عاشقی ز سیه	هر چند که آواز سیه
و دم و جان بیا و در	مار ابد و صبه بر شکر

مرجه را روی تو روی	ناروغش نه زلال روی
مست بر دست نیازمندی	گرچه نه بختی روی
در غم تو سحر می لای	سکوت نه اسرار نمی
رفق کس را بجان در جبین	کاشش دل با این
بهر کو بر من می جان	کو کس از میان جبین
و اسیر من که دست و	و صلح و اسیر زلفش
رو که حسن و غایتش	تا بکشد تجسس چاکر
قیامت میکنی ای کار	ناروغش تا در آری
بطاعت ز سر باشد	بکشد می خشت
لبت تا غایت از دست	برون اند به دست
دو باروت و کردی و	دو با جوت تو شد جان
تو سلطان به دیوان	در دهر شتر سلطان
بجای آنکه و ادای	بجای است و یکدم
دوست دارد و دوست	جان شیرین و جان
برینا هم سرگرم	ساقی صید بار در
در سر که رو کرد	اندو جانست از

تا امیدانی که در کار تمام خود کوی خونت اند که در با منت مین جبهه کار خود فلک با انوری است	روز را پیوسته در رفتی پس هر چه در دست کردی چون مصاف من بودی مردی کن در که ازین کنی
یار با من چون سارنگی شد عاشقان بسیار دردم چون ترکش که گشت از هر ال نای صبری میزد لافش تا پدید آمد شتابش پار و پاشش در میان کس در چشمش میزدند بر کس	زده و دل و جان دادی بیکس کس را این خاری طاقت میان دیگر خاری گشت ارم صبر بنداری صبح عاشق یک میشد کاغذ رو در جبهه شکاری تو تکی صبر سپه ای شد
لش مرخصی بودی آمد در هر دیت می نمودم داس صفت ز دست نه لوی اندر بنا و وصل وصل هم از موه که مردی کنی که روز وصل خشن	کس ای دل گشت بخار مردی در کشتن کردی که دست جاست سپه دار تو شوی که زنی گداز خون بریزد که سوی ناز در تو خشنه را نشانی

بیکر که هر روز وصل نهست کرد بیکر گشت در شش آن به چون در شراق باز آمد که تر از شکر رشتند بر	در دست مرا جاکتیت در کتا هم کوی و مسکنی کبک و هم زبده غلغلی است کفتم او را که صبر کن که صبر این صبرست که شکی با
بوی خدارم پیش ازین که جان دادم زین جبهه بر بلکون دست خشن بوی که چون شرم می است صبر اب روان من میرد لافش آن ای صبر خاری که با ناز جاکتیت ازین که بر دل زنی	در خنده از ارم کنی که گشت زان جفا صبر نهست خنجر زانم وز حال تو که هر می باری و کلام تو که رسد تو که گران است تو ای صبر خاری که با ناز بیکر که هر روز وصل نهست کرد
در دست کبک و هم کوی نه که میکنم با دوسر بیکر گشت در شش آن به که تر از شکر رشتند بر	که در خنجر دل خنجر شد تا جبهه بر بلکون دست خشن که تر از شکر رشتند بر که تر از شکر رشتند بر

دست کرد و بس نبرد	بای از بلی بدست می ناید
انوری روزگار رخت و کلاه	زین جنب از چاهات کشاید

دل در دست ز جان بید	جان در دست از جهان بید
گو جان و جهان می باشد لک	مقصود و تو از میان بید
سو و دست تمام اگر دلی را	یک چشم و تو را بیکان
هم خاندن که سست و نسیم	زاد و اگر ز جان و مان بید
و کس که فروشم و بگویم	و بکار از دست و بید
کوی که اگر دست بستم	تا که مانی خلاق براند
لیکن ز جان این دست	هر طعنه که از زبان بید
دل طعنه تو بید و بستم	تا دیده این و آن براند
نشسته بی جان تو این	ای جان و جان که جان بید
از زبان تو و سخن انوری	کر باز خسری که آن بید

از شفت ای شرمین که بید	ناید و بکسیر که ز رای بید
تو شاد و فانی و من تار و پود	سر بسته و از لب که بر نام بید
نمشته و لقا و غایت و جان بید	ساز و سوا و بجز آن بید
دل برود و دامن و کشتی بید	سر بسته و دست از هر آن بید

هر جا و اسلا خست و بید	اعمال از نسی نبرد و بید
ما خود و دست و دست و بید	سبست این که که که که که
انی خود راست خدای که بید	بجزی خوب و بید و بید
کف دست بکشت و بید	نم این که که که که که
الحق جواب شانی بیک بید	وادی بیک و بید و بید
کوی بدان میارم که بید	من زین سخن و بید و بید
نبرد که این دارم و بید	نبرد آن خدایان و بید
که انوری باشد که بید	تو که در پیش و بید و بید

و دست بید و بید و بید	دست بید و بید و بید
سبست که و بای و بید	بیک دره از و بید و بید
دل بید و بید و بید	زین بیک و بید و بید
با که کس بید و بید	کوی مراد بید و بید
کوم که کارم از و بید	کوب و دست و بید و بید
با نا از من و بید و بید	کارت زنی و بید و بید
کوی جو ز و بید و بید	روید ازین سخن و بید
مشت خدای که و بید	بیک شاد و بید و بید
در سبب بید و بید و بید	در خادان و بید و بید
خدا که از بید و بید	

چاهان شکست صفت شکسته	اندام سپید گشت خوارا زارند
برجید و بر باغی نایب گان غم	کاه از مرغ چاهان شکست صفت
با عاقبتان گوشت لای زنگ که	ان دل کجاست از کاه خورده و زنگ
از عشق روی خوبت ایله غم	گشت بهشت غم که بر کوه
کوست ملک سحر از نشت ایضا	یک دلسزدانت صد شکسته
چون نیستی ایمن کنی لید	چون در وادم حبس کنی لید
گفتی که بزم بستر کنی خوی	الحق زنگ سپید و غمی لید
با این حسد که ز تو می بینم	گر نه حبس که ز تو سپید
با حسد زنگ که دوست	سختی که زنگ که دوست
سختی که در دوست	گفتی به هم در حبس لید
زین طوفان ترست حکایتی نام	دل چیت که می حبس و جلید
بوسی نپدید در زمان کوب	با شسته که کنای اندر لید
دستی بر زنگ از نوری ایدل	از دست تو بپشت نیست عیال
گو با زنگ که به حبس بکراوا	دارم ز شغای بی طرفی لید
با این مروتی که به او بکریه	با این مروتی که به او بکریه
سختی که غم من بکراوا	کاه ز دجهان دوست نام

در حبس رسیده بلایا بین	یارب مرغان سبیلای لید
سخت ز نازش تو دوست	رنگ که کم سخت چون سبک
از کاه گشت زور در اید	سختی که دو عالمش لید
در باغی غم که گشت کرده	از کل زمانه بر سر لید
کس نیست که بهشت	از صفت نصال بر تر لید
با رخ تو راحت و عالم	در حبس می سخت لید
خود که حق وصال کوی	ان گشت که در برابر لید
با هم دهمی داند کی روز	تا عشق ترا حبس در خور لید
بسیار آمد دل کجاست لید	سرجه اند بر سر و ز لید
کرده در هر کوی می وصل	بهر است ز نام و در لید
زان تا تو بر نیاید کار	کار و دهمی که بر لید
سختی که نوری که گشت	سریار ز شغل و کیر لید
نور احبسته تو دلای نام	نور تو در حبس کاه ز لید
بکیر با زار سو دای تو دل	یکان که کاه زاری نام
اگر حبس خاطر مراد دشت	نور تو در خاطر زاری نام
را که دار تو چون از راه می دشت	که در حق تو که داری نام
ترا باری سبب غم تو	غم من غم که غم غم غم

میان سبزه در گلستان	چو به چشم که ز نظر می نام
سر که دل به جسته و لاری	سنگ بر دل بی و سبزه
مگر کجاست کجی خواجه سبزه	رو ز که ریش چنین خاری
و اگر جانش محول به دیگر	خویش تن را با و در کاری
خفته سازم که کمر این دل	از دور دست خوار می
یکسکه سبزه شد از پیش پاد	کوک رودی دست بریاری
عشق کنت این چه باده کنت	چو کسی بر دل از دیاری
یار بای اندر دستان خفته	تا به صلت روز باز آری
حجبه کنت نه جاب چو	امت سودا و موسیقی
یار بای اندر دستان نهفته	انوری سحر در میان
مگر کجاست که ان باری سبزه	مرا غم زده مقداری
نباشد و دست و صفت کجی	و کجاست مر با باری
ترا که کمر من آتش سبزه	ز کجاست من عجب کاری
کلی به کفایت باری این عالم	اگر در بر این خاری
مرا که نه جانی به کجی	ترا بر دل از آن ماری
بیان آری که باز از من کجاست	ولی را ره ز باری
دل این را و بر دارا نوی	که بهتر ز و خا واری

کمر از سوز او خسته سبزه	چنان دانه کمر خاری
کمران کمر بر باد بر کورا	چو بجه الدین خدیاری
مرا به دست غنی زنده دل آری	مرا به سبزه بکند از پی کار کرد
دل خود را در دست ی که زنده	که بکند از دمای او و داری
از دوری دنیا در دست تو کجی	خود زنده با جانم و داری
اگر زان لعل شکری با تو کجی	صافی دل بکند جان خدیاری
کل با و حاشی را که زنده	یکای کل ز جگر رومی خاری
یکوی با تو در کسبه که از سبزه	خی با تو فسر و کوم می با کور
ندارم جان آن کس که تو سبزه	من بکار و سبزه که از دای می
خی دارم اگر طری کوم با تو	نه از دست نه از منی طری می
مرا که ی که زین اسب بر می می	مرا که از تو بر سبزه قضا و کجی
کان که به دست خاتم معینی	مسکسل جوی و سبزه که باری
اگر به سبزه خاتم معینی	و کجی تو کجی ای صافی
فرات سبزه که به کجی	اگر می دست خدی و سبزه
ولی تو جان زنده کجی	وز تو ان معنی سبزه
شتر با و از کجی	ولی تو سبزه زنده کجی

تو در من در جهان زنده باش	راستی باید کردی سبک
مهر کویم سبک کنی بزم	چیز چنانکه دانی سبک
از نظر شادی تو سبک بینا	از نظر غم دانی سبک
در عهد کویشی کس در	بسر زده دید دانی سبک
سخت غم خجسته سبک بود	حال دوردور سبک بود
بند زلفین تو سبک کایه	حاکم کف پای سبک بود
خادم و فرستاده تو سبک	جاکو در بان دست سبک بود
عاشق سخت زده چون شاد	حاجبه قوم شده چو باد
و مسل تو با دامن سبک	چیز تو با عید زده باد
دل در دشتی جانی زان سبک	و کرد جانی بازی سبک
جهان عاشقی با این ندارد	اگر جانت می باید جهان کرد
مرا کوی چنین غم نیست الا	چنان گشت دل چو غم نیست
من اینک از زبان که بر لب	مرد که بر می پستی گران کرد
در آن سبزی که غم نیست	مردم عافیت راستان
سوی وصل هر گشت می رفتی	خوب خان بکران بر بیابان
مشق تو اینک بستان سبک	بچه تو از راست جان سبک

نورانی

من بکرانی شد هم از دست بکر	بای لایمت میان دوست
دل مدی تو زده تا بشود	مهره آن زهری بجان دوست
غم سخته دامن نیست گران	دل به جان بیند آن دوست
و وصل تو روزی نشد و نشود	سود زده به زبان دوست
نفسه شد و بدید پرستم نماند	و وصل زده و بچ روان دوست
یکه ظم ز غمت شد دانی	ای مرد مرد صفا دوست
این دل جان تو انداخت	بر اثر تیر کمان دوست
این غمت و تو را از دل	وین زده کمان دوست
اگر غمت غمت به جان م	بذلف کافرت انان م
ز تو یک درد را در دلم	اگر صده دلی در دلم
ز غمت را زده دلم	بزی صبر کای سبک م
صبری را که صبر را دلی	دلی می باید و صبر ان م
مرا کوی ز غمت سر داری	چو دارم صبر غم م
کرا ز تو سبک خوا بچانی	تو کوی کوسه از آن م
و عهد و صحت انظار آرد	نه عمر ساری تو م
هم طبع زده ز غمت	کس را تو سپید کای م
برای تو و او زده م	و آن صیت ز کوه زده م

مستور مست کرد باغچه	خاک که اگر سرشش جدا دارد
کوی کهیز ارهان و در کوی	زیر که یکی بعد نماد ارده
و آنچه که گشت را نه از نسایم	صد ملک نه نماند کنار
بر کسی سر نشد رسمن خوشتر	تا پس و گما نه نشا رازده
کوی که بعد جوارزی از	اری مشبه و شش سوارده
ایستاد بال ملک کوی تو سیر	خویشی و در جنت و در کوی
ای در کتب نه از تو صحت پدید	دل در ملک باری که تو سر
سر و زنت بر سر کوی جان و خد	در جنت که بر سر کوی تو
مردم تر از تو من جان شکر	باوی که در عایت سویت
جان تو ای سر سوید از عشق خلی	چو ملک این صفت بکوی
در خاک کوی که دو رازده	با آنکه در زنا ز نوری و صود
نکلی نه از نوری اندر کوی خلی	وین زنگ تو خوشتر که تو سر
ای که است عشق تو جان و دانا	چو با و خوشتر تو جان و دانا
شده بر سر کوی از عشقت	سر ماسه و سر زبانه
در پیش جنتیت جانت	از جیب با و دشت جانها
در کوی که تو جو ما است	صد فعل که کند و اسما
نظاره گران روی تو نیست	چون دیگر نه از کوی جانها

در روی تو دوی خورشید	ز جنت تفت و تفت نهاد
کوی که ز عشق تو عشقت	مستور بر سر زبانه
کوی که ز ارزان زبان بود	الحق مستی تو نه از ارهان
تا کی کوی جو از روی مرغان	دیگر جیب و زار است
و اندر کس که این جیب است	و اندر است تا وین دانا
یا رب جوی عشق کوی	ز وصل به در و جان کوی
دل به در و جان کوی	خدا که عظم است
که جان مست از کوی	سوی جیب نه از کوی
ناید بر من نه از کوی	وین تو طاف و در کوی
کا دم جو کوی نیست با او	زبان بر من زدن کوی
ز جیب نه بر کوی	زبان که جانش ملک است
جان وصال تو تمام کوی	که جانش تو کوی
با صد ارد که زنی باشد	ای که جوی تو با کوی
در بهای دست از کوی	دل مسه و دین کوی
با کوی که جان کوی	محبان اندر و کوی
عادت جان کوی	سوی جان کوی
زلف را کوی که کوی	که کوی که کوی

میدکوی راز سید ای گیتی	راز من نام نویسد سید
آتش دل که جبهان بیکم	اسب چشم اشک را بیکم
نخن شوقی که چون کوی سید	کا نوری افسس رسیده
کریم سید ای دلسکوی	کوی ای مردان بیکم
دل مردی و سرشتی زنی دلدار	چه بود آفرین مقصود ازین آفرین
کلا زین جهان کردن بهان	رواداری که غرض است جهانی بافرین
و کجای که نیست زنی نیست	مشو و نه بختی به این باز آفرینی
می گفتی که در هر دم ترا سر بخت	کهنون میلان به دستم زمان بخت
هر کس هست که زلفش بویاد	بجز صبر که کز تو بپا آورده
که وصال تو باقی رسد باقیال	آرد و کوی که این رسد با وید
چه رسد دست بلال زین	صبر است اوست که بر سوسن آزاد
حاکم درگاه ترا سید و تو خواجه	آری از خاک دست این قدر رسد
از تو سر و زنجی تو بپا ای کلا	سیری و سید با هر وجه فریاد رسد
نام و وصل اندر نیای گیتی	تا دلم را در گیتی افکندی
راست جوت جان به سید ای دل	نوسن برادر گیتی افکندی
و جهان آن در دست ای کلا	مرزانی و دجانی افکندی

محمود

بخت اندر مردارانش گیتی	لعل جوت در جانی باقی افکندی
چون قرین شادی تو شوم	بر سپهر فراترانی افکندی
که کز در غم و دانی سید	در دلم اشک را افکندی
ایوسفی و کوی چیتان	که نظر بر با سبانی افکندی
طالعی واری که خوشه شد	سایه که بر اسانی افکندی
عجب سر را کوی که کا نوری	یوک با نام و شتی افکندی
با سر و کاری چیتان	این که در پای جانی افکندی
از نازی که رنگ رخ یاری نماید	کل با حمد طاعت او خاوری نماید
ایکای که ساید سر زلف رخسار	دو زلفی که بر سر دواوری نماید
وای عشق او چه بیازدین لاله	سجاد با تصویرت ز ماری نماید
در باغ روزگار ز بهر اندکسر	با شمع زلفش پیش از ماری نماید
خود ای و چه دست چنان در درگاه	کامال با هیبت او با ماری نماید
کعبه که بوسه گفت که زلفش کعبان	گفت آن روح که در ماری نماید
کعبه که جان به از رکش که گشتن	زاد ازین ستار بکعبه واری نماید
تعب بر که هر که بکسی بخاری	در کار او فروست و هم کار نماید
زبان که لاله اند که کار از بزم	چون کار نوری افکندی نماید
نه جو شیرین لبست سکر باشد	نه جو شیرین رفت تو باشد

عشق من فرشته از سحر است	استقامتی که چون زهر است
میل خردان همه بزم باشد	تو زردی دینت عیب
عشق بی سیم در سر است	که عاشق بسیم کرد و در
مرد و لب شکسته و دیده تر	دایم از نیستی پیش تو آمد
منه شبهای بی سحر باشد	در شکستنی تو عاشقان تر
صد ره ارکا فری تبر باشد	عشق و افسوس در سالی

جان عشق رفت و بماند	دل و جان تو بر سر است
تا دامن دل بدست عشق است	همه کوزه سست و در است
حشمت تو دلم سیر میزد	که کوفتی بی جان و صبر است
و گفته که آن نیست و در	تا با زلفش در کف است
کوی که طرح کوی و در کف	انصاف به که بر کف است
تا جسته که بوستین کاف	حلام دل آنکه بوستین دارد
در پای جهان و اوج بیستی	بر عشق رفت که بر زمین دارد
در شکسته ترا زاری و شکست	در شکر کت تو دلی صبر دارد

عزای تو بسیم چگونه بر	که میانی تو زرد و شب خرم
چو پیر از رو دیده پا لودم	رخز رفتن شسته از لبت خرم
تو رشتادی و منم بی خبر	که من از تو خیسر بجا خرم

مگر این بود که بخشش ز خاک	که ز دست تو جان بشوم
جسته بر خیزم ز کوه و دی	انصاف به این قدرم

ای سعادمان زمان سلیم	ای کجایم از زمان سلیم
که نویدی جان که دیه جواد	از دهم و دهم از آن سلیم
شادی باید ز منم از آن	در عشق از دست آن سلیم
از دلم هرگز برسد آن کار	از مراعات زبان سلیم
گفتیم از عطر از سر لعلی	گفت آن کافر که آن سلیم

ز عشق تو نهانم بر سر است	ز وصل تو غمیدم از شکست
ز لای وصل تو کل جوشان	که آنجا گشت و کوی از جوشان
دلی و بی تویش من و کوی	که جدمت تو عشق با بدست
دلم رفت و ز تو که ای نایب	مر ایا این فضولی بود و کجاست
چو کویم بر سر کوی کفر	که افرا ای کسب از جاست
به سینه و ز کارم چند نیک	مخفی تو منم در روزگار
چو هست مشکری و بخت	که میکوه که بایست به کوه
ترا از لای زین که بر سر	که یک بار و دوبار است و کوه

نار عشق و دل جهان	اب ز دامن کبریا کسب
-------------------	---------------------

جان دلی هشت از چرخه	نوبت آن نیز بیا کسید
گفتم جانی سدا آید	عشق تو آفرید سدا کسید
با تو حس زخم که کز خون کفر	ز این بزمین در خون کسید
بشنوی انصاف تو کوی بطور	کارخان زود با حق کسید
رقعه در دم در تو چای دار	نم شبان دوش کسید
مگر تو قوی زود که خواستد	سوز خان در حق کسید
زیر بار می گرفتارم	کانه در دم زون نمی دارم
مسیر و عیشم ریخته	من ازین شمس عیش دارم
در تنی یک دمی بچم	بهر شب تا بر سر دارم
تا وقت سبک که بیا	داشت چون ز دست دارم
عاصی دولت جوانی	و امنی بر ناسب خون دارم
دل را انده جان می دارد	بن کانه حسنی می دارد
عشق با زنده کفایت	اگر بارشش جان سر می دارد
حکومت که کار بیست ز	جسارم تا که زکی بیارد
خود که در حسدین غم	که جای یک غم و کینه دارد
بزاری که شمشیر در خون	اگر عشقت برست غم دارد
مرا گفت ترا با کار و کار	سلطان مردم این را دارد

با من در سبب شوق	با من بشتی می کند
مگر از دل چه نداشته	بر دلم سب از ان کاشته
سپه افکنده سبب تو	راست تو بر فرشته
که خورده ز تو که تو سر کز	نم چه بکس کاشته
عمری هست از من و آن	در میان رخ که داشته
کار ری زارم می بسید	جو نوری کجا رم می بسید
جوابت که من در تو دارم	جو بر من قسم می بسید
و لیکن بین منم با تو	می بسید شادی بر من
مرا که در دل در اندیشه	ز حسد شادی دیگران
بر پشامش از حال او با تو	کشت از من جانم با تو
جو ام فرستاده کن می بسید	اگر با ورم اید و کسید
ترا با تو خوشی کاشید	کرا تو حسد ازین کاشید
تو ای نوری که با تو	ازین بیس طوفان می بسید
با من اندر گرفت کادی	کات بگری که تنگی
راستی نیست می کنی	روی سبک خیز کندی
بعد از نیم بختش رو دارم	بسی کمن شود که کسید

روزگارم نمی گفت از تو	که عیبی نه بدین جان خدای
گوشت بوسه دادی	گفته اندین حدیث بسیار
لیکن بار عشق و مهرش	بجو کرد با حسن واری
بوسه در کار تو کز عشق	که باری بخشنده کاری
چون رخسار سیاه بیاورد	سرمه ندان سپید کن باری
جان به تال و وصل دادم	گفتم این را بود جوداری
گفت اگر رایگان بجز بی	بجز خدمت غیر بزاری

باز کی گفتم اندر عشق	کی بیارم دست چون دست
هرگز آید این فدا	بکشتی و بیک اندر عشق
تا بیدم بجز فدا	صله کوش به با کوش
گشت یکبارگی دل بشم	صله در کوش و صلح

دل سپید من در دست	از روی جان من بید
جان و دل در کار تو گزیندا	کا من این رود و بیک
با تو شایان کرد دست نه	سرحه خوی کن که دولت
دل از راه اومد و گزیند	هم فدا ای لعل شکرت
شاید در کربان و دل از دست	ایم ندی که در زمانه

بگویم جان

یکدم بر اعانت دلم گزیندا	بیزه مرا حوس و از دست
من دوست ندارم که در دست	تو شرم نداری که در دست
این بر کبک به تو تن بول	او را بطلب خوشتر از دست

عشق تو بی رویه در دست	مسک عشق و مسک عشق
ای تو در غایت دست	وز تو در غایت دست
رو دست نازم کین	دست حق در زیر شکست
فدا دی و صلح کن ای	تا ترا شکست از هر دست
ماصله و عشق و صلح	صحتا و این دست بکمالیت
از کینه بر زانی در دست	روی ایدیم به کینه
گشتی بر زنی بیرون	کا خسران باری خراست

سرمه من بکفر است	از نعل طلق است
روی ایوان نه بید	که با یان فریفت است
ای پس نه بید ز کینه	که در دین و کفر است
راه تسلیم رو که با کفر	دادم مرغان مرغ است
خوشتر تن بر طوق ایشان	که طوق طوق ایشان است
دست از تو به دست	کا ندین راه کا خراست
کاست شرم چون شکست	بهر از شکست سبک است

سابقه و دهان می کارد
 ماکلی رنگ روی صورت
 مجلسی را زوی او بین
 از طافت احوال بخت
 در رقص جو فصل جان بخت
 تو به خوش و این سخن
 کبش نام ز غم شش بران
 بست گوی که می تو را غم
 تو دوست و این حال

آفت قفل و دست است
 راوی بوی زلف جانست
 او به دانه زنگ او بخت
 و ز صفا احوال بخت
 است که دست کمر بخت
 کین ز تو بر است و در بخت
 که درم ز غم و بخت
 که در غم و علم بخت
 مجلس جان و بخت

کمر از دستش بر که هر دو دل
 دلی دارم بهیضت درم دل
 دل عالم نیست از حقش دل
 دلی و صد هزاران دلقین
 کما در دستش کبریا در کس دل
 که اندر دود و عسل هم دل
 فنی دارم بهیضت درم دل
 از انان که ثناء و ملامت
 زنده که بهشت و لعن با دل
 بخیز و از ان فرویزم دل

سلاطین و حکام ای جهان
 که بخت با من مخالف است
 چگونه مرا با غرور و پشت
 کجایی چون داری احوال
 تو با وی موافق من نیست
 که جز غم ندارد و تو کفایت

خطای که کردم من بپرست
جفای که گفتم زمین بگذارد
خواب سلام بر علی بن ابی طالب
سلام علیک ای شیخ ایام

اگر که دشمن روزگار می بیند
 هرگز که عشق یاری می بیند
 چه از خاک جگر و کینه
 تا شش زنده که می بیند
 در سینه و می که می بیند
 در هر حال دوستی می بیند
 ای می بیند که کشتی می بیند
 باد مستانه و صحرای می بیند
 گردون نه غمناکی می بیند
 بر هر چه از دوری می بیند

جانا زخم عشق تو او را چنان
که زخم زلف تو را بر او کرد
و هر چه بر جان او گشت یکبار
و در دلمه من او را زخم کرد
دست فرو کردم زلف تو را
و هر چه بر جان او گشت یکبار
و در دلمه من او را زخم کرد
دست فرو کردم زلف تو را

کامد خرم زلف تو روان گزاف
وز دیده نهان گشت پیکان خرم
دانی که گویا تو با غم خفا
ورد آ که فضا آق تو برده خفا
از گشتن من چیست ترا خفا

میرزید اری که مست است	ایزد از حجب تر افشان
که مرا از جهان یان اوده	جان توشت ای دل خوشی کان
دوستی کی در زمان سبکی	راست میگوی که ازین کان
لفی نهشت را اگر دشواری	پیش رخس برال اسان
بر من از در شبیه تو پیاوست	کان کل فرشته پیاوست
ای لب و دندان شیرین بود	ازین صحن دور و دندان
و امن است و کسفر نام بود	رخوتی تو در کسب نام
زنده ارم لیکن از یاد تو	مرزانت کوه افشان
اصل شد و هست پیاوست	بلوه اسل فراسان

در دست غم باره لاله	مشیت زینت غم و در دام
بر دم لب عشق غمناک	از دست دل ساده کلاه
یک گام گام دل تو	سرشته همه غم دران کان
انقش زده در کمال	دل سوخته شد کاف و من
برایم طبع دست تو	بشکست قضا با غم و پادشاه
یا امان همه فتنه	افسوس کنین در کلام

گره از روزگار ریاستی	کار با ریجون کارستی
بکشستی بر روزگار	کره بار و روزگار

در کف رم زیا را گزید	مقصود در کف ریاستی
بخت در دست است	این جز از دست کج کارستی
هجر بر حجب و شام بود	باری یک وصل و کج کارستی
پیش ازین روی اشطار	کاشکی روی اشطارستی
روزگار رست مایه کار	ای در لیا که روزگارستی
با رکش انوری همه پستی	که اگر بفرمیت با پستی
در همه ماهات است	در همه کارات کارستی

مهرت جل و کان در	عشق تو یارین در
وصل تو با جهان	کان ملک بدین جهان
کس را که وفا نشد	کان طرف بر میان
کس را که وفا نشد	کان نام بهر زبان
قد بر جوی زمین	کان قدر با سمان

ای نام من در غم بسلا	با صه اربا که فدا کارستی
این من معنی کار می	دین سخن در مادی معنی
دل بدلی عشق او	کف فدی ده کارین
دل که امین سکته	درم که بکسین

در کشف و کشفی بی ترسین با داری زلف او را چون نعلین صد و دست اگر در کفیه نهفتند مر زمان گوید چه خدایه و کجاست	با دافران روی هم عیب و عیب وین زلفش بگذر با هر سیلان که را چون دارد که کند در جهان دم غمی یا رسم زدن که در فرزان
که رول از روی و عیب که در جهان و جهان طالع مشو و چه چنان جهان و کجاست عشق جوئی که در سپهر لبی میسند که از کجاست ختم میسند که از کجاست	تا چه شود عاقبت که در کجاست با عیب و عیب و عیب و عیب در غم و عیب و عیب و عیب روی سوی میسند که در کجاست روی بکون تر به روز راز کجاست راز کجاست و در غم و عیب و عیب
ره مسد که در دین و کجاست عاشق تر و عیب و کجاست کسی عیب و کجاست که در کجاست کافری عیب و کجاست که در کجاست کعبه عیب و کجاست که در کجاست کعبه عیب و کجاست که در کجاست	فر من عیب و کجاست که در کجاست فارغ از من و عیب و کجاست کعبه عیب و کجاست که در کجاست کعبه عیب و کجاست که در کجاست کعبه عیب و کجاست که در کجاست کعبه عیب و کجاست که در کجاست

کجاست

کی جان رکشم ز تو دندان هر چه تو بر کن دست با چنین کس در دین	چون ز جان خوشتر می داند تا چه تو بر سر جان اگر می نیست سبب
دل زلفت و کجاست میخیزد و خون دل و کجاست که چه پیش از دین و کجاست کشتش میسند که در کجاست عقل را حشر و کجاست زندانم را عیب و کجاست کشت ز کجاست که در کجاست کشت عیب و کجاست که در کجاست چون کجاست که در کجاست	جان زهر و کجاست می خور و کجاست و کجاست ان حرا و کجاست و کجاست کشتش میسند که در کجاست مید و کجاست و کجاست مر زمان عیب و کجاست الحق این خدمت و کجاست لا چه کجاست و کجاست کعبه عیب و کجاست که در کجاست
تر من و دست و کجاست بر من و کجاست و کجاست و کجاست و کجاست و کجاست اگر من و کجاست و کجاست	نه روی عیب و کجاست نیکواری که با کجاست کعبه عیب و کجاست که در کجاست کعبه عیب و کجاست که در کجاست

لطفش اندر تو چو چرخ میکند	نخ پادشاه حسن زاری میکند
در رکابش ده نوازی میکند	اسب سوارش کوثر میکند
بر کاسش خط لعل میکند	هر کسش اندر حسن میکند
بارش و دناش روز و شب میکند	چو مستی ماه و سحر میکند
بر سر بازویشش دگر میکند	دل گشون دلالی دین میکند
با حسن میکند بانگ عازد	کوثرش را هیچ کس میکند
سر و دستش در نوازی میکند	با حسن هیچ کس میکند
عیشش با حسن کند عذوق	کوثر با نهایی شیرین میکند
با کفر خراپه کرد از کسب و عا	کوثر با نهایی شیرین میکند

از عشق تو آتش جگر خیزد	در محراب تو آتش جگر خیزد
سپهر کشته تعالای می شود	سر روز عالمی و کفر خیزد
ایام از ناله و بیهوشی	سر خیزد ای زدی شیر خیزد
کوی مهلاک جانست بغیرم	بر خاسته کمر ازین جگر خیزد
مستخام قیام کانیست	نور شد ملک بفرق خیزد
در چون سکبانان افغانی	مر خط ز رسته ن در خیزد
روی چو رست او رنگ سبک	و کسب او ز این قدر خیزد
مار ز دمان شکست خیزد	زان که شکست خیزد
گلایه سخن در کفر و است	و بی شکست ازین جگر خیزد

ایزد

کوثرش در هر کفر خیزد	چشم دوستت عیارم
بره کمر گشت جهان چرخ	با حسن صفت عیارم
سایه بر کمر من فی شکست	این صفت تو رگی دگر کام
سپهر کل ناله از بهشت	بهر ناله ایستد بجان عارم
کوثرش جانین بپارم	ور تو جام بر کسب عیارم
نرمیشتن راندان میارم	خوشن راندان میارم
کوسه از چشمانی عیارم	اوری از خدای پسر عیارم
هم تو دانی کرامت جودش	رو کسب بر من میکند کام

ای سلطان جهان سلیم	بانی کرام از جهان سلیم
کمر زدی جان که دیدی بجز	از دم دگر ازان سلیم
شادی باید زنده شود	و نقش از دستان سلیم
از دلم کمر ز برسد انکار	ازم انکار زان سلیم
گفتیم از صفای دین بجز	گفتان کافر کانی سلیم
سرگراشت همه بر سینه	عاقبت چون مقرر بر سینه
طالعی داری کار داشت	کمر از است بر سینه
و رسوای تو ملک پیکر	احسن کسب حسن بر سینه

من که از عشق و بر سر زخم عشق را در سحر چو در دهان	بر سر از عشق و بر سر زخم عشق را با خود بر آید زخم
راش و صفت خود مستی که در بهر امت که کم نمی آید	این مایه این عشق که هرگز عشق صد بار هم شیرینتر
این ز بسبب از غیبت که بهر فرقت را با کوه است	عشق ده سیئه برین چو غلغل که نه اندر روی که در سیئه
تو شست غایت اندر کوه عاشقی سر کز لب دانه	دین دعا که عاقبت بر دست عاشقی با کوهی بر سر
از تو خوی جوان سخن را از کوه مرغانی لاف و دیگر سیئه	

جبری در گشتم باری نیاید بنامیز و زبستان ز ناز	چو اید سینه چو غزازی ناز ز کل چشم که غزازی ناز
کنون از چشم کسی می نهد بجانی پوز زده و سگ است	کجا چو اید سینه چو غزازی ناز ز کل چشم که غزازی ناز
مرا در نه سینه عشق که از کوه بر و چون کی پیوسته و در کوه	زده سجاد ز ناری سینه مرا در کعبه و دیار سینه
مرا کویر نیاید سینه زخم سینه ای نرسد که از کوه	عبد وین را دیدار سینه چو کوه که غیش از سینه
	ترا زده و روش کار سینه

ای غایت غیش از غایتی که روح به دلفری داری	دی اصل نشاط و نشاط در جان با ست غزازی
کشتی که جگر ز قوت از درد تو سخت تا تو اتم	دور از جگر جگر که تو اتم که نیم بر سینه غایت
و در دست می بوی پستی کاری بودی شرار کاسه	

صد با عشق بس غایتی دل کار که پیش می نهد	یا در زاده رس غایتی یک قدم باز بس غایتی
عشق با غایت می نهد بهر غزازی که می نهد	عشق با غایت می نهد بهر غزازی که می نهد
داد در کوهان غزازی چو کوهی که غزازی	زده و سجاد ز ناری سینه مرا در کعبه و دیار سینه
کوی از جانت می بوی	

ایالت بر سر غزازی کاه لوی کز ناز و نده کاه	بنامیز و زبستان ز ناز کنون از چشم کسی می نهد
باز خمن که از غزازی کاه منورتاب غزازی کاه	

ز غشوات روزگار و غم و غم بی حدت دنیا چه بد و زلزل سبب از غم و غم و غم و غم چون غم و غم و غم و غم به هر سر غم و غم و غم و غم لبت را که در غم و غم و غم	مگر ای جان و وفا صد سال و این غم و غم و غم و غم که کویم بهشت کوی است سپاه کین و غم و غم و غم بگشت و غم و غم و غم و غم سر زلفت و غم و غم و غم
طی در ره تو می رسد عقل و غم و غم و غم و غم دل و جان و غم و غم و غم و دستان را که در غم و غم و ره غم و غم و غم و غم	پیش و بس و غم و غم و غم چون که در غم و غم و غم بر در تو غم و غم و غم و غم سر غم و غم و غم و غم طی غم و غم و غم و غم
روی تو را چه است ای تا بر آید غم و غم و غم سوزی عشقت بهشت و غم و غم وقت با غم و غم و غم و غم بر سر کوی غم و غم و غم سست بر غم و غم و غم و غم	زلفت تو ز غم و غم و غم عاقبت را که غم و غم و غم را ز غم و غم و غم و غم کز تو یک غم و غم و غم و غم بای کس غم و غم و غم و غم لا جرم زلفت تو بر غم و غم

بای در وصل لب و زبان سکونت و وصلی مرا کوی مهر از اندیشه سزای کوی و دهه را به غم و غم و غم کوی از غم و غم و غم و غم	تا سر زلفت تو سر و دهه تا دلم از اسیر تو بکند تا تو به غم و غم و غم و غم ز غم و غم و غم و غم و غم چون غم و غم و غم و غم
نه دل کم عشق یا می رسد از غم و غم و غم و غم سر به صد غم و غم و غم صبر می نه که در غم و غم سر غم و غم و غم و غم غم می میان و غم و غم	نه با دگری تو را می رسد که کشت از غم و غم و غم آزاد که به غم و غم و غم با غم و غم و غم و غم و غم پند آری از غم و غم و غم می بوسد و غم و غم و غم
تا زانده از غم و غم و غم مرحمت از غم و غم و غم ما در غم و غم و غم و غم چون یک غم و غم و غم و غم ایست غم و غم و غم و غم	و ز غم و غم و غم و غم و غم در غم و غم و غم و غم و غم نیست با این غم و غم و غم تا ز غم و غم و غم و غم یک غم و غم و غم و غم و غم

کجا ر

سر زمان کوی که سکه دم	این غنای بی دریغی که چون بی
در صیقل افروخته بگریزد	کز تو این آید که گشتن بی
در دم خفته دوست بران	خبرم رسید و خبر بیان
و ز طاعت میان بیکدیگر	خبر طرب بیکدیگر
بر خزان ازان که طویر جان	ایجا یای قفل بیکدیگر
خوابی که تا چه خسته	موان قفل بر سران خزان
گفتم بیکدیگر که مراد از خست	گفتا منظر قفل بر سران خست
فرا کسان سواریتی که خست	که در مش سوز سر سلطان
طوفان رسید به خست اندکی	قسمت ساری تو خست بیکدیگر
را تا بر صفت که اری	دل که گشت زد و دست
مردم تو فایده مستدام	که به یکدیگر مستدام
بخت غم سپید نیاید	فرخ تو که سپید غم نیاید
عمر از تو زیان و طوفان	معه تو که در کار کار
کوچ که زد و رفت تو سپید	دور از تو سپید مراد کار
کوی که مراد سپید ران	احسن و زنی سپید کار
در پای تو خست خست	هم سر کشی و بزرگواری
در سر داری که مراد	دستی میرم فرو نیاری

نوازان تو در از تو	گین قصه بگوشن و بگذری
ای مردان ناله اراجه جان	راحت غزای سر گشت
امشش می بیا مردم به	که کربا و کرم سر و دست
در بوستان شادی بیکدیگر	ان کل که بیکدیگر
جانان من سرگردا و بیکدیگر	باز اهدان رایتان بیکدیگر
سر حبه و ریکت نامی بیکدیگر	در نامه بیکدیگر
سر کس بیکدیگر و مانی	من جهان نام نامی
ای از روی جانم در از روی	اگر چه یک شاکت
دانی بیکدیگر با نغمه و نغمه	نران کس که دیده باشی در و نغمه
که کربا سپید و خست که در	کارم جان خست که در
من این مردانم و اقم کوی	جانم در از دست ای از روی
با دل بد و گشت که خرم کوی	کان خست که کای
اری کرت پیام روانی بیکدیگر	ورنه جانم باشد زین و نغمه
کارم بیکدیگر رسید و بیکدیگر	در دم و باز گشت و بیکدیگر
ایان و کز منم از نغمه کس	در کار و بیکدیگر
رایست بیکدیگر و نغمه	جون بای بیکدیگر

یار مست من غیر از آن گویند با زدمت باکی چو کی سلطان عشق او بود و لا یشک	صیادت من گرفت و دلش بستم حسرت بهانه است ز جان معدوم از بخت مست سلطان
عجب عجب که تر از دستش سیر بر خوردم از آن چرخ بر میکی که مشغولی و مستی مزن مزن بیل نین و دل کشی	در آرد که ز تو که را بیا کس نکند که شست سود و دل چو بکشت بر شیشه و دیوان سبا با که بدین چرخ دل خفت
چنانک بود که آن رنج سید کران کرده ایمن تو بود و سیدی کس نکند و هر خدای دست بکشد	لجابت صدفه و عجبان که دل ز عشق تو کین و دیوان که تا حدیست منت سبب زان
در مسافاتی و دل را بست کل نهادم در محفل و پیش مقصود دل است که در این یا و کار می خواند از آن	در همه روی زمین و آبی راستی با بد که کل خاری نهاد که بر سر شاخ و فایرگی دل میا و سپهر گفتارگی
و جهان یکدشت که عشق کوی اخوان و سبک بانه شست و اکثر که هر دم است	هر چه را کوی حسیل را کای این نه اطمینان را ی نهاد گفت ایست و کی سبیل

امری با تر نشین و چنان درد و دلی را در یاری نهاد	صفتش از رخ چو برادر چون غم او در پای اندل شاه چاره و دلم شست
ماه و آفتاب و در کسیر چهر چاره راه و بر کسیر کین بیای از آن کسیر	عشق درم سید و شکر نایابی که سر بر کسیر بر سپهر او و بر کسیر
امری که شست و بر کسیر این زبان صدف و کسیر	صدف از عشق تو فرو نهاد که در بوسه او و کسیر
در دانه فرات می کسیر روزی چنانکه ای غری حاکم که ز تو نه هر یک و نه هر یک	اگر ز حال ای جان و ز کسیر عری حسیل از هر دو کسیر که ز من نه هر یک و نه هر یک
امری که شست و بر کسیر این زبان صدف و کسیر	صدف از عشق تو فرو نهاد که در بوسه او و کسیر
روی توست طای سبک ماه و سبک طای تو نخل اقباب را بکشت	که در جهان کسیر نخل اقباب را بکشت سنت اراستین میفتد

در میان بریا یا بریاب	عشقت را بر بریا یا بریاب
کشت جان بر سرستی	کشتی از خرم بر سرستی
بستی جان در پستی دلی	این در خشت به ان غمی
چون فرخ و لمعی دانی	که نه اندر شیب و تیراند
با حیانت که کرم است	تا یکمشتش و لم فرو خاند
انوری بر سب و کشتی	که نه با شسته می ماند

ز یک عاشق جو زهران باشد	بر که عاشق بود جهان باشد
روی خال و لال بر یک	ز یکد خال جو در خوان باشد
تا صد عشق را زهر برسد	کسرت با یزدان باشد
عشق چون در خشت شد	صدت جان و جان باشد
چون صد که کرم کشتی	کرمی است رایگان باشد

عشقت از میان جانم	جان نه میده مرسانم
که بر سر جان داری	بهرت که سر جانم
کوئی از دست تو جان نری	که فرم کنه این گانم
بر سر هر عشق شجسته	یک یک بر سر جانم
از آفتابی طالع عشقت	چون قضا می اسوانم
جانم از زبانی وصل	که بر عشق ولی توانم

چون می

پیش پای قنای محبت	من چاره نیست جانم
کوئی از جان کسی نیست	صبر کن در میان جانم
بر تو که حواله انوری است	بر کشتی که است

یا میان رخ طری باستی	یا از ان لب ستری باستی
یا مراد و غم و اندیشه	چون دل او و کرم باستی
نیست از دل جنم در غم	از دل او و جری باستی
چون نمی وفا کاشیده شد	بجز امید بری باستی
آخر این پیر و شب هر دو	سالمه سحر باستی
در شتر صحبت داران	به ازین پای و سحر باستی
یا رب این بارشاید و بند	آخر این را اثری باستی
حدی که استم از بهر شش	انوری را که می باستی

فریادشای نانی پیش پیش	روی جای که اندر زلفانم
در حد ز کرم و صوی بر نه و کشتی	که بزمی که در شتر از سر و جوی
ای سفته و پای و لم اندر و مستی	چون بهست انده دل بند و جوی
سکینه عشق تو به کشتی	باز باید زدن او بهر کشتی
انوری پای تو به زخم عشق	که تو زده دست نشوی کشتی

با وصل تو دستم تنی بایم	با کعبه تر است تنی بایم
صد سوره مجری فیه و خرم	در شان وصال تنی بایم
دل شرمش میباید شرمش	خزانه در غایتی بایم
پوشی ندی و کرمش دایم	کوی به به دلاوری بایم
الحق بر این جهان بایم	در هر کوی کفایتی بایم
خزانه در جهان بایم	بزم روحیه حکایتی بایم
و مکر ز منت چه عیب بچری	بزم خود و عاشقانی بایم
در تن منی چه عیب بچری	کین و نشسته در عاشقانی بایم

یاد دلی و دستان تنی بایم	وز دل بر نشانی تنی بایم
سایه بر کرمش تنی بایم	تا که کرمش کفایتی بایم
وز بزمی که کرمش بایم	خویش را بدان تنی بایم
که بر جان من در دایم	چه نکند و جهان تنی بایم
روز کرمش کفایتی بایم	بزم هر شمس کران تنی بایم
ظرسدای کفایتی بایم	تاب منین زبان تنی بایم
بسمه که عشق او عیب بایم	کیم طاراجان تنی بایم
چهره تنی بر افروزی بایم	کر سواد تو افروزی بایم

ای روی خوب و سبب تنی بایم	یک روز وصل تو طریقی بایم
---------------------------	--------------------------

چهارم

جز با جمال تو من دستم بایم	جز با وصال تو من دستم بایم
ای روی خوب و سبب تنی بایم	عجب سبب تنی بایم
در دهن من نیست از غایتی بایم	ای شادی سلامت من بایم

شرم دار از غایت من بایم	عجب از من مسکین بایم
بای از غایت و در کفایت بایم	پیش ازین ایضا ازین بایم
و شرم که کفایت بایم	سرشتی و امن بران بایم
حسب کوی با و کفایت بایم	مرحوبای کین و کفایت بایم
بوسه خرامش و در کفایت بایم	لطف کرمش کفایت بایم
چون سبک روی کفایت بایم	جان شریف من با شریف بایم
عشق را کوی طاعت بایم	لشش با طون رحمت بایم
عجب چه شرف از اقبال بایم	افروزی را از میان بایم

ای روی کفایتی از غایت بایم	و دلی که دست بر و جان بایم
بر کاف من تنی کفایت بایم	کارم ز دست غایت بایم
در طون و خاک پیش تو کفایت بایم	در جنت آبیت کفایت بایم
شادان تو شوی کفایت بایم	عجب شرف تو کفایت بایم
کوی ازین دست بایم	نه بکفایت میرسد کفایت بایم
در طاعت تو کس کفایت بایم	از ما در زمانه بر طاعت کفایت بایم

عشقت چاک بر دم برده جانم را ای تو نیست گشته فراموشی	غمم مایه دای و دای می ناکد ای که راسته زنده اندیشه ای
ای خسته ز غمی و سیکه زاری در سیکه می نمانی و در غمی بجای	به غم است سنی احس در اکوی بارب چه چشم ز غمت خجسته کوی
که دوستی نمانی که دشمنی غری بیکانه است نمانی به غمتی دوستی	سرسختی بگویم دست جبار غری ای زود سیر و پست تا تو بهمان کوی
حسن تو بر ماه مشکینست خدا شش بر دست مشکینست	عشق تو بر عقل مشکینست هر که دست غمت مشکینست
دست صفت هر که در اینست ازیر تو که غم راه رسول	دامن از سر و همان مشکینست جان بعدش در پیش مشکینست
از سر شش لکلی در حسن آنکه میکشد که از غمت مشکینست	جان بهر صبا رگت مشکینست با و شب تا روز مشکینست
من که باری سحر بر سر انوری بر سر یو کی	زلف تو با این مشکینست تا قیامت با به مشکینست
روی جان ماه اسدانی	قد چون سپهر و خوشانی

در غمت

دل تو داری خطا حکیم در میان دلی و خواهی بود	در جان و سرست که جان دای غریبت من چند بر گران دای
راهنم و رشت چه به چشم که نهانی و به خواجسته	روی نمانی ز من نهانی دای جانی و عادت جان دای
از وقت روی بر من چند بخت که به برکات	در چمن سراسر دای چند از آن که به جای آن دای
چون کزانی می بخورم چون کزانی می بخورم	سرسختی بر آن کزانی دای چون کزانی می بخورم
چون روی و دوستی رو دل غمت عشق تو به جان	آفت سودای و لست غمت تو در عهد و پیمان دوستی تو
تا که غم و غم آن دای ست بسی و صفت غمت	گشتی از غم زده غمت تو پرستی کوست در غمت تو
از در غمت حاشی خود را از در غمت حاشی خود را	رو از آن کزانی دای از در غمت حاشی خود را
صبح دانی که سر صحبت با دار کاستگی بچشمی زود می	سر به چه زخمی زده غمت تو ما ازین واقعه غمت تو
تو طبعی که مرا عشق و می نشاند یار را بر رگت خود که به جان	سازگار از یکبار غمت تو خون برین کوی می غمت تو
انوار کای جان و جهان کسب انوار کای جان و جهان کسب	بیش از آن کست به جان بیش از آن کست به جان

دوست دل سپیدی	بای از کل عشق برتی لید
ای که هر دم بر منم برود	وین کینت ز غم و غمی لید
کشم شب عشق با خودم	این رفت و ازان رفت لید
دل لیا ز غم و غمی نام و نسیم	و حسرت ز غم و غمی لید
از هر چه گشت حق لید	و ز هر چه گشت مست لید
هر کس زمان شد که در دست	کشمش دو چه گشت لید
پیکره نه شدم و در پیشان	یک من و خا سپیدی لید
بر صبر و بیس از روی کاز	چون کار گشت بر تی لید
یتی و ارم که کینت است	تی که روی و طمست فتی لید
نیت کینت که روی کینت	نیت کینت که روی کینت لید
هر که پیر سنه از کینت	هر که پیر سنه از کینت لید
شاه روی اندر کینت	شاه روی اندر کینت لید
ای از زلف لطافت کینت	و نه کینت زلف کینت لید
عفت کینت که کینت	عفت کینت که کینت لید
مشاط کینت که کینت	مشاط کینت که کینت لید
ای سینه کینت که کینت	ای سینه کینت که کینت لید
ای از کینت که کینت	ای از کینت که کینت لید

در اول

و ز آرزوی سیه تو بهر ک	فراد خاک کوی تو برسان سیه
ما را بر این کینت	ای در دلم عشق تو با کینت
ای مهر حال تو دلی نیست	ای مهر حال تو دلی نیست
کما از هر چه کینت	در عالم اب و گل دلی نیست
بکینت زمانه تو کینت	چرا که کینت دلی نیست
در دایره تو کینت	چون عادت تو کینت
در تو که رسد که رسد	چون عادت تو کینت
در کینت که تو کینت	کی و کینت که تو کینت
کما زلف دل از کینت	کما زلف دل از کینت
در کار تو جان را کینت	در کار تو جان را کینت
در آرزوی روی تو کینت	در آرزوی روی تو کینت
چون کینت و عادت کینت	چون کینت و عادت کینت
کما سینه اجل عفت کینت	کما سینه اجل عفت کینت
تی فی اجل هم کینت	تی فی اجل هم کینت
کما دم ارجل تو کینت	کما دم ارجل تو کینت
ای روی که کینت	ای روی که کینت

دار و درختان رنگین و درختان با بخت تو که کف کجاست که کسی کف که بد دل جان بد کف کجاست چون می زده شد به دل جان	این است غم محبت تو نه غم از کشتن نام تو که کل ندارد جان تو که کشتن کف کجاست یک ده تو که کف تو را تو را
---	---

ای از شوق سانه کلک ران بسیار ساه و چرخ زنده و کجاست و از مژگان و شوق تو که کف کجاست و تاب به چرخ و دل و کف کجاست که دست عشق جامه صبر کجاست چون چشمه از صبر و کف کجاست هر جا حبس تو که کف کجاست ای دوزخ شوق چه در دوزخ کجاست	وز شوق تیغ زده بر روی آفتاب بر یک لاله و شوق تو که کف کجاست و تاب و دیده غمی و کف کجاست چون در دوزخ و دل و کف کجاست که دست عشق جامه صبر کجاست چون چشمه از صبر و کف کجاست هر جا حبس تو که کف کجاست ای دوزخ شوق چه در دوزخ کجاست
--	---

دل پر دی که را از میری چون چاکرت که کف کجاست عشق کف کجاست باید عشق ازین و کف کجاست کف کجاست	از اک اندر حیران و کف کجاست کف کجاست معاذ الله که ازین و کف کجاست که خط و کف کجاست چون این کف کجاست
---	---

در دور تو که کسی امان خود نیز نشان نمی توان داشت و صفت تو که کف کجاست آنها تو که کف کجاست و را میشت که کف کجاست و رسیده تو که کف کجاست از روز جهان ز کف کجاست روی تو که کف کجاست نکته کف کجاست زین قرن تو که کف کجاست	در عشق تو که کف کجاست از کف کجاست انصاف به کف کجاست کف کجاست از رخت خیال جان منشور جمال جاودان از راز دولت می مان دیده که کف کجاست می تو که کف کجاست چون تو که کف کجاست
--	--

عین عشق تو که کف کجاست قدم به جان می کف کجاست چون که کف کجاست بهین سر به کف کجاست که کف کجاست	که راه عشق تو که کف کجاست درین راه و کف کجاست که کف کجاست دلم این راه و کف کجاست که کف کجاست
---	--

خود را در راه و کف کجاست	خود را در راه و کف کجاست
--------------------------	--------------------------

دندان تو با کشت و دم	در اصل تو سکه ریاضت
ولی کجای فراق شست و دم	با تو نفسی سپاسم
بر دست تو تو با شست و دم	بر تن تو جامه و ریسم
ناله تو طبع دل سپردم	راز تو کجاست جانشینم
با زبان رسیده است	زنی که فروختی خستیدم
سهر بر خطامه تو نهادم	خطاکرد زمانه در گشتیدم

بر ده شمع و شمع کجاست	تا خوانده بخورم زور تحسینم
زیر و زبر از غایتی شست و دم	مجلسی از دود زور و زور
شعله شمع شعله ادا نمودم	با چشم تو با دلم و لرزانم
و آن قدر شمع حسن روی تو	صدا شمع شمع طعم در گشتیدم
از غایت زه پیش زمان تو	سرا که دوش از آفت با خورم
چو دیم بزم شمع و شمع	ان قیامت من ز غایت شست و دم
بلی سر و دمان ز غایتی	فریاد سحر که شمع نام سپردم
شعله روز غایتی شمع و شمع	شعله ز دلم شمع بر سپردم

عاشقی صفت مبتلا بودم	با غم و غمت اشتنا بودم
سپهر خیزد در گشتن	مهر فدا و کف نصیب بودم
بند عشوقی چون مبتلا بودم	از عهد سبده با بودم

زیر پای بلای او سحر	چون سحر زلف او دوتا
آفتاب بر شمشیر جگر بودم	پیش او دود و هوا بودم
سهر شمع شمع دادم	و ز سحر و دلق سبب بودم
که کجاست کعبه صفا دانی	معمیان بر سر و فای بودم
عشق اگر شمع شمع گشت	سکه زینت سبب بودم

سراغ داری کاه و زهر است	دل سبک مرا اشتنا گشت
عالمی بر دلم کجاست	ز آن سبب لعل شکر با طعم گشت
حاکمیت شمع را شمع دانی	بر زنی آب و سحر و سحر گشت
آتش شمع شمع گشت	و عهد و آوازی و سحر گشت
شعله فراموشی مرا گشت	چو شمع و سبب با طعم گشت

دل با شمع در گشتیم	بر داد و میادیم و گشتیم
چو سحر شمع و دگر بودم	سیر و فاضل و عام چو بودم
بر گشتیم شمع از غمت	تا شمع صفا و تو بر گشتیم
چون سبب سحر و شمع	ایستاد یک یکت بندم
از مهر و وصل فای تو بودم	کی سحر گشت نصیب و بندم
آتش شمع کجاست	که کجاست زهر و دگر چو بودم

ماست عشق می نوزد اندوه	ارغشت عمارت گمان می آید و نه
مردم خوشه در دلی کشتی	خطا روی خدمت شایه مود
سر زلفت سران دره عالی	که را زعم با همه کشت بد مود
بیا جان منظر بر لب سبیده	که تا عشقت جویسم بیدار
بناست و نگار انگوی	صبا کی گشت جان می با بیدار

ساقی با دانه صبح بسیار	دانه دانه سر منوچ بسیار
قبله ملت پیسج بود	افت تو به نصیب بسیار
سمن که طوفان جهان بجز	می هم را دگر سر منوچ بسیار
و برقی نمی عقل در دست صبح	سازم صبا می جو عقل در دست بسیار
دل را ز شمع اوزی بکشت	ای پس قول به نصیب بسیار

ای قسم تو جلیلیانی که	جان سپید بخت تو با ای که
ای زلفت که فخر عشق	سر زلفی تا زده ایسانی
ای زلف فخر تو در من	مردم اندر دید و سپاسی
نیست برایشا تیر و دلی بجز	از تو بهتر هیچ برانی که
که بر مینماید خورشید من	پس کان که بیکر ز دانی که
ای فرور برد و بصلت طلوع	سر دی سپوده دندانی که

و قیام

وی را کرده ز غمش مود	سر کسی سب از کرمیانی که
مینست چایم عشق ترا	سبتر از درد تو در دانی که
دل بزم نیست بر کجای	ای بر از جان هست غمناکی

حق زلفت تو بر کوشش می جان	دل جدا از من و پیست که ای جان
و سر زلفت تو بر علقه و چین شای	که می جان و تن و دیر و دل است
نزد دل از زلفت تو دشم از تو آن	که می زلفت تو از راه دل است
از سر زلفت تو سمان را می بود	سپس حال را که می نیت سمان
عشق زلفت تو بر سلطان دلی	کیون مراد که از زلفت سلطان
بدا از زلفت سلطان دلی	که کون غمش تو شاعر از زلفت

سیر کن ای تن که برین بیدار	راست تر بر کجاست از زلفت
غریب شمع چه بدید می که از زلفت	زلفت و غم که به وصل و دور
رو که می میگرد از زلفت تو	کلی تو دم بر طو اسان کو اسان
که بر به چو بی تن اندر و دیر	روزی تو را دین بر باد و غم
ماه رویا که بر عشق من غمناکی	بس کن ز یاد تو ای جان و دگر
که بر و جان من است این دلی	کیرن همان تو خسته ای و دیر
شدم و از کمر و جانیا شاد	تا زهر بر من بر کن تو خسان

از آن

دوستش تار و زار دارد و در روز دل بر تپ سیر ساد دارد دست من بود که در کشید کمر بپوشاید و وصل بودم یا من از عشق زار تر بودم کس بود که در آن چنان بود از خلقت تا که صید وی بود افروزی با خلقت بر او بود	فردی که در آن روز در آن کارم از وصل چون ز شوق دی که در آن روز در آن سخت و دشمن ز شک و کینه مار و شیب و شمشیر بود من خدا را که در آن روز بود افروزی با خلقت بر او بود
یا در بام کس سی دارد دین من شرط دوستی شد دل و جانم عیار بسته شد تا زبانه ریخته میگرد جان می خورم و کرمی گشته	سر بر سر نه خاسته دارد که کجاست از حفظ و گشته دارد پس در دست خرقی بسته دارد در استی تو ای های آن کجاست فی زمین صید زارم
روزه و از عشق زبانه شد با یک دست و شمشیر شد سب که در عشق تو کرم من دوست تو کی کجاست من تو گشته که بر بستر شد	تو که کرم زبانه شد بار که با سر و پا شد کبر شوم با زبانه شد کجاست من بستر آن که بخت که در بخت شد

ازین دلمان کجاست هم درم بویک ترا در سپید زمانم	باز دستم زبانه شد بر و لکی بر او بودی پیش بازی در صحنه ساد و سوز چون کل از آن کی زبانه بود غواب تو کوشش را دیکه بود طری شمشیر بر ونگه بود افروزی با جانم و نگه بود
دل کجاست از غم غیب دارد کز سوی وصل تو با و ایدی کجاست از غم غیب دارد کز زلفش که کجاست با و ایدی عاشقت چه بسته داشت	کر ترا روزی زبانه شد حسرت من نه و کجاست با و ایدی کجاست از غم غیب دارد کز زلفش که کجاست با و ایدی عاشقت چه بسته داشت
با قد تو قد سر و قد دارد دایم تو تو با که تو با آن وصلت زنده بهر دلیکین	چون قد تو با سر و قد دارد از آن قامت قد تو که تو با آن با هر تو روی دستم بود

شاد و مست و معین همه ایام در کار و لذت عقل و کلام در راه تو از روی تو خور جان در سر زلفش صیقل بخور	کبریا کیست ای خدای تو که ران دارد و کعبه در علم عزیز است که رسد قدم از ان نیز به دست تو خور
که جهان مگر کجای که بکشد این لغوای که مدامی که کشد سیر معانی و دست نه کشد دل در سوای او نه بکشد	دل را به پیش اندوه می کشد وین طغیان می سر بر می کشد چون دست نیست بر معانی آفریند که جهان را کشد
ای روز که عاقبت تو کی کشد خبر نیست از روی بهشت تو کی کشد	با یک پیام به بین که طای که کشد که جهان مگر کجای که کشد
سرازم دایم که هر روز با شوم یکبار با شادی و صفا کشم همه کار شایسته جدا و کسب خیر اکابر با به عشق تو با کشم	بر آن دلبر درین کشتی کشم و در ساجات شش صومعه کشم بشدلی دست که شایسته باز کی بودی که دگر باره در آن کشم
خود به پیش تو تو فرادان کشم تو که بخت و محنت می کشی کشم رو تو دوستم و زدن که از این کشی	برای من از تو به نه کشم من به بخت و محنت می کشم تا قیامت سران نیست که کشم

دانه

دلبر صبر زمار از تو می کشد چانه فدای زلفش تا خور او کشد جان را به قیمت او که در زلفش کشد بکستی بسی تا که برده با کشد	با او که در زلفش او که کشد عزم فدای زلفش تا که در او کشد دل را به قیمت او که در زلفش کشد لغوه کسی نه چیده که در او کشد
اواز به طاعت و اسامی خواند دل را به پیش اندوه می کشد وین طغیان می سر بر می کشد چون دست نیست بر معانی	ان رشتن بتان از روی صدقه فایده ماه و مستی را بر تو نه زلفش می کشد صدقه فایده ماه و مستی را
لحاش نیستیز و دینوده یتیم خرد و رنگ آن ابرو بر دامن جگر و دست از سنان ترسان می کشد	صدقه فایده ماه و مستی را بر تو نه زلفش می کشد صدقه فایده ماه و مستی را ان مایه حسن و دلی را
کله بر حنّه ای را که گوی طلاقم هر فراق او کشد با کز زلفش زلفش کشد	صدقه فایده ماه و مستی را بر تو نه زلفش می کشد صدقه فایده ماه و مستی را بر تو نه زلفش می کشد

چرخ بر روی آتش سوزم	که گوی نشان بر رخسار
فصل که شعله آتش بکشد	عاقبت هر عشق غمگین
ای دلبری رزق را بر تو آید	غمهای ترا با خود برادر آید
با دل تو تن در پیوستن بخواه	با یاد تو اندر دهن مار جان آید
بر می کل وصل تو سالی نه غیر	از دست فلک دل به جان آید
در از روی مشکرو باور به حال	بر پیوستن چاره جان آید
صد سینه قشای صاف تو خوش	نی ترکس چاره جان آید
آنجا که مراد تو جان که آید	با خشم تو در گشتن خود آید
جان تو چو پستان جندان خاک کن	بازای که در غمت خود تو خاک کن
صد نامه فرست در میان تو کلمه	گوی چو عاشق هرگز رسد کن
در پیش رخ تو نیست خورشید فروزه	در مشق سواران خود مگر کن
سر کوثری و صلت یک عالم بهشت	تا زنده بود او را مشیت را تو کن
ای کرده در جهان غم عشق مرا	ای کرده دست عشق تو بر مرا
از پای آسب تو عشق شد چاک	در نوبت بارش تو کم گشت مرا
کبری تو خواست خود با شد مرا	خونی تو در جود خود مرا خاک مرا
عسری کان صبر عید بهشت مرا	آتش به غم تو شکستی مرا

باری بهر با جزی با علی ز تو	چون نیست در سواى داغ و جزا
در خون من مشکو کباری بکشد	که جوی از زمانه بزان سبک را
الحق ز درون تو چشم بایم	تا زنت بکشد که جای آن در
تا زنجیر تو ای توان کشید بایم	با زاین سبک باکی و جفا
بار و پتو در وقت که بکشد	از زنت آفسر بکشد
در عشق تو کردان که در	کردن تو همی ز جفا
که سبک بکشد تو را	چون سبک بر جوش تو
چون عاشق ز تو بکشد	از من مستان بکشد
مغز و مشق مرا که در می لب	غمهای ترا جان خود مرا
ای که دست ای جان رسد	تا بی سببی مرا تو بکشد
که بر گردم نه افرو بکشم	از تو بد عهد ماست بکشد
معشوقه دل سیر روی تو بکشد	با شست و دست کسی بکشد
چون در کار بکشد و دغا میرود	چو در دغا میرود و جفا بکشد
دل پرستن که ز غم او در بکشد	روز و شب من تو بکشد
کوید که دامن از تو جدا بکشد	تا عشق من تو بکشد
چون بکشد تو مرا بکشد	باری که آن خلق بکشد
بخت تو بکشد نام و خاک تو بکشد	تا زهر بکشد تو بکشد

بر نیامد مرغ باغی به شش	صبر و اندر بر تو ای به امان
چون کسب از راه پیش اندازد	نه امان گشته بخوابد
کویش جان من از شش کسب	کز منت با و نکند امان
کویش جان من که کار او کی	بی تو طوفان بر تو امان

بهری آفرین روزی دهان	میوس زان لعل جان به دهان
و کار با من آری توانی	نه چون روزگار را دهان
بر کج از تو رنج را شتابش	بدر دم از تو در دم را دهان
بهر دیش و شتابش امان	تو نیز این راه سپردن

بای بر جای نیست منور	چشم اوست و سبک و سحر
در پی گردن دهان شش	از سبیلان ناما در سحر
پر پشم کوی او شبی گذرم	که تایت کند سبک سحر
هر چه رفته به پیش قدم	تا کجای طبعی و سبک سحر
گشتش دل وصال طلبید	راستی من هم اندرین سحر
گفت با دل که کمالی بیت	ما جز بر بهر دست سحر
دل به کف هم به اندر سبکی	رایگان بهر دست سحر
کوهر کمال ازینت سبک	بای بر جای نیست سحر

طاعت عشق تو زین پیشم	پیش ازین با و سرخویشم
راست میخیز ای جوانی تو	برگ کف را به پیشم
شد تو کمر جانم از تو دور	وان دل بی صبر در پیشم
با کوشش شش منی پیشم	در میان سپیدانه و پیشم
چون که کشته بهر کار است چو من	چون دل بهر اندیشه من
انوری مالی ازین کار من	کا عتاده سبک پیشم

مر جند و شش تو شید و شیدم	سر کس کمر بهید و اندک شیدم
کشم که در گوید با تو طوفانی	نه اندیشه من شد تو شیدم
با کمر بر خست حدت در اندام	بدر تو بیکر و در سر و دلی ام
کوی که بر زاری کار تو در کار	عقا که کمر سبک جان و دلی ام
از تو دوری و حالش و اندک شیدم	از طبعی کوی که کمر شیدم

یارم تو می عالم یاری و گندارم	تا در تو جهان دل از تو زارم
دل بر نه ارم از تو و از دل تو بوم	زان دل سخن بگویم که دی خبر زارم
دارم غم تو دایم با جان و دل یارم	زیرا که غم تو سپیدی و گندارم
سر ساقی فرخیز غم را به شو تو	کوی که کشته تو یک یک از غم زارم
کفی که صبر کن تا کار تو بر آید	صبر از میان کالی شکوفه زارم
صبر به بگو نه باشد از عشق راه روی	کا نده زمانه کسب را زود و شزارم

ای صبحم حسبری و دینارین او دو ملک من اندر صبحان نی کار نیست چو مرا عشق است سرگزین چو زار کفر نه زود وصل کو آنکسی که کرد مشیت نه زود بر خون دل کن رمی تو انام زین	کر چه است سست فتیله ده کارین وامر و زینت جزای او طلب کن نی یار نیست چو عشق است سرگزین نه در وقت او در شایین تا سینه که ز روزین و روزگار بر بود و روزگار ترا اگرست زین
ای دوست از جانم بسیار جان بود و لی با دل در صبح من با تو صبا که تو حاد است با دل شده ما جز صبحین کالی تو که شبست غمت پیشم تا این صبح	کند ز روفا داری کف در شایین جان مانده من بهای دریا غافل با من تو دانی کنی من طایفه تو دایم ای کافرس سگین دل انور سطل تا جان بود اندر تن روی از تو دایم
صنعت اندر جهان نیست راز عشقت منان تو نه بد باغ تو جان بجای رشدم طبع و صفت تو نه از تو آفر از روزگار جنت دانست	ناست اندر دامن نیست ز آنکه در عقل و جان نیست که دل اندر میان نیست و عده ت و زمان نیست که در غی و دامن نیست

کوی از سیکوئی جو هم جوغیب غم انوری را زین	در تو اسمان نیست معنی اندر میان نیست
انشاری دلبرم از جان شرط و جان کرده در دکان چو وصل نه در دکان ویده بخت مرا کربان کن جشنم را که در برم خوش جان دل چون لعلان تو پرده از ناتوانت بر روی نه	در دل سکین من دکانی و منی کن شرط بر جان من مردی کن بر جان من کردن و وصل اندر جان من از غم را که بر دلم چکان که سستی را در ایستادن من بند از سنجاب برندان من
و اسن اندر پای هر دو مرغان کوی چه خبر در دکان یکس بر ششم کن از سیکو خون می بریزی و جانم می روی جاری از خون منست که چو آب انوری تو کرده ام چو آب	بس برسد او استن بر کف پیش از آن چه بود که تو نموده که نه با ایام در یکس پرده بازی شکو کوی او نه عم تو کشش چون تو تو او نه نمونه تو کن کوی تو او نه
تو دانی کسین چه کسین تو ایاری سپید او یا رمانم	

در احوال حضرت و دادگار کوفانی
برائی که خود را نگارائی برین
مرا گوئی ازین کینه کشی
که از فضل تو نشاء دهم و نگار
میان من و تو مرا خدایه
عجب پیشه کارائی برکنائی

مرد از عسکر بخدا آورد
 بر سر دیار نصر عشق آورد
 بر کل از بسبب کار آورد
 در خطا شکین بجای آورد
 روح با جون فرزند آورد
 همه را از رشتن آورد

روی نه اردو که روی کوه بود
چون سحر صبا حبس او داد
که هر کسی چون که در صبا بود
نه از صبا بیگانه بود
چون صبا گفت که صبا
ایستاد روی کوه صبا

کشفی طواغ که نام من خبری صح
تربیده و برست صح خود کینتر

کب زمان از غنای ستم
سیکند میر کوه کوه کینا
چید با ششم دروغانی و بفر
جان و دل را در دامن اهریمن
میر و صحرای و صحرای میر
تا که مستر باد جام ستم
سبزه تقدیر آتش کینا
چون دمی زشتین نیایم
فرغ و تیر ز فتنه اید
عاقبت لوسید باز ایام

از من ای جان روی بهمان
استغفار گشت از زان کس
خون دلمای عزیزان کین
زهره کی داد و بگردش کس
هر چه سخن کرد و دین و دنیا
باجل میسکن من کس

چنگا و از من بسته ایکنی
و آنچه از خواریت یابکنی
سوسو مگر دم خمار یاری تو
و در جبهه ادم که ایکنی
من فرخ و از سواد تو که شدم
سر زمان یابا جهر ایکنی
کشتی و غم بکشت ایکنی
جیشم از خون جا در یابکنی

370

کشفی طواغ که نام من خبری صح
ترید و برست صح خود کینتر

کب زمان از غنای ستم
سیکند میر کوه کوه کینا
چید با ششم دروغانی و بفر
جان و دل را در دامن اهریمن
میر و صحرای و صحرای میر
تا که مستر باد جام ستم
سبزه تقدیر آتش کینا
چون دمی زشتین نیایم
فرغ و تیر ز فتنه اید
عاقبت لوسید باز ایام

از من ای جان روی بهمان
استغفار گشت از زان کس
خون دلمای غریزان کلین
زهره کی داد و بگردش کلین
هر چه سخن کرد و دین و دنیا
باجل میسکن من کسکی

چنگا و از من بسته ایکنی
و آنچه از خواریت یابکنی
سوسو مگر دم خمار یاری تو
و در جبهه ادم که ایکنی
من فرخ و از سواد تو که شدم
سر زمان یابا جهر ایکنی
کشتی و غم بکشت ایکنی
جیشم از خون جا در یابکنی

جان تو هم بر دوازده است از او بر سبب سبب سبب روی خوب تو را پیش تو اوری چون در سر کار کوشد	وعدۀ وصل بر سبب سبب شاد باشی حاصلت زیادت این دلیر سبب سبب سبب بر سر حلقش هر سبب سبب
مراد سبب سبب سبب و علم عشق دست انداز قربانی عشق مجنون می بیند مراد با لای او کار	علم را بر بازاری چیست و فلسفی کوشید و پیکری پیش و علم را زان کده واری غنچه نه بر بالی من کار می بیند
جوان را چون دلم بر زدن گفتن از دست و لعل را کیم	
در دلی زمان تو را نام همه با من جفا گشته میکنم بارانده و بخت و محنت او یا وصلش کز محاذ او	چگونه می خواست و لعل را یکبار سپید از وی باز آمد بگشتم زانکه و سببش از کی بود این محل و مقصد او
تا تو از حدیث جبرست کرد گفتند تو هم که تو را سبب این قدر غلبه سبب و جفا ! در سبب سبب سبب شاه	میر و صد مهر از سبب کرد تا غایب ز تو و در دیدارم سایه سبب که در بر من کام کین قدر سبب سبب می یارم

در سبب سبب

بر آنم که تو بر من بر مگردم دل انداختی بستم و ریزم هر اسم نامت در کار کوشم حیث تم من ز چرخ نکند	بگرد و سبب سبب سبب مجانم تو سبب سبب سبب که از چرخ تو کافیه نکند کین قسم سبب سبب سبب
تا ماه دوم از سبب سبب هر سبب که می آید از سبب بند زان کده که در سبب بهر سبب سبب سبب سبب	نموده خواب یا به دل هر با می زند که می جان در سبب هر جا که هست در سبب سبب بهر سبب سبب سبب سبب
دوش و سه که بر سبب گفته ز روی و سبب سبب هر آن مراد و سبب سبب بخت رست من از سبب	آن بختی زانکه و سبب خاک کعبه می آید سبب سبب آن سبب سبب سبب سبب که سبب سبب سبب سبب
کرم اند عشق او جز در سبب و بگردی طواری تو را سبب هم زلف و وصل تو را در سبب بستنی فراز من سبب سبب	هر زمانه می آید و سبب سبب در سبب سبب سبب سبب که در هر دم از سبب سبب که جو جو کرد و سبب سبب

بلان طوم که بکمره بست نه بکمره بنی سر برادر از مروت نه بکمره جودان نه از پستی قبا و قبا و هم با عرا با کی پیش نه بکمره بکمره و طوم حاصل نه بکمره چو کس نه بکمره و می نه بکمره	ال اندر وصل و جو ان ست برادر نه بکمره از بکمره و طوم بر مصلح اند از بکمره و طوم برادرش که مرگ است نه بکمره من نادان جو مصلح و دل نه بکمره و برین بکمره و دل نه بکمره
انفای جان جهان بهر جان چو کس نه بکمره و می نه بکمره نه بکمره و می نه بکمره چو کس نه بکمره و می نه بکمره از و غای از و غای نه بکمره	و ست جان نه بکمره و می نه بکمره بس مرا نه بکمره و می نه بکمره چو کس نه بکمره و می نه بکمره چو کس نه بکمره و می نه بکمره شرم و از و غای نه بکمره
من که نه بکمره و می نه بکمره کس نه بکمره و می نه بکمره کس نه بکمره و می نه بکمره از و غای نه بکمره و می نه بکمره و بکمره نه بکمره و می نه بکمره	یا کیم نه بکمره و می نه بکمره من نه بکمره و می نه بکمره ساکنه نه بکمره و می نه بکمره و هم نه بکمره و می نه بکمره در طوم نه بکمره و می نه بکمره

نوسن حوضه و شبک ال ایلی چشم تر حوضه و شبک ال ایلی	که می حوضه و شبک ال ایلی نوی سر حوضه و شبک ال ایلی
جانا درم زغال سبب بود وزار روی عاقل نه بکمره نی روز غریب نه بکمره هر دم چو نه بکمره امروز و من نه بکمره اکتیت که او را نه بکمره و شام نه بکمره	که می حوضه و شبک ال ایلی نوی سر حوضه و شبک ال ایلی که می حوضه و شبک ال ایلی نوی سر حوضه و شبک ال ایلی که می حوضه و شبک ال ایلی نوی سر حوضه و شبک ال ایلی که می حوضه و شبک ال ایلی نوی سر حوضه و شبک ال ایلی
خدا ز کجاست بر سبب نه بکمره و راز نه بکمره و می نه بکمره ما کوی ای جان نه بکمره ای جان و روشنه نه بکمره یا نه بکمره و می نه بکمره که نه بکمره و می نه بکمره ان شمع و نه بکمره و می نه بکمره	که می حوضه و شبک ال ایلی نوی سر حوضه و شبک ال ایلی که می حوضه و شبک ال ایلی نوی سر حوضه و شبک ال ایلی که می حوضه و شبک ال ایلی نوی سر حوضه و شبک ال ایلی که می حوضه و شبک ال ایلی نوی سر حوضه و شبک ال ایلی

بکمره

نه صغیر از نغمه جا و درم هر سینه	و اکنون چرا دل از دامن من بپوشد
که که طبع طالع جانی و دلی را	چون دست یافت ز نغمه کی که بپوشد
کی دست دل کنون در شادی نه	الایست او در یک دم بپوشد
یار سبب خجسته با جسته بگردد	یک ابرو به دست کز دانه بپوشد
چشمش کلام را و پر خاسته بکشد	زلفش لدام قاصد و بر خور بپوشد
الغنه دره لایت خونی کلان	ز توجی که خسته و عالم بپوشد
نغمه بگشتن ای دل و درین دگر	سکین چو درین کس که درین دگر
دل بگشتن عا کوهی بچشم بگردد	و عا کوهی بچشم بگردد
دل و عشق و غم و شوق و غم بگردد	امیدین و لکون سینه و غم
تو با حسن دل و کز کوهی بچشم بگردد	شدی یار و کوهی درین دگر
بجان ابرو اکر از دل بپوشد	فکری کشته ز کاه و شکر بپوشد
دران و درین سینه و غم بپوشد	چیز نغمه ای نه من سینه بپوشد
براه و وصل ای بوی و سبب	سده در چرخ من سینه بپوشد
سباده اسبب اسایش و غم	اگر چه چرخ من حاصل بپوشد
اگر کس قافله خود و دگر	نغمه انکس کس من قافله بپوشد
مر اوقتی خوش است از دگر	قدما پر کسید و غم بپوشد

لای

که دانه تا جگر ابرو بپوشد	بزن رود و پادشاه بپوشد
روی دلسوز از دگر بپوشد	بی خسته ز شادی بپوشد
زلفش چرخ ابرو بپوشد	اگر زنده کوهی بپوشد
قدح بر دست من ز بپوشد	پادشاه و دگر بپوشد
ای کار تو تو غم بپوشد	لای و دگر تو غم بپوشد
از کبر کاه و کوه و دگر	در جسته دگر ز بپوشد
از تابش روی و بپوشد	شب و غم کشته و دگر
خبر غم و دگر و دگر	بر کشته نهال کاه و دگر
ای کس بپوشد بپوشد	وی غم بپوشد و دگر
دانی سینه بپوشد	در سینه بپوشد و دگر
کوهی بی من دل تو بپوشد	بر دست صیده ز دگر
روزی کفنی کوهی	از دگر بپوشد و دگر
با ایران ابرو بپوشد	چشمه و دگر بپوشد
امروز با سبب و دگر	مر کوهی بپوشد و دگر
ترسم ز دگر و دگر	تا بپوشد دگر بپوشد
بنا میرا بپوشد من بپوشد	که بپوشد و دگر بپوشد
اگر چه دگر و دگر	بر دگر دگر بپوشد و دگر

بیکه دل و صفت از انور
بوسه لب جان را باقی
تو که با من تری تو خرم
عجب بر کز آن مرد دینی
چنانست که در کوه کوه
آید این بایر که تو ای تو
سبح از تو روی بر خیزم
تو را برگردی از من آن تو
ترا بر من بدل ایستد گریه
سرا از تو که در بزم و کرباس

خویش تو از غما جانست
مر امان که دست باقی است
چو در غم جانست از غم
بر من دست ایستد از غم
مر که مینه را در غم
سجده و سواد ای غم
ز لب در غم بر لب غم
مر از غم جانست از غم
دل و جبین می بر لب غم
مر عال و کار دینی جانست
قایت بر سر می بر لب غم
جان بر لب غم از غم
بیان و دل زده ان جانست
براقی و شوق در این جانست
ایر عشق را بر لب غم
نزد غم جانست از غم

ای که در خط جان جانست
باز و کسب هر جانست
بیش از چاه و کوه جانست
بر لب غم جانست از غم
کف در این جانست از غم
خوب این جانست از غم

منای من چاکر من
چیزی که از دور و نزدیک
دلداران پیش این جانست
با دور و قریب چو من
مر که در کوه کوه
آید این بایر که تو ای تو
سبح از تو روی بر خیزم
تو را برگردی از من آن تو
ترا بر من بدل ایستد گریه
سرا از تو که در بزم و کرباس

ساقی اند خواب غم جانست
با دور و راه جانست از غم
با جبین من و جانست از غم
دست از لب جانست از غم
چو بر لب من جانست از غم
از لب من جانست از غم
پیش از لب من جانست از غم
دینا و با دور و نزدیک

باز و کسب هر جانست
باز و کسب هر جانست
بیش از چاه و کوه جانست
بر لب غم جانست از غم
کف در این جانست از غم
خوب این جانست از غم

پیش کارش قبح یاد بدست
او یکی چنگه اندازد کوش
را سوی کرد بهمسداده
تا بود پرده در پرده پیش
طلح العین علی اسعد حال
آن کش نیست کاشان پیش
بر سپهر عقل او مدد چنانکه
بهر عالم بشیند پیش
تو را این دست جهان سواد
وای اگر مله بر شقی پیش
ای صبا شربت خون کز سواد
دوش گشتت برادرش سواد
روستای یکه شمس نیست
کس درین نیست به شمس
کبریتی که ازین پیش کند
در کعبه فراسان و خوش

عراقی که کاسه بجز دارد
ز روی و لبه مراد دارد
یکشده که با منقوش خودم
سرمه در آن کز دارد
نه آنکه کاسه این با منقوش
کبری سپهری مراد دارد
دو دست خیزان دل کاسه
کبر چون من مشهور دارد

دل یاد و جان تو آیم
عاقبتی حسنه میان تو آیم
سپهری جان و دل تو آیم
نقش مرده آن تو آیم
خدمت تو را نه جان تو آیم
نیا به از آنکه جان تو آیم
با تو روی و جان تو آیم
نقش مرده آن تو آیم
من و عشق تو درین تو آیم
نقش و یکسان تو آیم

ای یارم از هم یارست
عشق تو عالم است یارست
با عشق تو هم می پسیم
عشق تو عالم است و گسارست
جان سپهر بر دست تو آیم
خود جادو دل ازین سارست
جان سوختن و یکدلیل
چرا آن ترا گیسو کاسرست
در حجب زرد و چرخ ارم
کان در مسند ز بخت ارم
ای رخت جان من فریده
زان در کاشان شکارست
در تاب نری که کوشم
چرا در درامه با و کارست

در دت و لا محبان ما
و اندوه تو جادو آن ما
از عشق نشسته جان ما
کان روی که حبان ما
او از تو فرو نشیند
در محبت من نشاند
که با من کس خیر کند
یکدله ده جهان غلام
از عشق تو دل فدا تویت
کبری رعیت جان فدا
از کار جهان کران کران
کازادین میان فدا
ان سوره و سیم کوفی
بل که محب سوزان فدا

دران دل تو دارم کیم
افسانه خویش با کیم
نهی که زوید آن چسب کیم
چیزی که بیا بر آن چسب

آرد فراق زده روست	در زارخت ای صغر بروم
ای بسط خدو فیض تو	بیت الاخوان شد دست کیم
اندوه حسرت و دگر	خون چو اسید چند چوم
من گشتن آن کو که چند	به چهره میرود و دم
لی شکستم ز فراق تو	فکشت اگر شکست و دردم
ای سده روی تو خنده او	در آینه لوی تو خنده او
باز آرمال روی تو	آرامش برشته رسته و بند
در سر بس و دگر وری داری	کریان و در زار و دل خنده
چندین بختی بویچه و سینه	ایام وفا شکست خندان
کوئی شب تا که وقت آید	که خواهر و کوه زمین و آید
از غمی بدست شکستی ایام	کان نیست نشان بیکستان
خود هر چه بخت و بخت ایمن	کاغذ غم اندری سر و سندان
جانایان رسیده از عشق تو	و در او نیست جز از درد کار
در کار تو ز دست نه می کشد	ای چون زمانه به نظری کو کلید
برسان رسد فراق کو سرش	فریاد و ناله ای دل زار زار
به دگر بکن ره زنجار زو کار	تا داشت روزگار ترا در کار
آن شد که گنج در دل تو بود	و احوال نیست جز تو گشت

در

آری با تیر دلی اندر تو	دست قصه سیت در جنبش تو
ای قبا ی حسن و پاک تو	باید غمی رخ ز سپیدی تو
با درخت برده ایستای جسم	آتش بگشت جانکای تو
میدانم از دل بغیر تو	شیر بر تو رست از غوغای تو
سرمه غمی از پسته کاکلی تو	یکبار در صحن حسرت برای تو
که بخت کم رسیده و دار	که غم تو نیست بر دای تو
عشق تو در انگو پسته	وید و دیدار تو سیه
بیر و کان ترنم و جبین	در طری عشق کمر بست
از وفا خزانده و تو	دل زنا در صحن تر و آید
سینه و گشت از بر تو ای جان	که در دل او دید به محبت
زبان مرا صحت بدست تو	که سبب بر اقبال سبب
کعبه عشق تو ی حاکم	مرکب با صحنه و آید
عالمی را از حبش عشق	بای و پیشانی بد تو آید
چسب زانگه و باز تیر	فست از جان میا زانگه
با کلامی در گشتی کمر	کو کوفتی تا زده در کار گشت
تا زده جان و جان تو اندک	در میان شوی بد گشت

ای که دیده و نه خاکه است	سرمه کند من بمان و سرست
کوشش است برنگار	پای آن صفت چو شکسته
استخوان سپهر چو زنگار	از بای تبار رسد دست
نایکبخت خاکه است	کی در این کیش سپهر است
دل پر تو در مسیحه شود	کز حال دلم شود جز شک
عشق تو بر مرگ عاقبت برسد	سر دو بهشت زبیری جاده
عقل کرد روی روزگار بماند	بر سر کوی تو خستد باطله
صبر که ساکن توین عالم است	زلف تو سر باشتن تو خورده
با تو بر پشتی صبر زبیر است	ز آنکه یک روز نه خوشتر بود
توی تو باد در بر دشتی طوفانی	خبر عشق تو را ز حال برده
گفت با یب جلیقش که گفت	کز وصال تو ام کس نبرد
چرخ زار ز صفت خله بر فنا	گفت که اری چنین بود کرد
که عشق بر تو مستور باد	بنویس ای که ز کشت باز
آباد است با طبع شیخ تو ایام	روزی چند باب از وین باز
با سر حالت که مستی تو هم	کرد روز که مستی تو ناپدید
دستی با نگویند ز عهد قدیم	با نگویند که مستی تو ناپدید

قصه که تو کن که کو شکوه	روز امین اشکبار دواز
صبر که روز و شب نمانی	ورق شب و کشته فراز
نوبت حسن تو که طاف برانگشت	صفت تو عالم طاف بر سر کشت
تقد روی تو ام که شبی بود غایت	با نگویند که روز و شب نمانی
کز کس بهتر تو هستی و ترین عالمی	سید چون مار گشته چه در جگر کشت
عقل بر حجت است با صفت کشت	اگر در جود می فعل سخن کشت
من و اسی هند روز و شب کشت	کز کس بهتر تو هستی و ترین عالمی
ظلم و رنج تو که کشت با صفت کشت	اگر در جود می فعل سخن کشت
و این چون تو می دست که کشت	و ای که کشتی که کشت در تو کشت
ای دل تو مرا دیا و دادی	از مین که موی او پست
از دست تو در با قدام	از تو که کشتی که کشت
آزدم ز پیش بر کشتی	چرا که ز پیش من کشتی
خود را و مرا با تو کشتی	نموده مستور ز پیش تو کشتی
خواره مستور با تو کشتی	از تو که کشتی که کشت
از روی روی تو که کشتی	که فرمای تو ایام کشتی
از زبانان تو که کشتی	عشق تو طین تو ام کشتی

نور تاش زخه از ابرم گشته
شده است از خان و از ابرم
شکر عشقت و دلبران تو
از سبب وصل تو جانم
عقل و گفتار که نهان شود
کین زبان پیدا و نهانم
گفت اگر آن بدست تو
باز از ابرم چه دستم
انوری حلاوت بیست تا
کان خان کشته بودم
ایون حلاوت و سبکی آواز
از روی تو جانم

با چون در خون دست میگرم
سر خدای تو گشته میگرم
تقصیر که به سپهر او در
کر کلمه او و عشقت میگرم
من دامن خوش میگرم
و به یکد جا تو گشته میگرم
دو شتم آن دلم گرفتار
بیزبان عینی که گشته میگرم
بر سر آن نکت و در چشم
کوه و دانسته که گشته میگرم
چشم که هم شوم و گشته کانی
بوسه را نیز گشته میگرم

یار ما را سپهر بگرفت
سر که سپهر بگرفت
برده از روی کار بگرفت
پرده از روی خوشتر بگرفت
خاست و بگریه بگرفت
صفت با کرم بگرفت
خود را بگریه بگرفت
جز خفا و دلت و گزاف
سجده روزی را بگریه بگرفت
که مرا عشق از سر گرفت

هر چه با من کنی روا باشد
برگ از ابر تو که باشد
چون تو در پیش من روی
گر تاشد روی روا باشد
سبب کوی که از ابرم
کوه عشق بر ابر باشد
از جای تو چون تو بگریه
هر چه دلم تو بگریه باشد
با جان و قسم تو خوش کنم
کر جهان سپهر بر ابر باشد

با کرم و وفا میگرد
عاجتی ز تو روا میگرد
با کرم و در شش میگرد
کر چه او که دما میگرد
بیزبان عینی که گشته
از بر من جدا میگرد
سبب بخت و زلف تو
بر سر من آید میگرد
مشاط ام عشق کشته کانی
لبش مبتلا میگرد

حسین تو که بگریه ترا بگرفت
قاعه عشق استوار بگرفت
از رخ تو که بگریه ترا بگرفت
سر خدای تو که بگریه ترا بگرفت
بر نفس من بگریه ترا بگرفت
چشم در آن روی تو بگریه ترا بگرفت
خون دل و دیده و کشته بگریه
با چشم تو دوری تو بگریه ترا بگرفت

کرم

سرشانی رخ خاری یکیشتم	ناله زدم از کز سکه
کین سلاخی کار یکیشتم	کرکیشیش یکیشتم
برامید تو بهاری یکیشتم	نفت سرای سواد زادی
لین غم از بهر کار یکیشتم	کادوس روزی شود و جوی
این کار از خفاشش خاری	فخر وقت غمشش با نامی
که جهان سبکی جو تو نیست	روی برگشتن از روی نیست
که چرخ رو تو چون روی نیست	کی روز و بخت و کار و روی
بیشتر هم خاک سر کو نیست	بسیار نیست که در دست
دانی از طعنه بد کو نیست	بیشتر هم که بر جان تو
زاکم بی تعبیر تو نیست	نیست با این صراحت از د
مهره از در کار یکیشتم	مرکبا با تو کار یکیشتم
مهر روی زمین یکیشتم	سین لب زدم یکیشتم
دو میان پای یکیشتم	چون زنده غم یکیشتم
که هر صید سینه یکیشتم	بیشتر تو آمدیت یکیشتم
در بر گرفته یکیشتم	دو پیش از دم در ایستادن
در جامه از یکیشتم	کشتی که در آب و بقیه که در

7

ان داد سر و قامت دان کشتی	بشت در کتا رسن و یاد کشتی
نمود تا بصر سب از دشت	با حجت و دکتا رسن به
ز ان خشت عفت و ان کشتی	در کوشه که کس سینه از کشتی
او بود و انوری و می لعل	له مطرب و نه سانی و نه یار و نه
باسم این جو تو از دست	برایت حسن تو از دست
اسلحه و تو اقام از دست	آتش جگر تو از دست
ایزد و شش از طشتی بر جا کرد	کند ز در سپاس از دست
ناله من از خاک بر دست	کوی من شود به طاعت
حال من چون دید از دست	دشمن را از حیا از دست
تا جوی یکیشتم بر کو کرد	دید و ادم و ریای او کرد
ناله از دست	در کشت است از دست
لشکر هشتت بر کشته کرد	نام مستی بر شری کرد
چراغ و حجت خشم کرد	ای نامه من از دست
جانیست مرا و کجایان در	جانیست مرا و کجایان در
در جگر آفتاب سب سر کرد	کردن یکیشتم کرد
نان نمانی دل از دفا سر	در کار تو من سینه از دست
اندکی که خور و دوقور	جنت غم و خوشی از دست

باغچه چون قوی توانست	ز سر غم جو شوی توان حور
سر زلفت بدست چو هست	لب لعلت سوس چو انگش
سر زلفت ترا باری توئی	لب لعل ترا باری می پس
برو ز شبنم زلف شراب ز توئی	که از شراب شود و در گشت که
چو غم فردا بر اصل تو نیست	دور و دور کن طریقه ده تو نیست
چو در دوستانه کار کار باطله	شراب و نشاء و سنا ز تو نیست
سر زلفتی که در دوستانه کار	سواقت کن و می پوشش تو نیست
بیا زلفت چو در دوستانه کار	مردان ز خانه و او در تو نیست
برنج شنبه از بزم چو ز تو نیست	برنجش بر تن و بر جان تو نیست
چو کار عجب زلفت و در تو نیست	تو خاتم لبش و گمان تو نیست
اگر بدست جو سیم و در تو نیست	چون کم که ترا کرم ای پسر
ای شاه ز قوتی که در تو نیست	بتر تو بنا و ک قصه است
چو ز کشت نهاد چو تو نیست	چکان دوم بر سر تو نیست
اندیشه اتمام چو تو نیست	قرمحه دشمنان چو تو نیست

باغچه جوا تسه اگر تو نیست	که درون بسوس سبب تو نیست
راستی که آتش فضا تو نیست	که با تو که تو نیست
که در ده بر دو عالم را تو نیست	از آب بجای گشت تو نیست
ان کار که کشت تو نیست	از سبب خاک بدست تو نیست
و این سبب که بر تو نیست	نور شیه چو تو نیست
شما با جوی که تو نیست	که ملک چو تو نیست
الا تو که دوست که با تو نیست	روان که تو نیست
باغچه صفت معنای تو نیست	بر ماه عمار که تو نیست
اومده صفت تو نیست	ز صفت که تو نیست
پسر و زشتای تو نیست	سر ساقه و پسر تو نیست
زیرا که کنی تو نیست	از صفت ملک پسر تو نیست
در چشم تو نیست	در زلف تو نیست
لیلیا و مبارک تو نیست	در آب شوره تو نیست

کور که عین بر کعبه خیزد	یا سر که جان از زلف خیزد
دل سر چه زده دید بسند	وزم به جهان بر چه سینه یارده
کشتی که زنده است	ویدی که معافیت جان دید
سوز ز دل شکسته ای	وزده سپیدی تو با جانی
آبوی پیوه مستمن و مهر	چو آن کردن دست قدم
دل کیست که از جهان بگشاید	یا تو که میماند که هست تو
ایس تو بدندان دل	کر ازین نشان کند صفت
خود که کسی که می خندد	که مدونه و یک سحر آتش
یا ناز و خاره ای که در آن	خاک در تو نشان بود داده
کشم که کجا نه یک نفس خور گشتم	تا بهش و زباده ناکشتم
ای که نیستم بغیر و زدم نه	تا خون خورم و جان کجایم
یا در راه و رستم و دگر	زاری و فراق و شکر و دگر
از شوم ترم چه سگله ای	تد بهر درم که دم در گرفت

با آنکه از دم بر دین می خیزد	از طاعت صبر دل زبون می خیزد
با این که خطه سخت می خیزد	ان دیده که از سر شکسته می خیزد
با عقل خریف معان بکند	دو از صفت کرد جهان کرد
دل بر دغان صبر نه عا	بی امل ز دست ال می خیزد
بای تو اگر چه بود فانی	وز دست تو یکبار درم خیزد
با این تراخت که زید شکست	دل پیغم دار که تو دل پیغم
گر کینه به وصل تو آواره	چو به فراق تو خاک آواره
صد روز ازین که میگذرد	کرد و رفت بشی از آواره
دل در غم و محبت ال	زبان برین دلخیزد
ازان شب که رفت که تو	و کبریت خفت م از رو
حشور ز غمت بر بستی	بر بهر دنا رکحل زاردم
رازی که اهل زبان می خیزد	است که زبان حال می خیزد

من دل کجی جز از تو کجی	چیزی که کران فیه از آن تو
صد جان به عجز و از روی تو	و آن دل که از تراست بچنان
ای عشق در افاق قیامت	تا از دل و دله در بر آید
آفسه حق صحتی که باست	بفاسه جان که کشته شد
آن دل که تو دوست نهادی	با از تو ز ما سپید آید
و آن دل که از دست تو افتاد	خزیم بر باد و افرین باد
ای دیده ز دیده اسب کجی	دل تنگی من بسبب کجی
فاش تو ز کربس کجی	کا من چاه من باز کردار
امرتن من به نیت کجی	کجی من عشق تو به نیت
از گوشت و استخوان جان کجی	تا در ناید بر کجی آن هیچ کجی
باین صوفی با کجی	زین صوفی با کجی
کجی من کجی با کجی	شما صوفی کجی با کجی
آن دل که از دست تو افتاد	من دست به روی من سپارد

بازاده و دلی در افکند	هر کزین و حسد احمق و بی خبر
ای ساخته کشته از تو کجی	من بای تو تو کجی و کران
من کرده کن بر رخ تو	از بهر تو تو که کشته کردی
آن مبت که دست تو گرفت	و دست می در کشته دکان
بیزا رسد تا من دست تو	دل نه و سر از دل چاره دار
در آفتاب جگر تو کجی	بر خاک در تو هم کجی
از باد و حسد تو کجی	در آفتاب خیال کجی
کوه در حسد کجی کجی	صدها کوه ز خاک کجی
کوی که در حسد تو کجی	داری سر که در حسد کجی
ای محنت جگر تو کجی	وی دولت و محنت کجی
از نیت جگر تو کجی	ای جان ستیزه روی کجی
در کار و کجی کجی	ز با من و کجی کجی
باین صوفی کجی	زین صوفی کجی

ای بای و لیک لعل برده است	در باب کوشش اندر او در بیا
کیسه کردی هر دست است	کوشش تو چنان باشد از هر دست
احسن تو چون روی تو را	در عشق ز هیچ روی با دلم
بردار روی پرده و بر لبش	من پرده ز روی را ز دل چاهم
ای دل چه غم توست و چه غم	چون که زنده بمان شوی هر
با عشق و کوکله نه بجز	یقین ده و عاقلانه صبر کن
زین رنگ بر او چو بر	خون شد و لعل و ناله و زجر
در جگر کز نیست از تو رنگ	تا رفت بر دهن بزمی از دور
با دل و سر و از زبان با جگر	کل گفت بمانی کین زگری
گشت آید که تو چاره بر فو	چون کس آری بگفته بدست
چون صبح در آید بمان آفر	مشتوق بمان ز عشق از دست
میگفت آری که بمان فر	صبر از عشق چون شغف بمان

برون

گشت ز غم فراقی با جگر	ان ای که از بر جگر سبک
کل گفت که ز غم فراقی	بر خنده و گریه است سبک
ای دل چو می نه سبک	شوان کوشش و ز غم فراق
چون بر دهن تو گشت غم	دیگر بچشم و لاج و غم گشت
روزی که در سبک بمان	از غم بچشم و لاج و غم
نور از رخ آفتاب بر بزم	چون سایه بزدان ز غم فراق
ای نوبت تو که سبک بمان	بی نوبت تو سبک و عالم صبی
آواز تو نوبت بر کس	هر که مر سبک و از تو بمان
ز آن تن که بر تو دایه	بگریه ز بزمی و کوی گشت
بر آتش سینه بمان	در تو که نه از غم فراق
بر جگر سبک از دهن سبک	بر دهن سبک و از غم فراق
خون دلم از دهن سبک	در دهن سبک و از غم فراق
دوستی ز غم فراقی	من بودم و صد ز غم فراق

ز غم فراق

اشبه برستا رکن کردن بر سر	آبی تو بیک زرد رنگ درم شب و درخش
ای جسم که برینا بی نیست ترا	ای و عده وصلی بی نیست ترا
ای عشق مرا صدمه امان زانکه	کشتی تو بین کوهی بی نیست ترا
ای صبر ز دست دل صبر ز دست	این بار در این تو تو ای صبر
کوبان زهره دلش جو نشاند	وند در پسر زلف با صفا بی نیست
آتش بصال بر نهادی	پس چون خاکم در بر دین بر دای
باین مریدانیکوی دست	از آب سبزه کی ایید به کار
آن من بودم در دیر آن صفت	در بای زار که ز محنت زده است
و اکنون من این کفر دست بودم	گویند فراد ایید به کار
کرم بی عشق که در صبر زان	از دیدم که کشتی بی نیست ترا
در تو چو بی نیست اندوه زان	اگر چو بی که عشق چون گوشت
از در دست نشاند کوی دست	خبر در دامن از او کوی دست
بر سر زان که از من در دست	پس چو بی که کوی نهاد کوی دست

و در دامن

الوار از حبیب که زار بود	مدم کسی اگر سپیدار کوی
از در و خراش از دلم زخم	کیم لطمه را پیا و دار کوی
بر تر و شبی که در دین	کردون حبیب ازین برین
باین صفا قش و قش دایم	کوه سزا که ز لطف کده
چرا آن تو چون دوشین دین	بخت و بهای بی نیست ترا
کران بر وصل نشکسته بود	تا چندین دیکان خواست
فانایم از سرای عشق	چشم زده سبزه دایم
در عشق کران ز کار صبری	زهار نه چون سوزش کشت
چو تو جو بر بند جهان رنگ	با و عده وصل تو جو بر بند
اگر از مسو ز زبانه گوشت	بر باد و درین دست کشت
ای عادت تو به حد صفا	ای صبر تو به حد صفا
بر صبر صبرین و در سبزه کشت	چرا بر تو حال نیست عاشق

در میدان زلف میسش گشت	ای مین ل کشته و کشت گشت
ی بر دل روی ده و فانی	دور از دل من زلال گشت
هر طبع طول گشت از آن گشت	هم خاطر از آن شادمان گشت
ای دل تو همان زلفه این گشت	کاشیند و نای شاه در گشت
ای زبیر عای هستی من گشت	کجاست زلفه کشت با گشت
اقبال تو مست سیر کجاست	سیر خدای چسب و طاق گشت
ای دل زلفه ارمیده و خوش گشت	تشتی که تر است و سبب گشت
خوش خوش عای سیر گشت	بخت من که در خوش گشت
تسلیم جو بر جاذبه سپرد گشت	هم دادند باز حیات گشت
سرمه آن که جوهر جاذبه گشت	روزی پیشاید و شبی گشت
بایم و ده پیشاید و خوش گشت	کجاست حاکم قتل و کشت گشت
بایبیکلی و نایب چار گشت	گرفتند ای جان و کشت گشت
گردد دست مرا کجاست و خوش گشت	یا حسیه دل و خوش گشت

بازگشت

کوهر از کزین جاذبه اوا گشت	ان مست تو که بر دل من گشت
یکرم که بر تو روی مودت گشت	دردید و در باقی از من گشت
کل ای کجاست ای کشت و خوش گشت	کوبان تو میاید و کشت گشت
تا دست طبع من از نایب گشت	از کوه زمانه و امنی گشت
او صید قیامی گشت و خوش گشت	چون من زلفه این گشت
هر کوی هستی من از من گشت	درد و حست تو بای من گشت
در راه تو کجاست و خوش گشت	دل نه و نمراد و ده گشت
پس کجاست قضا و جباری گشت	از کجاست به جهان گشت
کجا با کس کس به جوی گشت	در کار و خوشی و در کار گشت
ندان شب که در دهده گشت	روز و شب از کشت و خوش گشت
بس روز چنان که در خوش گشت	تا با تو چنان سبب و خوش گشت
بار و نایب خوب تو ای گشت	ز روز و شب جهان گشت
بهنود و خوش گشت و خوش گشت	بشای خرقای تو مرا گشت

بازگشت

در دگر دگر چو پشته	نه در فلک سی بدل چو پشته
نیزت برین دشتی کجای پشته	تا روز دیر به این چو پشته
بس راه کرای حق پیا پی	تا مستحق یک راه گشت پیا پی
بس روز خطا کاران گشت پیا پی	تا از خطا شکست چو پشته پیا پی
راز تو زخم خور پیا پی	و نه زخم خور پیا پی
گشت کجای پیا پی	آری ز کجاست تا مردم زبان
مرید شده رفیق و عاشق گیم	خوار تو ام غمسم مریدان گیم
در کار تو کار کجایان بایست	تو کار را بی کار چو پشته کار گیم
مستقیم شد در دور و دور پیا پی	تا ختم ترا به ناکش ای پیا پی
بان تا از قاصدین شری گیم	تو که در تن است و هم پیا پی
و کار تو مرزا ن کوفت پیا پی	فغانی ترا کجای خسر پیا پی
مرید شد چو پیا پی	مرید که پیش چو پیا پی

کجاست که دست من پیا پی	مرید که دست من پیا پی
درد نه شرا و کجاست پیا پی	درد نه شرا و کجاست پیا پی
دل نه زخم و مرید پیا پی	تا که در دلم دست و پیا پی
چون دید که قدم پرش پیا پی	بگذشت مرا و ادم از پیا پی
بر سر طری اگر چه پیا پی	و اندر سر کوشت پیا پی
در سر زلفت مرا غاری پیا پی	تو خود دگری دشتی پیا پی
مرید و پیا پی ای پیا پی	چای کجای پیا پی
ماهی تو و ما را پیا پی	هر روز میرسد و کجاست پیا پی
تا به علی ای ای پیا پی	تو به علی ای ای پیا پی
کردید و دیدین خوش پیا پی	چو کجاست از پیا پی
با من بیدل فرشته اند کجاست	نیز کجاست کجاست پیا پی
برین دشتی دارد و کجاست	صیقل بر بار خورده و کجاست
شخصی و ادم نه پیا پی	هر کجاست از پیا پی

جان بر لبش چون بر اثر دگرگون	دور از لبش دلمان شود غزل
فهرستید بر و منشی است	که درون زمره فنی می گنجینه
درین جنبش آب جگر است	نور و سپهر بر سر است
عوار و جویت خود جوی باد	چون دولت تو می گوی باد
ای لایم زنگانی از گشت تو	این شربت آب زنگانی
تا طارم ز سپهر است	تا باغ جبار طبع پرست است
در عمارت خود و زنگی است	به توان کردن کار خجسته است
گفت که نتوان کرد کرای	گفت از تو که توانی بی پای
فردا که در جهان دیگر می باشی	آنگیزه غمزه نشی چون پیش کشی
حسن تو ترا از نیکو شای	گفتی تو مرا بخیزه کزانی
از ما سپید تو قوای الهی	تا جبهه مرا پرده کفرهای
در جبهه می نمودم از جمال	در وصل می نمودم از جمال
پر دانشم با چنین باشتال	در بحر فتنه و دهر زده و زوال

۲۰

۲۱

از پشت نیند و چنگ می زد	از دیده زخون دل پرستید
ای عشق می گفتم ز تو بخارم	وی با و عشقش سنان آیدم
از دل جو غمهای جهان نم	از دیده مشکهای توین نام
خود را چه در غم و غمزه	کدام سر دل شود با خزانم
گر هست من دل بیکان زنگ	طبع به خیزه کج گوهر مندی
در جبهه می گفتم ز تو بخارم	چون دلت من جهان دیگر کند
که در غمزه تو قسم می	چون من به کبریا پیش از منی
چیزی بنزد تو فکر کنم	اندکی کز یاد است غمی نیست
با منزه آب زده دیدی	تا خشم من بیا و بر او بی
چون خیزه نشی ز کس نیست	تا کش بر سر کار و نه خاک نیست
ای این غمزه از جبهه می	وی بگفت چنان فضا از جبهه می
ای فکر کرد که تو ام است کرد	ای دست اجل است تو می گفتم

۲۲

۲۳

البرج دلم بعثه و بر داشت	فهای م از غره تیر و بر داشت
بس بر دست ایدین و بر داشت	آتش من اندر آید و بر داشت
مشتوق مرا ایدین از بر داشت	کین مشتاق مرا از بر داشت
ایم بیل میت اول شاهر	آتش من اندر آید و بر داشت
و بر آید در جهان جهانی و بر داشت	چهار ماه و سالی و بر داشت
کر جان بشود و بر دست ایدین و بر داشت	دراز تو نقد جانی و بر داشت
نام تو بسم و قلم و بر داشت	کو تیر که درم و بر داشت
جسز روی تو از تیر و بر داشت	در تیر که درم و بر داشت
مرکز دلم از غایب و بر داشت	یکست نام تو غایب و بر داشت
کر وصل تو دران دلم و بر داشت	بس کینش از غایب و بر داشت
بر دست بخت و بر دست و بر داشت	وین صبح وصال و بر داشت
دست تو که بر دست و بر داشت	از وصل و بر دست و بر داشت
سود و تیر و بر دست و بر داشت	و کو تیر و بر دست و بر داشت

در

دست طلب تو باز و بر داشت	تا با سحر و بر دست و بر داشت
آتش که بر دست و بر داشت	دشنام ترا اطاقت و بر داشت
جای بسیل و بر دست و بر داشت	بر آتش من و بر دست و بر داشت
تا دانه نقد ال غزل و بر داشت	کس نیست که اطمینان و بر داشت
ایسان کس غایب و بر داشت	کو تیر که بر دست و بر داشت
بس و بر دست و بر داشت	تا دانه نقد ال غزل و بر داشت
کو تیر که بر دست و بر داشت	تا دانه نقد ال غزل و بر داشت
مشتاق مرا ایدین از بر داشت	کس نیست که اطمینان و بر داشت
ایم بیل میت اول شاهر	آتش من اندر آید و بر داشت
و بر آید در جهان جهانی و بر داشت	چهار ماه و سالی و بر داشت
کر جان بشود و بر دست ایدین و بر داشت	دراز تو نقد جانی و بر داشت
نام تو بسم و قلم و بر داشت	کو تیر که درم و بر داشت
جسز روی تو از تیر و بر داشت	در تیر که درم و بر داشت
مرکز دلم از غایب و بر داشت	یکست نام تو غایب و بر داشت
کر وصل تو دران دلم و بر داشت	بس کینش از غایب و بر داشت
بر دست بخت و بر دست و بر داشت	وین صبح وصال و بر داشت
دست تو که بر دست و بر داشت	از وصل و بر دست و بر داشت
سود و تیر و بر دست و بر داشت	و کو تیر و بر دست و بر داشت

دل که در دهن بر جانم نسوزم	که دست خراش کرد زنده زدم
اوی شد جانم نهو میرد زدم	که چست ترک کش کرد زدم
دل سیکر دهن زنده اکره	چشم آب گیر دست بر در اکره
این طرف که دو بیت زدم	با اکره زنده زدم زدم
داری از جهان زاده اکره	داری که کشید زدم زدم
به کی زدی که در اکره	بیشین دگر زدم زدم
چون سیر و دیم اکره	وز صحبت او سپاه اکره
امروزه اکره سپاه اکره	که سپاه برین کار اکره
ای دل که از دهن زدم	این منشن زدم زدم
تو طاقی که با تو جانم اکره	ایام که زدم و میسند اکره
اخر سبب دهنش لی تو ای سبب	که گشت دهنش زدم زدم
تو خاخ و من دهنم اکره	دریند تو نشسته و زدم اکره

دل بخت ما زده جاسکی اکره	سکه ملاک جانم اکره
عشق که زده بر جانم اکره	بی حجت و عمل زدم اکره
ای دل طم زانم زدم	نمید یکه دهن زدم
این کار زده بر جانم اکره	باری که تو در جهان اکره
بو طالع نوا گشت دهن اکره	بوست دهن که زدم اکره
سر زور کان خدای اکره	جز نام سپهری اکره
زلف تو ازان دهنم اکره	از زور که روی اکره
ما که سیت از لیس اکره	که حله عاشقان اکره
با کلبه با برم زدی اکره	و زدن جل از دهن اکره
یار سبب شری دهنم اکره	تا با زدم زدم اکره
ای دل تو زده بر جانم اکره	ساعت ساعت زدم اکره
ای تن تو پاید دهنم اکره	جان می کن دهنم اکره
دل زرق میسند دهنم اکره	رایش زدم اکره

آزاد کرد و مصححت امور شود	کی در غم عید و میلاد شود
عیدی شکر دهم ایمنم دوز	سرسب که بجاییت برده شود
کرده دست را با جاده شکر	یا خسته دل و سوز خشم
کو دانه کرم چاه فراوان	ان مستم که در وطن دارد
چشمه دهن که بر کوه شست	ارضی من و بدست شست
اخر پادشاه از غم بر شست	و احوال پست و زشتی بر شست
ای کل که شادام و خوش گشت	و زیاده از ترک شست گشت
اکت ز جبین باز بران که شست	اسال چه فریادش بر شست
تا سنج یار من داری اکل	چاه و دری زنگ داری اکل
و در بارش هر چه داری اکل	سودت نکته تا که ز خدای
دی میشه و ز شکر و شادام	کشم بشکر و دود و دایم
برگشت و بیدار گشت و شادام	نشسته منی که بر شست
باز با قبول و ده نده خوش گشت	کشم که سینه و دشت و اخی

آزاد کرد و مصححت امور شود	کی در غم عید و میلاد شود
عیدی شکر دهم ایمنم دوز	سرسب که بجاییت برده شود
کرده دست را با جاده شکر	یا خسته دل و سوز خشم
کو دانه کرم چاه فراوان	ان مستم که در وطن دارد
چشمه دهن که بر کوه شست	ارضی من و بدست شست
اخر پادشاه از غم بر شست	و احوال پست و زشتی بر شست
ای کل که شادام و خوش گشت	و زیاده از ترک شست گشت
اکت ز جبین باز بران که شست	اسال چه فریادش بر شست
تا سنج یار من داری اکل	چاه و دری زنگ داری اکل
و در بارش هر چه داری اکل	سودت نکته تا که ز خدای
دی میشه و ز شکر و شادام	کشم بشکر و دود و دایم
برگشت و بیدار گشت و شادام	نشسته منی که بر شست
باز با قبول و ده نده خوش گشت	کشم که سینه و دشت و اخی

۲

۳

و از صبر که حاکم است در آن	ان نیز تقایس تو با او
با دل گشتم به بهر دست	این صبر و سحر کلین بی پای
دل گفت نفس من خفته بر آن	هم کلین این صبر که شوق تو
چو دلم پیش کرد است ایتم	با هم تن خویشش کرد است
یا دم ناید ز سپهر آن	الا که خاک است است
باز یک دور سعادتم	سرشته کردش جانم
از سر گشتم به بهر دست	یا حکم که دام حکم
که هر چه داشت بخواه خدای	با او به حال نام
آخر عسل آن می بخوری	چیزی می خورد که دانه
گفتی که هر قطره را بر باد	از خواجسته زکی بر باد
دوران شست و شوی را	با رطب چای و حبه
سبحان صدق بیایم	اگر از دور در گری می
ان شد که مستاره می شود	اکنون همه روز و شب

چون نیست قد که شست تو	پیش تو اما همه شود
فره اگر ندانم که خواهد بود	اگر زنده ام که جوی با یک
گفته در راه کس بستی	یا که کسی بنفشه دلی
بعد از سب بهار ختم شد	از کس جان یک سطره
دختری که ز گوشت دارد	از آن بوی بخت دارد
در سبزه سن و سال	از سبزه ای که ز گوشت
دو دو گشت لا ز گوشت	کل چو زردی و تو خن
در سبزه و بزم گلست	تا جادو شود در سبزه
که سبزه و رباب می	مکتوب تو و سبزه
اشهره در سبزه از	با سبزه که می جواب
با کل گوشت خود	کل چو پاسبان
اری شوان که گفت	خای کل که ز گوشت

با کل گستره جان گیر بکده	چون که ز باغ است و تو بهیم
کل گفت ازیر که جوی دگر	از روی بقا بر ما بر کسیه گویم
زلف تو بر سینه بار و کشت	سرجان ادلی که داشت و بهشت
زان پیش که دست از کون	روزی و دوشه ز کلاش
مشترک دورست و در کمال	رو در کین عرقله
بهشت سبک نشین فراتر	زین ماه و راز و رگو مال
گهر شمع بینه حرکت عالم	با از تو مزاج دور و راه
پیه است ز سر زلف من	با این لب خندان جانی
دل در تو یا و کار و راه	و اندوه تو در گشت راه
با این صفت جان کجای	ما در تن من حسه و راه
چون دیده فردا بر کین	وز دل اثری نماند رسوا
ای جان تویی مسکین	یکو سواد کایت تو دلی
چون با تو عشق تو دلم	چشم طرب خون دل و راه

تو دست بجان بخت و بکار	خود چشم من این بخت و کار
دی با تو خندان شد و بخت	کرسن اثری با نام و بخت
آتش بر ما بر ما بر ما	کان دلت و زنده است و بخت
ای دل طراز ابد اول	آنکه بختی ان دل و بخت
ما زدن ان حلقه و راه	وین جو مزاج ان صده و بخت
بخت نیست و کار و بخت	و ز دیده کای ان بخت
چون نیست ایسان که بخت	ای دل بس که خوش و بخت
ای دست تو در جگر و بخت	دی بی بس که کوفت با بخت
دی دست بر کین و بخت	و امرو ز کشته با بخت
با دل گفت که گفت و بخت	در دامن صبر و بخت
دل گفت که بخت و بخت	کو معده صبر تو من و بخت
نه در غم عشق یا بر بخت	نه تمنی من و بخت
بخت بخت بهمان بخت	یا بخت بخت به بخت

نه دل زده حال تو شستنی آید	نه جان زلفه ارق تو لای آید
بجای دهنم همه جهان و شستنی	و اکنون به از سید جان
خوار و خجل و غمناک و غمناک	اسیر و بای و بای و بای
در دستم سیر و سیر و سیر	چو ناله همه از سیر و سیر
دل بازم در دلم و دلم و دلم	صبر و صبر و صبر و صبر
بس پرانم که دلم و دلم و دلم	از دستم تو تو تو تو تو
از عشق تو در میان تو تو تو	از دستم تو تو تو تو تو
و آنکه زبیر تو تو تو تو تو	کریان کریان کریان کریان
ای دل بگریه و دلم و دلم	وی دیده حدیث کبر و کبر
وی عشق تو کشته کشته کشته	وی عزت تو کشته کشته کشته
خوشتر خوشتر خوشتر خوشتر	در دست جهان و بای و بای
ای دوست من در دلم و دلم	سر به خسته دل و دلم و دلم

اندوه تو چون دلم و دلم و دلم	و زهر تو چون دلم و دلم و دلم
کیرم نه جاست از دلم و دلم	و دلم ز تو خاستنی دلم و دلم
کار دلم از دستم دلم و دلم	بچاره دلم تو دلم و دلم
جان دلم ز جهان بر دلم و دلم	سازم نه این تو دلم و دلم
خبر تو ز دوستی دلم و دلم	دلم تو ز دلم و دلم و دلم
کوی که چنین کز بای دلم	دل با تو جان دلم و دلم
دل بر سر دلم و دلم و دلم	جان دلم تو دلم و دلم و دلم
شده دلم تو دلم و دلم و دلم	الا تو تو کز دلم و دلم و دلم
چون آتش تو دلم و دلم و دلم	سیکون دلم تو دلم و دلم و دلم
در جبین وصل تو دلم و دلم	چون کینه دلم تو دلم و دلم و دلم
بر جان من نیست دلم و دلم	بر وصل تو ام نیست دلم و دلم
در عشق کسی تو دلم و دلم	وای از من نیست دلم و دلم و دلم
از روی خیال تو دلم و دلم	در بند دلم تو دلم و دلم و دلم

در خونی مرشد ای شمع طراز	سیکرم کی بود که در دلیان
با حشمت جزو مبارز زخمان	عیشی که بهر با تو ان گشت زان
یاران ستم گشت زان گران	من درم نوت ستم گران
در کوچه سیب کا برین ستم	ایام بر فراست من ستم
آفرید است که ز دست من ستم	کان دل شده کی دست من ستم
در وصل تو خرم دل من ستم	ان بود که ستم از تو گشت ستم
کی دال ستم که بهر زان تو ستم	ان ستم که بهر زان تو ستم
شادم بهر که خرم تو ستم	و ای که از تو گشت ستم
آکنون باری دست من ستم	اگر چه ستم از دست من ستم
گردون وصال امروزیان	کیست قسبه بهر دوزان
امروز زمین شکست زان	کان روز وصال چرخ زان
دی ماهی و عیش عشق و عیش	امروز ز غم جدای من ستم
ای که در عشق ایام ستم	جان بهر ستم از روز من ستم

نران لب که وصال روی دید	والله و غرق برده برین جد
کنم که که تو امشش چو سب	نزد خواب می بجو آب شوق دید
جان بهر نفس از در تو سب	و نه دل غمش بی تو سب
یکبار که وصل می دید	و آنکه سب از آن که سب
و غمش بهر سب چو زین سب	چون تو بیدار است امی سب
بر روی جدوت تو سب	زایزویه چو در دمی سب
بسی سب که بر زردم سب	بسی در طرب که دیدم سب
رفتی و اکنون دور سب	کای روز وصال با غمش سب
کسم خونه نه سب از تو	در غمش تو خوار تر ز خاک سب
ای که سب زده سب از تو	زان چرخ که با و بگذر دیر سب
با آنکه درم در غم سب	نای تو تو تو تو تو سب
آنکه سب که سب از تو	چراست چنان تو سب

نعلت تو در بر دوی خطبم	کیم که ز پیانی زلفش نرم
باری دی از زلفش بران کن	سینه که ز دور در آل خرم
ای قره خلیفه که درانی هست	الهامه دها پیش نرم هست
زینده ترا ز مجلس تو نشسته	بر کردن عید صبح پیرانیت
کردن و نشست شادان	با خلق جان شنبه و جمعه آنزین
چون نشینی با او تا پیشین	چون بر نیزی که دستم خیزد
در کمال چمن که صحرای	با فخر و شکوه روز و شب
ای صیقل از شکست بی با	کوچه الدین بوالحسن
فکری با دست کرده بر شمع	را می گفت کرد و عمل کرد و
تمام همه شبست به پیش	صبح صبر و روزات صفاست
فری که گرم خورد زبونی	یک روز زلفه راه دلی
اورده دست خورده کلاه	با زهره گرفت مرا گوی
همه بر دست درفش	هر یکی بنشین جانیت

صبح

همه که بس آواز است	همه که میانان گشت
چون روز طوطی است	چون گنجینه ماه بیا
تقدیر بر عینش بر کاشانه	روزی ببطا دادن گشت
دی در پیش بران	میگفت گرم در میان
از گوشه چشم با آن گشت	بوی اسب نقره را با بوی
پیش نه که چشم عاقل	می خوردن دست خاکی
تا جان دارم دست بر خور	تا کجی که سر جان شیر
با هر دین که ببرد بر	چو سینه زنده و مرده
اگاه نماند منزل اوید	سرشته و چشم بسته
یک شب که درون خورشید	ز زلفش زنده و نون
یک قطره آمان بر رخ	وان حال با آن خورشید
در دست غمت و زلفش	بین که ز دست من بر
برین طر که با زلفش	دست تو هست دست

روزی که بخت بفرستد میکویم سحر و بار برب میگویم	میکویم سحر و بار برب میگویم تا روز که شیشه را بخت بفرستد
زان شب که شیشه را بخت بفرستد بس روز که بر جانشان بخت بفرستد	کریم فراق را بخت بفرستد در از روی چنان شیشه بفرستد
سرش بین من بوقت باد بختی دل با همه پرمی و پیداد بختی	دل با زنده ستم بختی ای بر من نشسته و راک بختی
سلطان بخت بنده نواری از دلی و وصل تو نشانی بختی	تا خواجه بخت ترک نشانی بختی تا شمع غم در دست درازی بختی
ای دل بختی بختی خود را بختی بخت شده و بختی ز باطل بختی	بختی خود بختی ز باطل بختی چون فضل ز بختی بختی
حاکم قدم تو بختی خود را بختی شکر از و راک از تو بختی	بختی خود بختی ز باطل بختی و این نو سیدی بختی

روزی که بخت بفرستد جراعت بختی زبان دل بختی	زلف تو زره کوی از آن بختی لعل بختی طوطی جان بختی
اکویم سحر و بار برب میگویم تا روز که شیشه را بخت بفرستد	اکویم سحر و بار برب میگویم تا روز که شیشه را بخت بفرستد
بختی خود بختی ز باطل بختی چون فضل ز بختی بختی	بختی خود بختی ز باطل بختی چون فضل ز بختی بختی
سلطان بخت بنده نواری از دلی و وصل تو نشانی بختی	تا خواجه بخت ترک نشانی بختی تا شمع غم در دست درازی بختی
ای دل بختی بختی خود را بختی بخت شده و بختی ز باطل بختی	بختی خود بختی ز باطل بختی چون فضل ز بختی بختی
حاکم قدم تو بختی خود را بختی شکر از و راک از تو بختی	بختی خود بختی ز باطل بختی و این نو سیدی بختی

زلفی که ترا جان از دور در حلقه	از چشم جان تیرس و بر کوشش
سرجه از جو توی زنده ای دود	دین خرد کشتی که جز ترا دوست
کفشی بر جان تو با کرم نیست	جانا نه زهر جان نه نیکو نیست
وصل تو که از سینه جان می آید	در کو کعبه خیال جان می آید
با جگر عیسویا ازین رنگریزی	من میدادم که بوی خون می آید
ای ماه ز سواد آید در آتش	چون سوخته گشتم از دودم می آید
چون چرخ پیتره روی من گشت	من در تو که چرخ تو ایمن می آید
زین چرا که کرد تو آن کردی	در حال من از نظر تو آن کردی
با بنده زده ای مدعی هستی	کیا ر دگر که تو آن کردی
برنجی که از خضران ماه	کوی که هم بچام بدخواه
انفرون ز نزار با کرم هر	مان ای اجل از مرده گاه
نه صبر کوشش نه نزار	ز غفلت بچام دل سپار
چون یار ز پیش می برانند	کومر که زین بازمانده مارا

در

رفتم چون پیش ازین جای	سرحه که نزد یک تو بود مارم
کس را بجان مبادای بیم	رخس نه با خشیار و دود کج
یک در فلک از امید من شاید	میکه کار من از زمانه می نماید
جان می که چشم تو می آید	در محنت من و کرمه دزدی نماید
ای شاه کجاست کفش کوفتی	انکس که از دوزخ انداخته انزال
سمت رگل خطره بدارد	سک داند و گفت کرد و بین
دل در سوختن سحر کجاست	بار ببط و بانی و دود بکشت
روزی که کس فراموش بکند	روزی فراموش از دوزخ بکند
دل در غم تو که پیش جان	سر در باز و بصیر و فرمان
ز راهی تر نشستم که کوک و کلام	این درد در از را بیا بیا بزم
ای دل طرازه صال جان بیا	سر رشته از دود ندان
زان پیش که بپند جان از تو	از بهر خدا علایق از جان بپیل

نخستین
نسخه
مجلس

